بعون صانع مکین و مکان و بفضل خلاق زمین و زمان

چار ارکان شریعت و طریقت معراج بلاغت و فصاحت معرفت و تشبیه

کلیات عناصر
دواوین خسرو

که هر عنصر مصرع چهارم رباعی فضل و کمال بل دیوان عز و جلال است

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول جهانیان شد

التماس

اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے اور فہرست اوسکی ہر ایک شائق کو چھاپہ خانے سے مل سکتی ہے جسکی معاینہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹائیٹل ہر کے تین صفحہ سادہ میں کتب کلیات و دواوین و قصائد فارسی و چند کتب کلیات و دواوینہ درج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اوس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانے سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو —

کلیات و دواوین و قصائد فارسی

کلیات حزین - کلام اہل زبان شیخ علی حزین مشتمولہ ہشت کتاب -
(۱) سوانح عمری مصنف - (۲) تواریخ سلاطین (۳) قصائد لغتیہ جناب ائمہ اطہار - (۴) دیوان مصنف - (۵) مثنویات صفیر دل وحمن الحمین (۶) مثنویات خرابات - (۷) فرہنگ نامہ (۸) تذکرۃ العاشقین -

کلیات حکیم خاقانی - شروانی محشی دو جلد مین قصائد عربی و فارسی غزلیات و رباعیان کا پورا ذخیرہ -

کلیات مرزا عبد القادر بیدل شامل چار کتاب (۱) دیوان بیدل (۲) عناصر بیدل (۳) رقعات بیدل - (۴) نکات بیدل -

کلیات سعدی - مشتمولہ شش کتاب (۱) دیباچہ کلیات - (۲) کریما - (۳) گلستان - (۴) بوستان - (۵) قصائد عربیہ و فارسیہ و مراثی و ترجیعات (۶) طیبات و بدائع و خواتم و غزلیات قدیم و مقطعات و صاحبیات و مثنویات قطعات و رباعیات و مفردات و ہزلیات وغیرہ -

کلیات میرزا جلال اسیر - شہرستانی -

کلیات انوری - از حکیم وحد الدین انوری -

کلیات عرفی - از کلام سرای محمد عرفی -

کلیات جامی - از ملا عبد الرحمن جامی -

کلیات نظیری نیشاپوری -

کلیات ظہیر فاریابی - از صدر الحکمای حکیم ابو نصر فاریابی -

کلیات نظم غالب دہلوی - کلام میرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی -

کلیات مولوی غلام امام شہید -

کلیات صائب - از میرزا محمد علی صائب تبریزی -

انتخاب دیوان صائب -

دیوان شمس تبریز - عارفانہ کلام حضرت محمد ابن ملک داد معروف بہ شمس تبریز

دیوان خواجہ قطب الدین بختیار کاکی -

دیوان احمد جام - زندہ پیل -

دیوان خواجہ معین الدین چشتی -

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان
چار ارکان شریعت و طریقت معراج بلاغت و فصاحت معروف و منسوب
کلیات عناصر
دواوین خسرو
که هر عنصر مصرع چهارم رباعی فضل و کمال بل دیوان عز و جلال است
در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول جهان شد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

حمدی کہ بقیۂ نقیۂ آن در تحریر برابر آید آن در شمار آمد و ستایشی کہ حلیۂ جلیۂ آن در تقریر
فزاید و صفحات و رموز اسرار شمار حی آن خالقی کہ مخلوقات و مصنوعات را
ببدائع و صنائع کتم عدم بصحرای وجود پدید آورد و در دفتر آسمان بر مداد زمین بیاض
روز و ظلمت شب را مندرج گرداند مگر در کنہ و کیفیت آن قلم او صاف و اصفان شکستہ
و مرغ روح عاقلان در کشف حقیقت آن پر انداختہ و خلعت ضعیف ناسوتی را مستعد
سر اسرار لاہوت ساختہ و ملک و ملکوت را بصنعت غریب بہر صورت کہ خواست از جناب کبریا و جبروت
پرداختہ زہی حکیمی کہ منجم حکمتش چندین ہزار دقائق حکمت از دو حرف ریختۂ خامۂ ادراک
روزنامچۂ افلاک را استخراج کرد یعنی ہر چہ ازین گرہ آرد و حرف امر کہ نیم دائرہ یک نقطہ است
نہ پرکار پرکار گردون پدید آورد و چندین ہزار نقطۂ نبوت در دائرہ این دائرہ
خاک باستظہار رسانید الف و حا و میم احمد را کہ نقطہ ندارد در دائرہ نقطۂ
ساختہ بواسطۂ او سپہر لولاک لما خلقت الافلاک کہ شکل پرکار دارد دور

آورد نزدیک بعضی حکما نقطه وجود ندارد و نقطهٔ وجود محمدی علیه السلام منور در عدم بود
که دائره موجودات بواسطهٔ او در حرکت مدار یافت اینکه هنوز در سمت عدم در ردی
بود ظرفست و الحمد لله تعالی مصرعهٔ ظرفیست که هستی همه زو یافت نمودهٔ بدانکه راویان
دور که رموز معانی بر پریشان وضاحت می‌انند که صحف کاتبان هر قسمی از اقسام منظوم و منثور بنا نهاده‌اند
عالیست که جز قرآن و احادیث و اقاویل علمای دین بالای آن صحف نتوان گذاشتن
و نگاشتن از آن رو که هر توحیدی و شفا عیست از آب مثل نوره کمشکوة فیها مصباح هر صور
هر مصباح و نعت گوئی که خالیست از حقیقت یٰس و القرآن الحکیم و سواد شعر و نصائح او
گوئی سایه ایست از شجرهٔ طیبه اصلها ثابت و فرعها فی السماء و موعظتی هر قطع گوئی عصاره ایست
از خلاصهٔ یعظکم لعلکم ترحمون و روح هر غزلی که گوئی شمه ایست از انی لاجد ریح یوسف و
لوازم هر وصف او گوئی رائحه ایست از روائح لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم فالحاصل
در اوصاف نظم و نثر خوش خیال حبذا صفای طبیعی که عطیهٔ آیت الّوی بفکر یافتی تشبیهی چندان
چون می از نمی و گاهی از کوهی بیرون توانم داد چنانکه عنصر یا آن مصنوعات کاتبان زانجا که
در طبع گردد زیرا که درین وقت اکثر طبائع بغزل میل دارد و از آن روز بازار فارس گرم است
و راویان سخن میخوانند تا از شعلهٔ غزل محرق مجلس را گرم گردانند اکنون مصلحت آن دیدم
که بهوای دل خویش که کثافت طبیعت او آب گشته است از نائرهٔ قلم روانه گردانم و
در اوصاف هر غزل چهار تشبیه بچهار عنصر برای نمونه شعر بر آئینه تخیل حکما از چهار طبع خویش
روان سازم تا بدانند شعر تا بدانند که یک طبع رهی هست چهار که همی زاید از معدن حیوان
و نبات و معلوم خواطر اصحاب طبع باد که بمرتبهٔ اول غزلیات بمثابهٔ خاک سرد
و خشک و کثیف و نازک ست این غزلها نیز به نسبت صنائع و بدائع خشک و تکلیفات بود

وکثیف بتکلفات و بکثافت میل کند چون بکام پرداخت آن دیوان اول تحفة الصغر
این طفل خاک را که ایام خاک بازیست با طفلان و هر صنفی رغبتی تمام غزلهای دیوان برین
افتاده است شعر سهل باشد نباشد آن بسیار ۞ کانچنان اندکست نی بسیار ۞ مرتبهٔ آن
بود و مرتبهٔ دوم غزلها آب بود چون آب بر خیال لطیف و از خاک برتر است و از کدورات الفاظ
کثیف مصفا وسط الحیوة ست گرم و تر افتاده است گوئی آبیست که از آتش طبع خویش عوض
بسیار یافته است از محل مائیت بمرتبهٔ هوائیت رسیده و در مائیت خویش مانده و مرتبهٔ
سوم غزلهائیست برشته باد چون خاصیت آب گرم و تر افتاده است و این غزلها
لطیف تر است و روان تر و برتر و از بس لطافت خلل پذیر بود و این غزلها نیز مانند باد گرم و تر
افتاده است و از غزلهای که مانند آب لطیف و روان تر و عالم بی پرواز آتش طبع قوت
بسیار یافته است و از مقام هوائیت بمرتبهٔ مائیت رسیده و این از آن غرة الکمال است
غزلهای او نیز برین نوع افتاده است باید که خواننده بطبع وقاد تاویل نماید و مرتبهٔ چهارم
غزلهای مثال آتش است چنانکه آتش بعلو میل دارد و هیچ مرتبه پستی فرود نیارد و نزول او در هیچ
راه نبود و هیچ طبعی از و بلند تر نبود و باد نرسد چنانکه حرارت خاصهٔ آتش است و در دلهای نرم
چون آتش در پنبه گیرد و دل آهنین را قدری نرم سازد و اگر دلیست که درد عشق جای ندارد
نیک بسوزاند و خاکستر گرداند غزلهای بقیه نقیه و بعد ازین اگر شعلهٔ روشن و آتش طبع وقاد
که در شعر بود امید است که ازین غزلهای سوزان بلند کرهٔ اثیر را سراسر آتش پای گردانم بشتابی
که شعلهٔ سوزان آن از خرمن آن رود و در خوشهٔ عطارد گیرد چنانکه اشراق آن در چرخ افتد و شعلهٔ
آفتاب را آب گرداند خسروا سخن بسیار میگوئی و مبالغت بیهمائی و عذر استغفار کن که وقتست الهی
بعزت صفدری که گفت انا افصح العرب و العجم که باب توبهٔ این آتش دروغهای راست کرده را

از روی لوح دل من بشوی و این شاعر دروغ زن را بسوی راستی راه نمای که از دروغگویی
خود چنان به تنگ آمده ام که نیام شک از تیغ بلکه خلاصهٔ کفر خویش ستایش دیباچهٔ خویش
کرده ام و حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرموده است که کل شاعر کذاب دانی که
حال ایمان من چه باشد که کذب را بکمال رسانیده ام و خود را بحکم آنکه درین فن مدعی ام
بقصهٔ کل شاعر کذاب در حق من ثابت شده است و اهل ادب گفته اند که کاذب علی فاسقست
از کذاب ازان قوی ترست اگر در شروع هر یک قیام نمایم از غرض اصل باز مانم الغرض
آنهاسا که ازین دروغ زنان نادرست آرنده شعر ند خاصهٔ من که مبالغتهایم گاهی رسیده است
شعر که اگر راست خواهی از خسرو و کذب اینجا خلاصهٔ کذبست ای گشایندهٔ زبان
دربار صدیقان بر تسبیح ذکر خویش و ای آرنده و آراینده دل گهربار سحبان
به تهلیل و تحمید خویش که من در آمده را چون هنگام صندوق صدق رسد کلمه
وافر فتوح لا اله الا الله محمد رسول الله را کلید آن صندوق گردان و خاتمه کار کاتب
و ناظم و قاری و ناظر را بدولت ایمان مشرف گردان
بحق محمد و آله و صحبه اجمعین
والحمد لله رب العالمین
وله فی التوحید

بسم الله الرحمن الرحیم

زبان که بر در معنی کلید گفتارست
زبهر شکر و سپاس یکی جهاندارست

تبارک الله باکن ز نور عرفانش
متاع سوز هزاران خیال افکارست

دو حرف لای شهادت دو خار سر بست
که پای سرعت افکار ازان دل افگارست

ز گنج معرفتش کی بسیر یابد کس
چو بر خرد همه درهای راز مسمارست

خیال میدود و قفل معرفت سخت است
نسیم می وزد و حفر کوه دشوارست

بدل ز لعل گرانمایه وره خاک است
بزخم صورت اگر کاه کاه کهسارست

بلند کنگر شاه کمند عیار رسی
ضعیف رشته و باریک و خام یکتارست

لوامع صفتش هست چشم پوش عقول
چو آفتاب که نورش حجاب ابصارست

حکیم گفت شناسم بعقل یزدان را
زهی کمال حماقت و این چه گفتارست

کمینه جوهر صنعتش به پیش کلک حکیم
زهر دلیست که در پیش دیدهٔ مارست

ازین چه سود و زیان در کمال حکمت او
که بوعلی مقر و ارسطو بانکارست

چه آهویست بزرگ این گشادن نافه — که بوی مشک در اثبات و نفی عطارست

کجا بچرخ رسد تیر فکر افلاطون — که تیر چرخ هم اینجا بپای خود خارست

سپهر پیر ندارد خبر ز هیات خویش — که ثابت این همه چه شد و آن چه شد که سیارست

منجمی که کند صد غلط بتختهٔ خاک — ز نور چرخ چه داند اگرچه هشیارست

کسیکه لاف شناسائیش بعلم زند — یقین بدان که همون بارگیر اسفارست

ز گنج خانهٔ سلطان کجا خبر دارد — گره نبری که ز بهر دو فلس طرارست

بکنه حق نرسد عارف ار چه داننده است — بر آسمان نپرد جعفر ارچه طیارست

به از عنان ادب در کشم درین میدان — که نه فراز و نشیبش بپای رهوارست

سخن که عزت تحقیق نیست اندر وی — چو بانگ گاو بنزدیک عاقلان خوارست

دهان بیهده گویان بدان جرس ماند — که در گلوی ستوران بنالهٔ زارست

ز تیره دل مشنو آنکه علتش گوید — چو آفتاب که علت ز بهر انوارست

بترک نور ندارد چو قدرتی خورشید — کسیکه مضطر و عاجز بود نه دادارست

همونست قادر مطلق که خالقست چه خواست — نه خالقیست که خلقش همیشه ناچارست

دران محل که وزد باد قدرتش عالم — میان صدمه و صرصر خسی سبکسارست

همینیست کز وصد هزار عالم صنع — به ناپدیدی هر ذرهٔ پدیدارست

جهان نوشتهٔ کلکش دراز طومارست — که عقل و نفس و فلک پیچ پیچ طومارست

ز بحر صنع حبابیست سخت سست بقا — که پیش دیدهٔ ما نه سپهر دوارست

همین که نه فلک و عالمست هژده هزار — که نیست یک اثر از صد هزار آثارست

مگو که هست ز انگشترین چرخ گران — که در اصابع رحمانش نی جوی بارست

از وست دور سه و چهر نے زگردش چرخ
که دائره زنگار رنده نے ز پرکار ست

پدید کرد جواهر مجسد از ماده
که در خزانه ملکش بسلک اظهار ست

یکیست نفس که هست او مدبر ابدان
که بهر هر بدنی روز و شب به تیمار ست

دگر دوم طلبی عقل جوهریست که آن
نه در تعلق کار دیار و دیار ست

زهی عجائب صنعتش که در روائح کن
ولد سه پشت نه و هر دو هفت زن چار ست

نبات معدن و حیوان درین حدیقه کنون
سه میوه ایست که از یک درخت آن بار ست

یکیست سنگ و جمادی ملون و ساده
که از هشا بهت دو شریک بیزار ست

دوم چو شعله دران تکیه کرد بر بالش
گهی و گنج حرم گه لطیفهٔ نار ست

سوم رونده و گردان خزانه خانهٔ جا لست
که بهر نقب خزانه لبیش هنجار ست

دران خزینه چهارم گرانبها گهریست
که قیمتش نه دو و عالمش خریدار ست

از ان سه حاصل سود و زیان لذت و ذوق
برین یکی که یگانه است جمله ایثار ست

وجود آدمی از عین عزتش عکس ست
چو عکس آب که از آدمی نمودار ست

تراست دیدهٔ بی نور اگر به نشناسی
که سنبل حبشی به ز سرو فرخار ست

بحکم احسن تقویم به ز ماه نو است
بدست ما سر ناخن که ماه نو دار ست

هیچ نیستی ست پس و پیش این و در وزه خیال
معمران جهان را چه لاف اعمار ست

چرا بخاک نسائیم پیش او رخ و چشم
که او زخاک بما داده چشم و رخسار ست

ز آب و گل تن مردم چو قلعهٔ آراست
بشکل تنگ و بمعنی جهان اسرار ست

درو کشید چو عنصر چهار بازاری
که رخت هر دو جهانش بچار بازار ست

خزینه دار نفائس بسینه دل را ساخت
خرد وزیر شد و جان سپاه سالار ست

نخست حس برون را تجربت بنگر
که ذوق و فائده در رهبری چه مقدارست

دگر حواس درون بینی آن خود اندر تن
هزار عالم مستور خاص ستارست

تو حس مشترک و وهم و فهم و صورت کن
که همچو آئینه جان بغیر زنگارست

بشرح هر دم اگر پیش ازین برون ریزم
صحیفه گرد که آرد که آسمان بارست

دمی بجام دهم شربت نبات بخلق
که این شراب نداند روگان خمارست

نما و نشو و نمائے تو و همین دانے
که لوح خاک ز هر در را ابر دربارست

نمونه سبزه بر آرد همی سر از بالش
که خفتنش به نهالی نرم گلزارست

بهر صحیفهٔ برگست نور حکمت او
نوشته چون لقب شه بروی دینارست

برنگ آب و گل نازنین و دانهٔ نار
که این چو قطرهٔ آب آن چو دانهٔ نارست

ببین که چند بهر یک نقاوه و معنی ست
برنگ اگرچه گل نار همچو گلنارست

دگر بجان در آیم که جان همون داده
بمرغ و ماهی و انسان و گرگ گفتارست

تلطفیست نه عذر اینکه در جریدهٔ رزق
بزی سلیم دل از بهر گرگ غدارست

ز طول ولیست مگس بیشتر بمرتبه کو
بفرق شاه و گدا این بگنج دیوارست

به بی نیازی او کعبه چون خراباتست
در آفرینش او مکه چون ملیبارست

نه بر آدمی و ملک نقش بستنش فخرست
نه از ستور و مگس آفرینش عارست

چه رهزنیست تعالی الله این بملک قدیم
که همنشست سگ و سگ مصاحب غارست

شده بلال سیه بر جمال ایمان خال
ز کفر عرب عم مصطفے اخوارست

حرارتی بزبان کرد در رهش منصور
کز آن حرارت خود جلوه کرده بر دارست

جهود به ز منافق کسیکه روسیه است
بر از کسیکه ز پیلیمی سفید رخسارست

چه خاکسار بود طینتی که طاعت او | چنان کنند که خرمی زیر گل بهنگار است
جز از ریاضت توفیق او شود حر ناقص | هر آن شموس که در راه او برفتار است
خوشا کسیکه ازو یافت ره به بستانی | که از عنایت و توفیق در وی اثمار است
کریم بنده نواز ا تو نیک میدانی | که هستی من پر شهر بنگ اشعار است
دو کاتب از پی جرم قلم چو تیز کنند | که همچو نیز پریشانیم در اقرار است
فرشته کو که سر کلک خود سیه نکند | ز حرف من که ازو دیده هم در آزار است
تنم سزاست که پران رود سوی آتش | همه پریدن من چون زبانهٔ اشعار است
مرا بهر بدل جمله خلق در دوزخ | که هیچ دوزخی ای همچو من ستمگار است
بدوزخی که روم من رها مکن دگری | که جمله دوزخیان را ز چون منی عار است
چنین که از گل من چون گل جفا ندمد | حساب من در فردوس بسته از خار است
چگونه من ز تو سر رشتهٔ امان یابم | که هر رگی که مرا در تن است زنار است
امید دارم و با اینهمه ز عین عطاست | سپیدی رخ خود وگر سواد شوم تار است
اگر تو فضل نمائی پلید و پاک یکیست | ز فیض باران کس بهره ور چه از خار است
ز بهر شستن لوح همه ستمگاران | ز عین عفو تو یک قطره نیز بسیار است
گناه من ز یک آسیب باد رحمت تو | بریزد از مثل افزون ز برگ اشجار است
چنان ببوی خودم کش که دارهم زنشر | که با من از پی مکر ابلهیم در اصرار است
بقلب من در فتحی بده که نفس لئیم | ز دیو هر طرف از صد سپاه جرار است
جناح خرمن بجا آکن دلی سپاه مرا | که همچو زاغ دوان در قفای مردار است
بهر میت شفقم برانگن آن پرده | که عقل و نفس در و اجنبی و مردار است

ملاذ چشم دلم روشنی جز از خاکی
که آن ز شارع شرع رسول مختار است

ولیست بدر دجی کاندر آسمان شرف
نجوم اوست مهاجر صعودش افتخار است

دوم عمر که توان خواند عمر ناشش را
بدهر عامر عدل و بشرع عمار است

سوم چراغ دو نور آنکه دو ده تلمیش
ز لوح پاک خداوند کحل ابصار است

چهارمین علی آن در کشای عالم غزا
که این دو فتح اثر زان ستوده کردار است

دگر صحابهٔ والا که مکه با همه قدر
بگرد شان شده طائف بسان زوار است

نصیحت دل ایشان که زمزمی ز صفا ست
بصحت دل من کن روان که بیمار است

بدین قصیده که کردم قبول باد شنام
وزان نسیم قبول ارچه سحر اسحار است

فضول چند کنم کز درت زدن دم عفو
نه حد خسرو مردم نمای سگسار است

حمایت چو منی گر درک خلاص نعیم
همین بس است که نامت غفور و غفار است

ترجیع بند | فی نعت النبی صلی الله علیه و آله و سلم | ۶ بند

ای دل و جان مانده خیز ره سوی جانان طلب
در قفس اهل درد مایهٔ درمان طلب

پردهٔ اعلی ست فقر کز ملکی این کشای
لجهٔ دریاست عشق کز گهری آن طلب

ملکت مردانت هست گنج سلامت گزین
منطق مرغانت هست ملک سلیمان طلب

محنت تاج و سریر گر بقفایت دود
تو بگدایان گریز دولت از ایشان طلب

چند مرادت ز فقر کشف کرامات خشک
همچون خضرت آشناست چشمهٔ حیوان طلب

شیر شو و صید را در ته چنگال کش
مرد شو و خصم را بر سر میدان طلب

هست مراد کسان دولت و زر و مال
آنچه مراد منست در شب هجران طلب

هر که بشستی ز نان ده و شهست همدم روح القدس است
نان چه ربائی ز خوانش چاشنی جان طلب

مست شو ای هوشیار لیک ازین بادهٔ تیز | از قدح مصطفی جرعهٔ احسان طلب

احمد مرسل که زو چرخ علو یافته
نامهٔ تلک الرسل فضل ازو یافته

سنت عشاق نیست دل بهوس داشتن | قالب خاکی چو باد همره خس داشتن

زندگی مرد چیست خواب نهادن ز سر | پس چو برون رفت خواب پاس نفس داشتن

سنگ فگندن بود در صف مردان عیب | دانهٔ تسبیح را دام هوس داشتن

ترسمت انجام کار بار ستوران کند | بانگ و میان تهی همچو جرس داشتن

ناصیهٔ طفل راست نعلچهٔ گوهرے | زر صفت خسروست نعل فرس داشتن

مرد نترسد ز فقر شیر نترسد ز زخم | مذهب عیار نیست بیم عسس داشتن

همت درویش بس خلد می و انگبین | بند ز رانگه در و شیر مگس داشتن

عذر عروسان بود دعوی مردی و بس | گاه وغا پیش خصم روی به پس داشتن

گندم آدم مجوی کز صفت مصطفی است | همچو یتیم خلیل طاس عدس داشتن

میم که در احمدست چون کمر و بنگرے
هست بنقش احد خاتم پیغمبرے

هر که براه وفا خاک تر از خاک نیست | در صف اهل صفا عاشق چالاک نیست

بهر چه با غازیان پا بر کاب آورد | آنکه سرش بهر تیغ در خم فتراک نیست

بر تو که شیدا هست دهر همه زر دشتی است | راه چو صحرا بود سیل شغب ناک نیست

سبلت شیر است خصم باش کم آزار آنکه | جز مزه های گوزن در خور تریاک نیست

خاک رهٔ عاشقان سرمهٔ چشم است لیک | چون کنم از دست چون دیدهٔ من پاک نیست

هر سر شرف نیستی ره نبرد هر خسی
زانکه ببام بهشت زحمت خاشاک نیست

هستی خواجه چه شد ور زان چو نگیر د مراد
گنج بویرانه در جز خورشش خاک نیست

انچه مقدر شدست چون نشود پیش و کم
گر برسد تر مهیم ور نرسد باک نیست

حرص بخاکت کشد شارع دین گیر از انکه
بی روش مصطفی راه بر افلاک نیست

علم آدم خطی از رقم دولتش
سر کستا نبیا طراز بر علم دولتش

عشق نه جاهلیست کس بخبری راه دهند
اشک نه لعلیست کان بگهری راه دهند

تیر چه جانان زند جلوه دلی را کنند
تیغ چو سلطان کشد مژده سری را دهند

چاشنی درد را سجده شکر آر از انکه
زهر بخوان ملک نامورے را دهند

درد و بلا زان تست گردم مردی زنی
کن بزنی اعتراف تا دگرے را دهند

باده عشاق چیست خواندن او آب چشم
وای گر این دور ما بجگری را دهند

دیده حرامید پادشه بت اول از انکه
چاشنی می نخست در نخوری را دهند

پیش دو بینان نمای صورت اسرار عشق
آه گر این آئینه کژ نظرے را دهند

چشم من و پای شرع گرچه که حیفست از انکه
خاک ره مصطفی بی بصرے را دهند

هیچ نخوانده ولی خوانده هر دو سرای
خانه او بی شکم حامل حی خدای

ای ز دم زندگی جسم تو جان همه
خلق همه گوهرند سنگ تو کان همه

از ظلمات عدم راه که بردے برون
گر نشدے نور تو شمع روان همه

بر ورق کاف و نون از سر کلکت چکید
هرچه ز آیات لطف بود نشان همه

تا بہ فصیحان رسید گوہر لفظ تو شد — رخنہ زدند انہمہ تیغ زبانہا ہمہ
تیغ ید اللہ توئی باگہ اقتلوا — زانکہ ترا برکشید حق ز میان ہمہ
بر سر ہمہ بر نزد و جز تو کسے تیر از انکہ — نیست ز نون والقلم تیر و کمان ہمہ
ما و گناہ چو کوہ ہر دم و غم نی کہ ہست — بر کتف نازکت بار گران ہمہ
طرفہ کہ چون آفتاب سایہ نداری و ہست — از تف خورشید حشر از تو امان ہمہ
گرچہ بخوانی بلطف ور چہ برانی بہ قہر — با ہمہ زان تو ئیم این تو از آن ہمہ

با تو دل کافران گر ز درون راز گفت
نیست عجب زانکہ سنگ با تو سخن باز گفت

برہم از عون تو رحمت حق بیش باد — ہست در خلد باز ہفت در یک پیش باد
کور کہ ابلیس شد تیر ز کیش تو خورد — سہم سعادات ما یارب از ان کیش باد
مایہ عصیان ما ہست ز اندازہ بیش — در حق ما عاصیان عون تو زان بیش باد
باد بدین نور ہست دیو دلم چون شہاب — سوختہ این شہاب دیو بد اندیش باد
با تو چہ زہرہ مرا لاف محبت زدے — دوستی بندگانت بر دل من خویش باد
چون سفر افتد مرا در رہ تاریک گور — پرتو دین تو ہم مشعلہ در پیش باد
از بد و لغو و دروغ کام و لبم ہست ریش — نام تو ام بر زبان مرہم این ریش باد
نوش ثنایت مرا کرد زبان نیش گل — شہد شہادت مدام در سر این نیش باد
نعت تو گنجینہ ایست نقد دو عالم درو — طعمہ ز آن تا ابد خسرو درویش باد

گم شدہ ام در تو خواست راہ یقین میکنم
رہ سوے قرآن بس ختم بدین میکنم

قصیده شعر ۴۴

کسیکه از ازلش عون غیب یار بود | همیشه کوشش او در صلاح کار بود
تنی که هست سه روحش یکی هزاران گشت | خطی که هست سه صفرش یکی هزار بود
چو سنگ نیست ز طینت چه معرفت خیزد | کجا ز خشت زر و نقره را عیار بود
بعشق باش بکلی که مرغ آتش خوار | نه پخته باشد اگر کم ز دود و خار بود
فقیر گشش بریافت عقیده محکم نیست | نگاه ور نیست کش از گند نافسار بود
ز نفس بوالهوست فعل زشت خیز بگو | اگرنه زاغ کسے از نغمه همچو سار بود
چه نیست خوی تو شیرین شکر چه سود ز نام | که نیشکر به ثمر قند و قند بار بود
ز تاب مهر تو دل مردم آتشی یابد | که نور او را سوز ندگے چو نار بود
کند فروز شب لیک سوزشی نکند | اگرچه کرمک شب تاب چون شرار بود
بکار بر سر آن باغی گران بار سے | که ریگ شکم همه دندانش چون انار بود
باختیار طلب یاری از خدای که دور | بسان یار که در لفظ اختیار بود
چو فصل نیست بها لا بستعار بلاف | که عار لازمست و نقش مستعار بود
ز بهر روغن آب کسان حریف مشو | چو ریگ گنج که بر جوی رود بار بود
شکم پرست مشو بار خر به پشت مبر | اسیر بار شکم بین که آن چه بار بود
بر و ج زمی نه به تن تا همیشه مانی از آنکه | بنای عمر نه ز آب و گل استوار بود
ز زندگیست که پیلی فنکار راز در هست | چو اژدها بمرد گرم را اشکار بود
بر دیگے بد دگر با صفا کنی شکلے | که پیش آینه گرد زنخ جهار بود
عمل نگر ز بشر نے درم چو گوش کر است | چه سود اگر در و لعلش بگوشوار بود
بکار دین چه بکار است سنگ استنجا | اگر تو کمتر از آنی ببین چه عار بود

بکار چون من اشتر دلان پلنگ و سپید / که هوش جز دل نقاب ها چه کار بود
بملک دل نشد ایمن که او گران جانست / سزای حمل نشد استر که بردبار بود
سبک شو از پی راهی که جان بدان سنگی / ورو ثقیل تر از کوه کوهسار بود
چو مورچه ز کبوتر رسد بر اوج هوا / بگو کجا رسد آنکه هوا سوار بود
هوا بزیر قدم کن اگر همی خواهی / ببارگاه فرشته و شانت بار بود
تو خود فرشته شو اما ز خویش نتوان شد / جز آنکه صحبت خاصان کردگار بود
فرشته میشود و جبرئیل روحانی / کسیکه در رهنه غوث روزگار بود
نظام دین که ز نیروش اهل دین پیوست / ز حادثات سماوی بزینهار بود
ز تیر نظرش بسکه خاک شد نه چرخ / همه سرائر زیباش در چهار بود
همیشه نور تجلیست شمع مجلس او / درون پرده باری سپهر که بار بود
خزینه خرد و یادگار خانهٔ دل / مدام از فلکش پر ز یادگار بود
همیشه مهر فلک در جوار اوست چنانکه / مسیح را بفلک مهر در جوار بود
شیلوخ خفته ازو زنده گشته آن داری / نیام را همه رونق ز ذوالفقار بود
بفر خاک در او که سر عزت فقر / هزار کوه ز روشش همچو کوه خوار بود
ز دست آینه خواهندگان گه و بیگاه / هوای پلیش در بستش چون سر خیار بود
ولی چنار همه دستها تهی دارد / ازو بود همه پر گرچه بی شمار بود
شود خراب بسیط زمین ز خیل فتن / اگر نه در ره او این بزرگوار بود
دگر نه را بلا دهر نو کند بجهان / ز خلق او همه فصل جهان بهار بود
نهی که سر دولت والجبال اوتادا / که وصف آن وتد الارض در وقار بود

کسی که دید ترا اگرچه دوزخیست بجرم — بساط آتش سوزانش لاله زار بود
کلاه دار قبا پوشش نیز هست بسی — که ذره ذره دلش همچو کوکنار بود
بخاک پاک که بینم درای عرش او را — که خاک پای تو در چشم اعتبار بود
مرید فقر ترا ز قصه‌ای بر شبه است — ز حرف غیب بهر رقعه صد نگار بود
ولی تو زنده و آنکس دلست کشته خیال — مجاوریست که رشوت خور هزار بود
بدور دولت اسپه خسرو مسکین ست — رحیق حق که ننا خورد نشش خمار بود
چو نام روشن این شستر نائب النورست — سبز دا اگر که ز بیندشش برگ و بار بود
قبول کن ز من سنگ زیر پای گهر — چه نقص کعبه اگر در رهش حمار بود
صله ببخش بدین مدحم آنکه در حضرت — نخواهی آنکه چو این سگ بجز ابغار بود
ز ابر رحمت یزدان پاک بنشیند — غبارها که درین خاک خاکسار بود

قصیده فی الموعظة والنصائح شعر ۸

مرد همه جا به سر کار به — شخص معطل خجل و خوار به
بهره مقصود چو بی رنج نیست — کاهل بیکار به بیگار به
مرد که شبلی نشود گاه کار — روسگ بازار بمقدار به
هر که نبرد و بعزا خون خویش — زو صنم جا ئفه بسیار به
زان تن کاهل که گل نازکست — خار کشش سوخته صد بار به
گرچه که پیرے تنت امروز زاد — کار تو صد سال اگر یار به
عین بزرگیست که گویند هست — احمد پارینه ز بیمار به
کار بزرگیست که خوانند علم — بے عمل آن کار بمقدار به

علم که از بهر فریب خر است ‌‌ ‌ کون خر از عالم غافل ار به

سفله که شد با سم خر هیچ دوز ‌ ‌ دوخته چون نعل بمسمار به

سرعت جاهل که سبک شد براه ‌ ‌ از کسل حامل اسفار به

گر تو پیاده روی از تو بسے ‌ ‌ اشتر لنگ و خر رهوار به

راه بدل رو که رونده دست ‌ ‌ ره رو پیکر سوی اسرار به

راهروے کو بره دل رود ‌ ‌ از تن خود نیز سبکبار به

دل که بگل ماند نیاید برون ‌ ‌ سنگ گرانست بدیوار به

آنکه سوی ملک ابد کرد عزم ‌ ‌ از خرد و از همه بیدار به

چون نه پرد هر چه سبک شد بلند ‌ ‌ ذره گرد از که و کهسار به

پیر کمان پشت بعزلت نشست ‌ ‌ بو رشته تابنده به یلغار به

دانکه جوانیش ز پیری به است ‌ ‌ خلوتش از صحبت اغیار به

دائره میم مراد آنکه هست ‌ ‌ ساکن گردنده چو پرگار به

آنکه کند نقد ای طلب ‌ ‌ اثر در گنج سست ته غار به

عرق فقیر از هوا سر کشد ‌ ‌ از رگ او رشته زنار به

مرغ که در بادیه شد خون ریز ‌ ‌ خار و خسش از گل و گلزار به

عشق خوش ست از همه باشد مجاز ‌ ‌ لیک ز شهوت وهم افکار به

گر نظر صدق بصنع خداست ‌ ‌ دیو بچشم از بت فرخار به

مرتبه عشق چه بیچاره گیست ‌ ‌ فخر بدین مرتبه ناچار به

مسکنت از هست به پندار و کبر ‌ ‌ مسکنت از کبر دز پندار به

دون که بود باد سری در سرش ❊ بر سر او خاک بانبار به

وانکه بود خاک ره از حسن خلق ❊ چون گل کعبه شرف آثار به

سر مکش از گرد ره مردان ❊ خاک حرم بر سر زوار به

مرد که گردن شد از حکم پیمبر ❊ سیلیش از دیو ستمگار به

در حق میشی که رسید از شبان ❊ تربیت گرگ کم آزار به

نفس چو دون گر برپا نهد تربیت ❊ حبل متین بر سرش انبار به

زان دم اخلاص بطاعت ازانکه ❊ زندگیست زین دم ابرار به

خرقه نز دیبه که پوشد فقیر ❊ دوخته از سوزن پندار به

ابر چه پوشد ضو خورشید را ❊ حلهٔ خورشید ز انوار به

طاعت اگر از پی مال و زر است ❊ کاسه که خالیست نگونسار به

نزد معاشر که نبات نفیس ❊ برگ گل از تنکهٔ دینار به

چون لب شکم کار نفتاد بهر قوت ❊ کیسه پر از صوفی زردار به

از پی ظلم آنکه صبوحی کند ❊ نور نشاطش چو شب تار به

شربت نوشی که بظالم دهند ❊ خون همان ظالم خونخوار به

فرض بجا آرد چه بیش ازانکه ❊ حرص کم از طاعت بسیار به

تن چو بخرمای کسان میل کرد ❊ دام شکم دوخته از خار به

هر که چو وحشی شده یکتا صبور ❊ مالش و نخود از در شهوار به

چون زر و معشر که چه پیدا سوار ❊ از خسر شه ز بندهٔ اخبار به

خواجه که از خون کسان خوردمی ❊ از قلم او سنی و مزمار به

کی کمند اندیشهٔ روز حساب   تذکره آن را که ز طومار به

در عطش فسق نبیذ و تر لبت   از چه ز زمزم حشم خمار به

از سر شاخی که خورد آب تیر   خوردن نار از خورشش نار به

شحنه کز افسون بخورد خون خلق   زد و بهر جادو گفتار به

سخت سری را که سر خلق کوفت   پشک وی از نافهٔ تاتار به

ابر بهار ار چه بگوید ببار   دست سخی زابر گهربار به

گر نه تبرها همه دیگ عطاست   آن تبر از تیشهٔ نجار به

سائل تو گر چه چو دجله پر است   از تو برو قطرهٔ قنطار به

کیسهٔ بی جود بریده به است   سیم زرش از کوشش حمّار به

دیده که باشد بجفا تیز بین   تیر کشش اند انه که افگار به

میر چو آن بر نهد از بهر مال   هر خلشش از گنج زیانکار به

آب ز چه از پی کافر کشند   رشتهٔ آن هم رگ کفار به

آنکه ز پرهیز نگیرد نصیب   بسته لب از ماندن ناهار به

صعوه که خواهد خورد انجیر خام   شیرهٔ پستانش به منقار به

چون خورشش تن همه بیماریست   فاقه علاج دل بیمار به

کم خورد و کم گوشت چو باز ملک   طعمهٔ او کبک و بط و سار به

نفس که در دل گهری از حیاست   بر در و لب بسته صدف وار به

هر سخنی در محل خود نکوست   زمزمهٔ مرغ به گلزار به

چون سخن خوش گهر زمزمست   بانگ سگان از نعرهٔ حبانه ار به

لشکر رزاق دهد خروشش عوان
بر سر جهایت گر شمار به

جور سفیه ست دوای خبیث
سنگ بدم رو به سگ‌کار به

پند و نصیحت ز سفیهان هوش
آینه در زنگ پر زنگار به

بر جهلا جهل نکوتر ز پند
درد خسر از دارو به بیمار به

مشک بترکی چه دهی کش ز ذوق
سیر فروشنده ز عطار به

لحن متوم چه زنی پیش او
کش دم موجی ز سه‌تار به

زانکه بود قابل پندی ورا
خواندن این شعر در اسحار به

نام شد انجیر نه این شعر را
گو به بهی از همه اشعار به

پرده برافگندم ازین خام ازانکه
رخت فروشنده ببازار به

گرچه که خسرو سخنت گوهرست
هم خمشیست از همه گفتار به

هست چو گفت تو گناه بزرگ
بر گنه خویشتن اقرار به

هر سخنی کو بدلت به نمود
خواه بدان کار و بینکار به

قصیده — هست همان به که بگوئی بصدق
مغفرت ایزد غفار به — شعر ۳۲

فی المدح سلطان علاءالدین از غرة الکمال

زرای همچه شاخ گل لطیف و نازنین تر به
نشاط انگیز و عیش افزا و راحت‌بخش و جان‌پرور

ز زیبائی و لطف و نازکی و تازگی بشیت
چه ریحان و چه نسرین و چه شمشاد و چه نیلوفر

ز عکس عارض و جعد و بناگوش و دو چشم تو
دمد لاله چمد سنبل فتد نسرین پرد عبهر

ز گلگشت و جوی افشان نسیم و عطر تو جوید
چمن بوح و سمن طیب و صبا مشک و گیا عنبر

تن و روی و خط و خد و بر و قد و لب لطافت
شبنم در هجر تو بیداری و شوق و غم بود بی تو
زهی از ابرو و مژگان خمی از نرگس و غمزه
بیا تا تو شادم خرم و آسوده و خندان
که هست از عون عدل و بذل احسان شه عالم
جهانداری نکوکاری فلک قدری ملک صداری
سرافراز و سرانداز و جهانگیر و مخالف کش
ره آرای و هم خلق و فن علم و هنر پاش
امان و امن و عدل و راحت است اندر زمان او
جمال زیب منبر و فر گرفت از خطبهٔ نامش
بزرگ و خرد و خاص و عام را در ذکر ذات او
ربود و برد و بشکست و ستد با دست و سنان او
در آن روزی که از سم دلاور خاک خون گردد
سواران یلان پردلان و صفدران بینی
باهنگ و درنگ و حیله و حمله شود پیدا
کند شاه از سنان تیر و گرز و حربه گر خواهد
حسود و دشمن بدخواه و خصمش را رسد هر دم
شکست و هر دو دست گرد و پشت و قوس و پشت پا
ز رعب و بیم و ترس و هیبت شه گم کند آن دم

مه و مهر و شب و روز و گل و سرو و می و شکر
نفس مونس حجر بالش خم مشک بالین زر لب شهر
خصومت ساز و عاشق سوز و افسون خوان جادوگر
شوم همدم کنم عشرت خورم باده کشم ساغر
جهان ایمن امان محکم طرب بیحد خوشی بیمر
علاء الدین علو حق محمد نام احمد فر
ظفر یاب و گهر پاش و جهان بخش و کرم گستر
خرد رای و جهان را شاخ و بیخ از گرو حق بر
بشرق و غرب و شهر و ده و کوه و دشت و بحر و بر
رخ جمعه صف قبله و مسجد منبر و منبر
صفت و رد و لقب حرز و دعا یاد و ثنا از بر
ز مردان و ز شیران جان ز خصمان تن شان با سر
جهان او هم هوا ابرش قضا ابلق سما اغبر
کمند انداز و خنجر گیر و ناوک بار و جولان گر
یل از شمشیر و نیزه از گرگ و نهنگ از شیر و دلیر از غر
فلک زیر و زمین بالا و دوران پشت و سر ابتر
بدل ناوک بجان شمشیر زدین تن نیزه بسر خنجر
زره و ناوک ده و دیلک ها سوری پر و سر مگیر
ثوابت جا ثریا ره کواکب یا ملائک پر

گشاید چار چیز از چار جا یک زخم تیر او — ز تن خون و ز ابر آب و ز کوه دود و ز سنگ آذر
بهر جای صف و کوس و رکاب و مرکبش ارشد — بشرف موکب علو رایت بقا ساقه ظفر رهبر
جهاندار ابعلم و حلم و مهر و کین سر آید هم — تن عالم دل دریا کف معدن سر لشکر
سریر و ملت و ملک و جهان در ضبط خود کرد — بکار و بار و دین و کیش و دست و شست و زور و زر
ز عنف و لطف تو هستند مردم عاصی و مخلص — نبار و نور و دود و داد و سوز و ساز خیر و شر
ز قلبت هر امیر و پهلوان و گرد و لشکرکش — تهمتن تن سیاوش وش فریدون فر سکندر زر
حریم بارهٔ چتر ملک و نعل اسپ پابوست — در خانه و شب قدر و مه عید و حج اکبر
سنر و رضوان و حور و آفتاب زهره و ریز — نشاط آغاز و ساحت زیب اقبال آرامی غنیا
ز طبع و ذهن و فهم و وهم خسرو یافت در مدحت — زبان گوهر سخن هدیه قلم حلیه ورق دفتر
همیشه تا بشکل طول و عرض و عمق چرخ آمد — رهِ قوس و حد جدی و سر قطب و خط محور

قصیده ۶	بجزم و عزم و بزم و رزم بادت هر کجا خواهی قدر حالی فلک خادم قضا حافظ خدا یاور	شعر ۱۱

فی مدح سلطان علاء الدین سلطان محمد شاه ازو سط الحیوة

کجا خیزد چو تو سروی جوان و نازک و نوبر — شکر گفتار و شیرین کار و گلرخسار و مه پیکر
نباشد چون لب و اندام و گیسو و رخت هرگز — شکر شیرین و گل رنگین و شب مشکین و صبح انور
ببرد اندیشه مهر و فراق و آرزوی تو — ز شخصم تاب و رویم آب و چشمم خواب و جانم خور
ز شوق و عشق و سوز و ساز و داغ انیک هر گونه — دهم دود و غمم سود و دلم عود و تنم مجمر
ندیدم چون تو ای از شکل و ناز و شوخی و خنده — برون رنگ و درون جنگ و بدل سنگ و بلب گوهر
جوانان عاشق و حیران و مست و بیخود و خوبان — فریب انگیز و رنگ آمیز و بی مهر و چو غارتگر

چو در سحر و دم افسون و نیرنگ من از گفت
مشو زغیسان بجور خشم و رعنائی و بدخوئی
ولکن چندین سخن آخر که و بیگاه و روز و شب
نماند کس بجز دولت و نور و شکوه آری

ز نظم خوش و هم هوش و نهم گوش و کنم باور
جگر خوار و دل آزار و جفا کار و ستم گستر
قضا بیشک زبان اندر کشد تا کو چنین شاید
سر شاهان جم دوران سه ایوان شه کشور

علاء الدین ابو شه کز کف و رای و دل و دین شد
در افشان و هنرور دان جهانبان و جهان داور

محمد شاه کز عفو و جهاد و علم و حلم آمد
شهنشاهی که هست از تاج و تیغ و حشم بخشا کشتر
بطوع و رغبت و عشق و هوس باشند در پیشش
برزم اندر دلیر و پهلوان ترک و هندو کیش
کشید و زاند و برد و کوفت اندر دار ملک او
شوند از حربه و سهم و نهیب و خوف در پیشش
زهی بگشاد فتح و نصرت و فیروزی بختت
ترا دیدم بگاه و باز گشت و حمله و هیجا
ترا داد ایزد اندر ملک و تخت و بالش و مسند
جهان پیش از تو بد ز ادبار و ظلم و ظلمت و حرمان
بعهد و نوبت و دوران ما آمد نشد بحمد الله
رعیت از لطف و خلق خیر و همین تو گشته
یکان کس بی ادبی ز انعام و جود و رافت و همت

خطاپوش و هنرکوش و قوی هوش و علی مخبر
خداوند و هنرمند و عدو بند و ولی پرور
ستاره راه و زهره گاه و مه درگاه و کیوان در
چه ماهان چه پیران چه دستان چه زال زر
سنان قاران قلم تا مان علم خاقان هلال خنجر
فلک لرزان ملک پیچان جهان حیران زمان مضطر
دری بیحد فراوان سد و قلعه صد و صد لشکر
علا گردن سما توسن بقا جوشن ظفر مغفر
جلال و قدر و عز و صدر و زیب بدر و نور خور
زهی نیزه و صف با شبه شبی بی همه زری بی زر
فلک خوش خور زمین بی جوز زمین مینو سما از بر
خسک بستان و خس ریحان و نیم ریحان و گل عنبر
باد ریا در شست اشتر بموج اختر بفوج اختر

زخط و نقش و شرح و ثبت احسان تو شد عاجز — دل عامه رخ نامه سر خامه خط دفتر
کسی کز عون بذل و فضل لطف خاص شد گردد — مخالف سوز گنج اندوز فرخ روز نیک اختر
بداندیشان دولت را تن و عین و دل و سر شد — نزار و زار و تنگ و تار و پست و خوار و کور و کر
ز مدح تست طبع و دل و کلک و زبان خسرو — هنر مضمون شکر معجون دُر مکنون گهر مضمر
الا تا زاید و عائد الا تا خیزد و تابد — گل از خار و خز از تار و لعل از تار و خور از خاور
بوجد و حال و ذوق و شوق در بزمت کند زهره — دلم دلکش سرود خوش نشد کین کش نوای تر
بشاهی و جهانبانی و دینداری و سلطانی — عدو فرسای و بزم آرای و ملک افزای عالم خور

مبادت هیچ روز و ساعت و وقت و نفس خالی
نگین ز انگشت و جام از شست و زلف پشت و تاج از سر

فی المدح سلطان الاعظم جلال الدنیا والدین فیروزشاه

سپیده دم که فلک جام زرنگیهان داد — نسیم غالیه در دامن گلستان داد
چو چرخ پیر برخ زد سپیده و سرخی — بدستکش آینه داد آفتاب خندان داد
نماند چون فلک کوژ پشت را دندان — ز ماه قرص سپید خودش بدامان داد
درست مغربی آفتاب را که فلک — نهاد زیر زمین بامداد تابان داد
ستاره را ز چه شد دیده خیره از خورشید — چو شب ز حقه میناش سر بمهر چندان داد
چو شغل بخشش جان داد باد را ساقی — خضر نیابت شغلش بآب حیوان داد
بصبح باده جوان خواند بهر لذت عمر — که داد عمر و جوانی بباد و توان داد
ز مردگان تبرست آنکه صبح زنده نداشت — که باده خوش نفس صبح مرده را جان داد
غلام باد صباام که بامداد پگاه — صلای عیش بعشرت سرای بستان داد

بران حریف گواران بود شراب نشاط — که بخت نقل عمر اوش بزم سلطان داد

علای دنیا و دین کز خطاب فرخ خویش — بروز نامهٔ خورشید زیب عنوان داد

سپهر پایه محمد شه بلند سریر — که از سریر جهان را چهار ارکان داد

ستاره چشم همه ره بهر چه اشارت کرد — سپهر گوش همه تن بهر چه فرمان داد

خصوصاً از پی تعظیم دور داخل اوست — که هر نه کره را دوره و رهپیمان داد

تگاورش سر موئی ز ره نشد یکسو می — میان فرق سهاییش اگرچه جولان داد

گرفت گنج همه خسروان ذوالقرنین — پس انگهی بزکات تن خضر جان داد

جهان کشایا تیغ تو تیغ نتوان گفت — که فتح باب سپهر کلید کیهان داد

زمانه نامهٔ فتح و ظفر به تیر تو بست — ولیک تیر تو آن نامه را به پیکان داد

چنان ز سر همه بوم لعل پراگندی — که زاغ بر سر قاآن ندا همی قاآن داد

بنحو است خاک درت را ملون از هر چشم — جهان بهر کس از ان سر نه سایبان داد

نگین چگونه ز بهر دست چون توئی بشنید — کس این محل نه چنان سنگریزه کان داد

قصیده	بمان بمسند ملک از دعای خسرو شاه که چرخ دولت و عمر تو بس فراوان دلو	شعر ۱۴۳

سپیده دم چو هوا گشت بوستان فرمود — بساط خاک ز دیبا و پرنیان فرمود

کنون گل از بن دندان درم و با هر روز — که لاله خنجر و خطه سبزه را نشان فرمود

چو روی نازک گل تاب آفتاب نداشت — زمانه بر سرش از ابر سایبان فرمود

ز لاله خواست چمن ساغر و سبک بخشید — ز ابر خواست زمین شربتی روان فرمود

ز نوشداروی باران که ریخت ساقی ابر — علاج نرگس مخمور ناتوان فرمود

حرارهٔ دف خورشید بین کنون بهوا
که باد جلوهٔ بگران بوستان فرمود

هر آنچه در ورق خویش غنچه شکل داشت
بنفشه گوش نهاد و صبا بیان فرمود

اصول فاخته چون شد درست بلبل را
گلشن ترنم بزم خدایگان فرمود

علای دنیی و دین آن شهی که عالم را
بعدل خویشتن از حادثات امان فرمود

همای همت او چون پرید بر گردون
قفس به کنگرهٔ عرش آشیان فرمود

کمان تراچو پسندیده نیست ابر چرا
برای شاه ز قوس قزح کمان فرمود

شها شکوه تو بگسست عقد جوزا را
وز ان حمائل شمشیر خفرغان فرمود

خورد بمرتبه لاف عطاردی خسرو
فلک دعا و ثنایش بامتحان فرمود

قصیده	بمان بدولت و اقبال بر سریر بلند که کردگار ترا عمر جاودان فرمود	شعر ۳۱

شیرین دهان یار که راحت بجان دهد
آب حیات از ان لب شکرفشان دهد

اینک ز کشتگان فراقش یکی منم
کس را مباد کان لب شیرین زبان دهد

عمری رود که یاد نیارد ز دوستان
آن شوخ را خدای دل مهربان دهد

گم شده دلم کنون من و شبها و کوی دوست
باشد کسی ز گم شدهٔ من نشان دهد

شیرین سوار من چه خبر دارد از جهان
مسکین کسی که بیندش از دور جان دهد

ای باغبان ز سوز دل بلبلان بترس
گل را رها مکن که صبا را عنان دهد

بوی طلب کنم بگزد لب گله ز کیست
چون بخت در نواله مرا استخوان دهد

پر خون شد از پیاله درونم که تا چرا
هر لحظه بوسه بلب آن جوان دهد

ساقی نگر که دشمن جان شد مرا که من
مست و خراب او همه رطل گران دهد

کار من از شراب بدین جایگه رسید
آخر رسید دور من آن مست ناز کو
کارم شدست هم نزیم گر پیاله را
ز آب حیات شست دهن را هزار بار
اندیشه کی رسد که ببوسد رکاب شاه
زان سوی کون گر بپرد اندیشه تا ابد
سلطان جلال دین که گه تخت بر شدن
فیروزشه که هیبت بلندش زمان زمان
آندم که گرد لشکر او بر رود بچرخ
نصرت ازان غبار بگرداب آسمان
ای سایهٔ خدای که چتر بلند تو
عیسی بچرخ سوزن ازان بر دگر سنانت
تیرت که در هجا بپر کرگسان پرد
تیر تراست تیزی پیکان بپا چنانکه
تا چست دیار جامهٔ انصاف بر تو ماه
از زان پرده بسته رود باز بر فلک
دریا کجا رسد بکف درفشانش کو
هر خنده که هست در کف او از کتاب جود
شاها بعیب شعر رهی تعمیه نهد

وان ناخدای ترس مرا خود همان دهد
تا یک دمی ز دست خودم در دهان دهد
خود چاشنی کند بمن ناتوان دهد
تا بوسه بر رکاب شه کامران دهد
گر بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
نتواند آنکه بوسه بر آن آستان دهد
چتر خیشش نه هفت کرسی خود نردبان دهد
از شرق تا بغرب ندای امان دهد
پیشش بخاک بوسه آسمان دهد
سازد جزیره ور ره انجم بر آن دهد
خورشید را ز ابر سیه سایبان دهد
چون چرخ پاره گردد و پیغام ازان دهد
نسرین چرخ طعمهٔ زاغ کمان دهد
یکدم بدشمنت خبر آنجهان دهد
شهباز چرخ تا رتبار کتان دهد
دمش بعقلش ار نه کلید از زبان دهد
خاشاک و خس بکف نهد و بر کران دهد
هست آیتی که فتوی خونهای کان دهد
بی دیده‌ای دو سه که خنده آسمان دهد

دانا ترا ز تو کیست ز دانندگان دهر — کانصاف شعر خسرو سحر البیان دهد
بادت مدام دولت و آنگاه دولتی — کز قدر گرهٔ فلک است زیر ران دهد
بختی چنانکه روی همایونت را قضا — هر دم نوید مملکت جاودان دهد

قصیده | فی المدح سلطان معز الدین کیقباد علیه الرحمة | شعر ۲۰

منت ایزد را که شه بر تخت سلطانی نشست — در دماغ مملکت باد سلیمانی نشست
شه معز الدین والدنیا که از دیوان غیب — نام او بر نامهٔ دولت بعنوانی نشست
کیقباد آن گوهر تاج کیان کز زخم تیغ — تاج از ایران بسته و بر تخت تورانی نشست
تخت را بنمود کاین پیشانی دولت کراست — تاج زر بلیش که بر بالای پیشانی نشست
رتبهٔ دریا نگر بر گوهر والای خویش — تا بگستاخی چرا بر تاج سلطانی نشست
بر سرش چون سائبان شد چتر میگفت آسمان — سایه را دیدی که با خورشید نورانی نشست
تیز نتواند بعالم دیدن اکنون آفتاب — چون ز چتر شه عالمی در ظل یزدانی نشست
انس و جان از مهر گردون در خیال افتاده اند — مهر او تا در خیال انسی و جانی نشست
تا غبار باد پایش چشم جان را سرمه داد — خاک را بر منت هر دیده تابانی نشست
از زبان تیغ تا از مهر هر نا شانه ریخت — در سر هر کس که بد موی پریشانی نشست
روز هیجا از خیال ناوک ترکان او — نیستانی در دل شیر نیستانی نشست
در دل بدخواه پیکانش که از خون لعل گشت — گوئیا در سنگ خارا لعل پیکانی نشست
ابر دستا داد بر دست عدا تیغ چو آب — تا غبار کافر از راه مسلمانی نشست
چون بتخت سلطنت بنشستی از حکم ازل — تا ابد بنشین که آنجا هم تو میدانی نشست
خطبه را از نام تو تا آسمان آوازه رفت — سکه می خواستی در ملک بنشانی نشست

زان کمرهای مرصع که تو بربسته خلق — هر بزرگی تا کمر در گوهر کانی نشست
ابر جعد یار را بر روی خویش از بر خیال انگیخت — پیش ابر دست تو کاندر درافشانی نشست
ابر نیسان کز کرم آوازه در عالم فگند — آن همه آوازهای ابر نیسانی نشست
بر در قصر چو فردوس تو رضوان بهشت — شاخ طوبی را عصا کرد و بدربانی نشست
دید قصر شاه را با برج جوزا هم کمر — بنده خسرو چون عطارد در ثناخوانی نشست
چشم تو بیدار در دولت باد تا از عون بخت — جمله بیداران بخسپند و تو بتوانی نشست

فی المدح سلطان جلال الدین

چو زلف یار بشکن بر شکن همی پیچد — درو هزار دل از هر دو زن همی پیچد
دلم بزلف به پیچید و سحر بلین که چسان — ز موی بر آتشش سوزان رسن همی پیچد
ز زلف پرشکنت آب هیچکاره ز تری — گهی که زلف تو موی بر شکن همی پیچد
بناز طره همی پیچد و ندانم چیست — که باز بر سر آن پرفتن همی پیچد
بتا بناز بپیچ این چنین که هر ساعت — ز پیچ پیچ تو ام جان و تن همی پیچد
زبان بوصف میان تو موی گشت و هنوز — زبان موی شده در سخن همی پیچد
ز بهر بندگیت گلفروشش را بنگر — که ریسمان بگلوی سخن همی پیچد
ز جورهای تو بس قصه کز سیاهی چشم — سواد میکنم و جان من همی پیچد
دلم ز جور تو بیجا نیست چون فرس — که در عنان شه صف شکن همی پیچد

جلال دینی و دین خسروی که از پیش
عنان کینه و دشمن همی پیچد

بپوشش زره آن آهنین تن است که او — چه پنجه باز در کینه تن همی پیچد

به تیغ شه ببرد با کتف هر آن زنار
که کفر بر کتف برهمن همی پیچید

همیکشند بجهان روز دشمنش روشن
زبان شمع گر اندر کفن همی پیچید

حسود ارچه که پوسیده شد میان کفن
هنوز از حسد اندر کفن همی پیچید

گل از چه بوی بگردد دماغ گشت مگر
که مشک خلق تو در پیرهن همی پیچید

شهنشها فن خسرو چو موی باریست
نگر ز مدح تو کو در چه فن همی پیچید

بامتحان سخن شهر یا سخن دگری
ردیف چستی ازین ممتحن همی پیچید

ببین که لقمه چنان کرد خشک لذت آن
نواله ز پی هر دهن همی پیچید

بطرز من همه چند آری از پی چشم
شبه برشتهٔ در عدن همی پیچید

گه دعات که طومار هفت هیکل چرخ
بحضرت ملک ذو المنن همی پیچید

بساط قدر تو گسترده باد تا گویند
که بوریای قیامت زمین همی پیچید

قصیده ۱۲ — فی مدح ملک العهد جهجو اطاب ثراه — شعر ۱۹

صبح چون از سوی مشرق رو نمود
صحن مینا رقعهٔ مینو نمود

گیسوی شب شد سفید و آفتاب
نور سیمینش از ته گیسو نمود

هندوی شب را دو خورشید آتشی
از برای سوز آن هندو نمود

سوی ساقی ماه باریک ای سحر
بس اشارت کز خم ابرو نمود

ماه شب رو را چو گردون سلخ کرد
استخوانش از ته پهلو نمود

بنده خسرو دل بساقی عرضه کرد
درد دل را پیش جان دارو نمود

جام آئینه است لیکن بی شراب
مردمان را کی تو اندر رو نمود

بود پنهان آفتاب آن دم که صبح
هندئی با باد عنبر بو نمود

صبح را گفتم که خورشیدت کجاست — آسمان روی فلک چهره نمود

تاج دولت آنکه روی هر سروری — تا به سر فرق زر و لولو نمود

شهسوار هم آگاه نخچیر آمدن — شیر پشت یوز چون آهو نمود

تیر تو نظاره صد چشم را — صد دریچه بر سر یک مو نمود

چرخ را گفتم ستون پشت هست — دست پر زور تو و بازو نمود

دشمنت نالان بود و زرد و پست — پیش تو چون خشک زرد آلو نمود

گل ز خلعت پیش بلبل پاره کرد — آن همه جامه که تو بر تو نمود

از عرقهای جبین بر آستانت — آب روی خلق آب جو نمود

زانو بیت بوسید هر دولت چرا — روی ازان آئینه زانو نمود

جستم از گردون قیاس عمر تو — از قیامت هم نشانی زان سو نمود

شاخ عمرت سبز بادا تا ابد — زد تو انه صد گل خود رو نمود

قصیده حمد — الفقال — شعره

ای ز خیال ما برون در تو خیال کی رسد — با صفت تو عقل را لاف کمال کی رسد

گر همه عمر دم زند خاک شوند بر درت — دامن عزت ترا گرد زوال کی رسد

کنگره کبریای تو هست فراز لامکان — طائر ما دران هوا بی پر و بال کی رسد

هر دو بنیاز هیبت صد چو حسین کربلا — تشنه بماند بر گذر تا بزلال کی رسد

هست تماشگاه دل جلوه قرب روز و شب — لیک بجلوه چنان چشم خیال کی رسد

زان چمنی که بلبلش روح قدس نمی بهد — گلخنیان خاک را بوی وصال کی رسد

توسن جابکان سبک عرصه گوی نیکوان — آنکه فتاده مرکبش بر سر جان کی رسد

حربهٔ رد عاشقان بر سر چون می‌سزد	راهروان پاک را لوث وبال کی رسد

آیت رحمت از حرم هست برای حاجیان
خسرو و بت پرست را جز خط و خال کی رسد
شعر ۱۱

ای سپهر آفریده و انجم	نه ملک مدرک تو نه مردم
ای پدیدار گشته از تو جهان	باز کار جهان بکار تو گم
در حریم سرای تقدیرت	نه فلک محرم است و نه انجم
هست وصفت ز ساکنان جهان	لحن گرمابه و ترنم خم
چه شناسد کمال دهقان را	دانه در چاه و کرم در گندم
حرفی از کبریات در ادراک	دیدهٔ عقل را شده کژدم
که کنی نسر چرخ را هم غش	گر کنی زاغ شام را همدم
یارب از دور زخم امان ده از انکه	سنگ آن آتش است این هیزم
ده رحیق رضا بمن زان پیش	که کند شیشهٔ فلک قمقم
اشتلم میکنم بسی ور دین	عفو فرما ز خسرو این اشتلم

قصیده
لکن از ایشان هر که پایهٔ شایست
ربنا المستعان مدعوکم
شعر ۶

ای بدرگاه تو پناه همه	کرم تست عذرخواه همه
بند نعلین رهروان درت	شرف تکمهٔ کلاه همه
قطرهٔ ز ابر رحمت تو بس است	شستن نامهٔ سیاه همه
از رهی هر که در تو رسم	ای بسوی در تو راه همه

گشته ما همه افزون ز قیاس　　عفوت افزون تر از گناه همه

قصیده ۶ [illegible]

خسرو از تو پناه می جوید　　ای پناه من و پناه همه

شعر ۱۱ [illegible]

ای رسالت را علم افراخته　　دست تو تیغ شریعت آخته

مرکبت کو بر مکان ننهاد پای　　قدر تو بر لامکانش تاخته

آدم و من دونه تحت اللوا　　آمده چون تو لوا افراخته

نه قبای چرخ را خیاط صنع　　خاص بهر قامتت پرداخته

میم احمد را گزیده بعد از آن　　خاتم مهر نبوت ساخته

هر که او از میم احمد طوق یافت　　در یکی گوئی رود چون فاخته

جز خدا کس حد تو نشناخته انکه　　کس خدا را همچو تو نشناخته

تافته نور تو از روز ازل　　پرتو خود تا ابد انداخته

دیده کش در نظر ناید بهشت　　عشق با خاک جنابت باخته

عاصیان زر و زر را کردگار　　از برای روی تو بنواخته

بنده خسرو تا نویسد نعت تو　　ز آتش دل جان خود بگداخته

قصیده　　ایضاً له فی نعت النبی صلی الله علیه و آله وسلم　　شعر ۹ [?]

زهی از جوهر قرآن همه پیرایه دینت　　لبصحت نسخه حبل المتین منشور تمکینت

دو منشور ایزد از دیوان انشا بهر آن داده　　که اقطاع امیری در دو عالم کرد تعیینت

ز ظلمات عدم می آمدی و مشعله آدم　　چراغی بود بر دستش هم از نور جبینت

نبی المصطفی دیباچه آیتی ستا [illegible]　　که وجه الله را بیشک توان دیدن در آئینت

ید الله کو ست اندر آستین عجیب پوشیده — فشانده آستین در ریخته دریای تحسینت
ملک با جان و با روح الله و روح الامین حاجب — بزن یک خنده تا بینند یکیک پیش یاسینت
مرا زین نعت سلطان سخن خواهد همی گردن — زهی سلطان خسرو گرش با خواند تسکینت

قصیده ۱۸ فی نعت النبی

چو در هر بیت نعت تست جای سجده مومن را
توان بیت اللهش خواندن برای عزت تزئینت

شعره

زهی روشن ز رویت چشم بینش — وجودت کیمیای آفرینش
مبارک نامهٔ قرآن تو داری — که مرغ نامه شد روح الامینش
چه بینند مردم ار از خاک پایت — نباشد سرمهٔ علیین اینش
که در دو جهان تو دستت آنکه باشد — کلید نه فلک در آستینش
رسل را ذات تست آن خاتم چست — که قرآن آمده نقش نگینش
لبش چون انگبین بر زد در قند — ملائک چون مگس گرد انگبینش
دقایق غنچه خسرو ز نعتت — پس از آب خضر گرد و عجینش

قصیده ۱۹ وله فی نعت النبی الهاشمی صلی الله علیه وسلم شعره

اے بہ گردون براق انگیخته — وی بفتراکت دو کون آویخته
گشت زلفت لیلة المعراج دل — قاب قوسین ز ابروان انگیخته
هر کجا افتاده از روی تو خوی — سرخ گل خون خود آنجا ریخته
تو به مجموده دست و آفتاب — زرد گشته در زمین بگریخته
خاطرم خاک درت را کرده بیخت — دیده ام بسیار بر خود بیخته
اهل دل را بوی خون آید ز مشک — گر نه با خاکت بود آمیخته

قصیده ۲۰ فی مدح الشیخ نظاماً | شعر

ای خاصهٔ قرب لی مع الله — سر خیل مقربان درگاه
ای های دو چشمهٔ هدایت — داده بدو چشم خود ترا راه
هر کس که شفیع برد نامت — کارش بنظام شد هم آنگاه
تقدیر برون نداده روزی — تا رای ترا نکرده آگاه
ای صوف هنر اریخی چرخ — برقامت همت تو کوتاه
مه کفش تو گر بسر نکرده — انجم زده کفش بر رخ ماه
چون شد دل خسرو از تو زنده — حیاک الله فی رضاء الله

خسرو از بهر نثار مدح تو
عقد شعری هر زمان بگسیخته

ختم

قصیده | ایضاً فی مدح الشیخ قدس الله روحه نظاماً | شعر

ای شربت عاشقی بجامت — وز دوست زمان زمان پیامت
در سیر و صال هر دو عالم — داخل بمسافت دو گامت
شد سلک فرید از تو منظوم — زانست که شد لقب نظامت
صد جان شریف پاک دا چرخ — بگداخته و نوشته نامت
درگاه تو قبلهٔ ملائک — پران چو کبوتران ببامت
سود از دگان شوق حق را — تسکین ز مفرح کلامت

جاوید لقاست بندهٔ خسرو
چون شد مهر از جان غلامت

غزل ازدیوان تحفة الصغر | ردیف الالف | شعر ۹

ابر می بارد و من می شوم از یار جدا — چون کنم دل بچنین روز ز دلدار جدا

ابر باران و من و یار ستاده بوداع | من جدا گریه کنان ابر جدا یار جدا
سبزه نوخیز و هوا خرم و بستان سرسبز | بلبل روی سیه مانده ز گلزار جدا
ای مرا در ته هر بند ز زلفت بندی | چه کنی بند ز بندم همه یکبار جدا
دیده ام بهر تو خونبار شد ای مردم چشم | مردمی کن مشو از دیدهٔ خونبار جدا
نعمت دیده نخواهم که بماند پس ازین | مانده چون دیده ازان نعمت دیدار جدا
دیده صد رخنه شد از تیر تو خاکی ز رهت | زود برگیر و بگان رخنه پی نار جدا
میدهم جان مرو از من و گرت باور نیست | پیش ازان خواهی تو بستان و نگهدار جدا

غزل ۲ — از دیوان — بسیط مجتث — شعر ۹

حسن تو دیر نماند چو ز خسرو رفتی
گل بسی دیر نماند چو شد از خار جدا

ای زلف چلیپای تو غارتگر دینها | وی کرده کمان دهنت رفع یقینها
کافر نکند با دل من آنچه تو کردی | یعنی که در اسلام روا باشد ازینها
زینسان که بکشتی لب شکر خنده جهانی | خواهم که بدندان کشم از لعل تو کینها
از ناصیهٔ ما نشود خاک در تو دور | چون صندل بت بر همنان از جبینها
من خود شده ام از دست دلی گر غمت این نیست | بسیار شود در سر و کارش دل و دینها
در کعبهٔ مقصود رسیدن که تواند | در بادیهٔ هجر تو از فتنه کمینها
نالم بسر کوی تو هر صبح بامید | چون مطرب در از کرم پاس نشینها
گر مهر گیا بایدت ای دوست طلب کن | هر جا که چکد آب دو چشمم بزمینها

غزل ۳ — از دیوان — هزج — شعر ۱۱

دشوار رود مهر تو کاندر دل خسرو
ماندست چو نقشی که بماند بنگینها

ای باد برقع برفگن آن روی آتشناک را / وی دیده گر صفرا کنم آبی بزن این خاک را

ای دیده کز تیغ ستم ریزی مرا خون دمبدم / یا جان من بستان ز غم یا دل ده این غمناک را

ریزی تو خون بر آستان من شویم از اشک دامن / کالوده دیدن چون توان آن آستان پاک را

آندم که می پوشی قبا صحرا خرام از بهر خدا / پوشیده دار از چشم ما آن قامت چالاک را

زان غمزه هر دم دین مکن ترکانه قصد کین مکن / تاراج جان تلقین مکن آن هندوی بیباک را

سرهای سرافرازان ببین پستی چو بر فتراک این / زینسان میفگن بر زمین دنباله فتراک را

چون شمع حسن افروختی پروانه دارم سوختی / پرده دری آموختی این دامن صد چاک را

هر گه لبی آری بمن در بوسه گویی لب بزن / آیم چو نزدیک تو من ره گم شود ادراک را

جانم چو رفت از تن برون صلحم چه کار آید کنون / این زهر بگذشت از فسون ضایع مکن تریاک را

گویی بر آمد گاه خواب اندر دل شب آفتاب / آندم کز آه صبح تاب آتش زنم افلاک را

خسرو که این خس بود کز سوز عشق از بس بود / یک ذره آتش بس بود صد خرمن خاشاک را

غزل از دیوان — شعر

ای شهسوار نرم ترک ران سمند را / ببین ز زیر پای دیده این دردمند را

سرو بلند را ز سر دست تو بیعت است / یوسف رخا کشیده ترک ران سمند را

پای گریزم از شکن گیسوی تو نیست / میکشی چنانکه دانی اسیر کمند را

چشمم از تو دور دانه دل گر ز تو بسوخت / از سوختن گزیر نباشد سپند را

ز اندیشه خیال تو ترسم که بی غرض / قصاب پرورش نکند گوسپند را

بیزم که هم بال نه نشیند که دل ز شوق / پر شد چنانکه جای نماند است پند را

در عاشقی ملامت خسرو بود چنانکه

غزل ۵ از دیوان — بهر ریش تازه داغ نهی دردمند را — شعر ۹

باز دل گم گشت در کویش بسی دیوانه را
از کجا گردم نگاه آن شکل فلاشانه را

گاه گاه ای باد کانجا بات می افتد گذر
زآشنایان کهن یاد ده آن بیگانه را

هر شب از هر سوی در می آید در دل خیال
از کدامین سو نگهدارم من این ویرانه را

عمر بگذشت و حدیث درد ما آخر نشد
شب بآخر شد کنون کوته کنم افسانه را

شعله گو در جان بگیر و سینه گو زآتش بسوز
شمع از ینها نیست گو رحمت کند پروانه را

جان ز نظاره خراب از ناز و زاندازه بیش
ما بوی مستیم ساقی پر دهد پیمانه را

آخر ای دل وقتی اندر کوی ما بوده گذر
اینچنین یکبارگی کردی فرامش خانه را

حاجتم نبود که فرمائی بترک نام و ننگ
زانکه رسوائی نیاموزد کسی دیوانه را

غزل ۶ از دیوان — خسرو مست و سوز دل و زوق عالم بیخبر / هرچه آتش نظاره کی لذت شناسد دانه را — شعر ۸

آورده ام تشنه دل زار خویش را
بندی بده دو نرگس خونخوار خویش را

ای دوستی که هست خراش دلم ز تو
مرهم نمی نهی دل افگار خویش را

مردم ز نازکی دگر اسباب نشود
جانم گر بر تو می فکند بار خویش را

از رشک چشم خویش نه بینم رخ تو من
تو هم همین در آینه رخسار خویش را

آنرا دو زنده که بپایت فتاده خود
وا ز او گرد جان گرفتار خویش را

بنمای قد خویش که از بهر دیدنش
سر بر کنیم بخت نگونسار خویش را

دشنام از زبان تو ام میکند خوش
تعظیم کن بدین قدری یار خویش را

چون خسرو از دو دیده خورد خون سزد گر

غزل ۶ از دیوان	سازد نمک دو چشم جگر یار خویش را	غرة الکمال شعر ۶

همیست که سودایت دیوانه کند مارا — در شهر ببدنامی افسانه کند مارا

مهر تو ز عقل و دین بیگانه شدم آری — ترسم که غمت از جان بیگانه کند مارا

در هجر چنان گشتم ناچیز که گر خواهد — زلفت بسر یک مو صد خانه کند مارا

زینگونه ضعیف ار من در زلف تو آویزم — مشاطه بجای مو در شانه کند مارا

زان سلسلهٔ گیسو نشود بجنا تم وه — زان پیش که زنجیرت دیوانه کند مارا

غزل ۹ از دیوان	چون شمع تپان گشتی پیش آی که تا خسرو بر آتش روی تو پروانه کند مارا	[illegible] شعر

بشگافت غم این جان جگر خوارهٔ مارا — یا رب چه وبال آمده سیارهٔ مارا

رفتند رفیقان دل صد پاره ببردند — کردند رها دامن صد پارهٔ مارا

از همره ایشان شوی ای باد درین راه — زنهار بجوئی دل آوارهٔ مارا

شبها بدل از سوز جگر میکندم آه — آه از جگر دل بت عیارهٔ مارا

روزی نکند یاد که شبهای جدائی — چون میگذرد عاشق بیچارهٔ مارا

بوی جگر سوخته بگرفت همه کوی — آتش بزن این کلبهٔ خونخوارهٔ مارا

غزل	جز خسته و افگار نخواهد دل خسرو خو نیست بدین بخت ستمگارهٔ مارا	شعر ۶

باز خدنگ شوق زد عشق در آب خاک ما — قطع حریف مست شد دامن چشم پاک ما

بهر فی دقتده ورچه که پوشم آستین — پردهٔ راز کی شود دامن چاک چاک ما

شاهد مست بیخبر خفته چه دارد آگهی — تا همه شب چه میرود در دل دردناک ما

نکشیم به تیغ کشتنی بنمودن خم — زانکه نباشد آن قدر مرتبهٔ هلاک ما

جان دولت در ره بذل تنگان خویش کن — تا نبود بهلاک تیغش و دعوی اشتراک ما

غزل ۱۰ از دیوان	ایکه بگشتی از جفا خسرو مستمند را پای وفا گه از گهی رنجه کنی بخاک ما	[illegible] شعر ۹

بس بود آنکه سوی خود راه دهی نسیم را — چشم ز دخسان مکن عارض همچو سیم را

با کو نسیم صبحدم بوی تو و هلاک جان — نیست امید زیستن سوخته جحیم را

من بهوای یک سخن تو همه تلخ بر زبان — هیچ نمک توان زدن این جگر دو نیم را

تو چه بهشت در نهان ما در دلی و شورشی — دوزخی از کجا خورد مائدهٔ نعیم را

خانه چنین نبود شد هم شهر و شهر گو بیا — شد رخ نیکوان بلا عقل و دل سلیم را

شسته به رخ بتان باز نیامد از سخن — هست بگوش کی کند کن مکن حکیم را

عشق چه سر در آکشد موی کشان به میکده — موی سفید ننگرد پیر سیه گلیم را

جان بخم شراب در خرقه بماند چون منی — هم ز شراب غسل ده وز ره کش قدیم را

غزل ۱۱ از دیوان	قصهٔ خسرو از درون گر بغزل برون فتاد دشنهٔ سینها کند زمزمهٔ ندیم را	[illegible] شعر ۹

بشکفت گل در بوستان آن غنچهٔ خندان کجا — شد وقت عیش دوستان آن لالهٔ بستان کجا

هر بار کو خندیده شد چون من هزارش بنده شد — عیار هر ده زران لب خنده شد در مراد آن کجا

گویند ترک غم بگو تدبیر سامانی بجو — درماندهٔ تدبیر کو دیوانهٔ سامان کجا

از بخت ما روزی با طرب خضر آخور و تشنه لب — پیمان مکن بر دو طلب تا چشمهٔ حیوان کجا

میگفت با من هر زبان گر جان دهی یابی امان — من میکنم قربان بجان آن یار بیفرمان کجا

مپرس از من که چون میباشد آخر جان غمناکت — که من در حیرتم کز یاد تو فراموش کرده‌ام جان را

زنندم سنگ از جهت تو هم نفس است یک سنگی — که میرم همدران ذوق و بجان بوسه هم آن را

درت بدنامیست از من بیک غمزه بکش زارم — چرا بر خویش مشکل میکنی این کار آسان را

چو خواهی کشتنم جان زینهار این یک سخن بشنو — یک امروزی شفیع من کن آن لبهای خندان را

غزل از دیوان	پریشانی که من دارم ز زلفت هم مرا باد ا چگونه گوید این خسرو که آن زلف پریشان را	[illegible] شد

بی روی تو خوش کردم من تلخی هجران را — با شربت دیدارت بد خو نکنم جان را

از بسکه دل خلقی گم شد ز بر نخدانت — خون پر شود ار کاوند آن چاه زنخدان را

دی شانه زدی گیسو افتاد بسی دلها — گرد آرد می آخر دلهای پریشان را

در جیب چو کس نگذاشته نقدی — یک لطف بکن زین پس مگشای گریبان را

تو میروی و دلها دنبال روان هر سو — چون خلق که بستاند نظارهٔ سلطان را

بدبخت ولی دارم دیوانهٔ بت رویان — یارب که مبادا این دل هندو و مسلمان را

غزل از دیوان	گویند که از خوبان بد نام شدی خسرو چون دل نکند فرمان خسرو چه کند آن را	[illegible] شد

برقع بر افگن ای پری حسن بلا انگیز را — تا کلک صورت بشکند این عقل رنگ آمیز را

شب خوش نخفتم هیچگه زاندم که بهر جان من — شد آشنائی با صبا آن زلف عنبر بیز را

دانم قیاس بخت خود کم رانم از زلفت سخن — لیکن تمنا می برم فتراک دست آویز را

بگذشت کار از زیستن خیز ای طبیب خیره کش — بیمار مسکین را بگو تا بشکند پرهیز را

چون خاک گشتم در رهت گر ایستادن نیستت — باری چو برما بگذری آهسته ران شبدیز را

شد عشق جانم را بلائی غمزه چشم صنم
قصاب ما نا مهربان چه جرم تیغ تیز را

غزل ۲ از دیوان

بو کز زکوة حسن خود بینی به خسرو یک نظر
اینک شفیع آورده‌ام این دیدهٔ خونریز را

تضمین شعر ۹

بهر تو خلقی میکشد هر سو من بدنام را
بس می نیایم چون کنم ده بن درنج دکام را

یکشب بپاهی دیدست و انگه بپا و پای تو
رنگین بساطی میکشم از خون چشم آن بام را

خواهم که خون خود همی در گردن جامت کنم
دانی چه دولت میدهی هر ساعت از لب کام را

تا چند هر دم از صبا در جنبش آید زلف تو
آخر همی آرام ده دلهای بی آرام را

نگرفت در تو سوز من اکنون که خواهم داد جان
دوزخ گر بگریختند این شعله‌های خام را

گر آب چشمی نیست آخر کم از نظاره
اینده هم که آتش در زدم بازار ننگ و نام را

من عاشقم ای پندگو بیهوده گو آرا نمک تو
از عافیت شربت دهی جان بلا آشام را

زینسان که دل در عاشقی بگسست تقوی را ازین
نتوان لگام از شرع زد این توسن بدرام را

غزل از دیوان

گر گشته شد خسرو ز تیغ تهمت چه بر خوبان نهم
چون تا چه بر تیغ خنجر میاره هم در کشتن بهرام را

تضمین شعر ۹

پرده عاشقان دردپرده کند چو روی را
هر طرف ز دلی خنده شانه کند چو موی را

دل که ز خط آتش برد نیست ز بهر مردمی
طره فشر ارخ میکند بهر سگان کوی را

ایکه نداری آگهی از دل بیقرار ما
چند بباد میدهی طره مشکبوی را

بهر و پای جان بود ناز و کرشمه‌های تو
داده بهانه تا بسی جان بهانه جوی را

روی بما کن و مکن دیده ما ز خویش دور
سجده بر روی است هر طرف کعبه چارسوی را

گرچه غبار عاشقان می‌نشیند از رهت
دور مکن بدیدنا گنه چشم مستانه شوی را

هر چه که بیتش بیمنت تیره تر است روزنها … منت آئینه بخت سیاه روی را
قطرهٔ من مگر کنون آب دو چشم گویدت … زانکه به بست حیرتت حقهٔ گفت گوی را

خسروا اگر غمت خورد نالش بست خامشش
واجب بپاوشان نهند انپی نای وهوی را

غزل از دیوان — شعره دیبائے شیفتہ

بسی شب یا صبحی بودم کجا رفت آنشبها … کنون هم هست شبها لیکن سیاه از دو دیاربها
خوش آن شبها که یادی بودمی که هست نیز نوشش … جهانم میشود تاریک چون یاد آرم آن شبها
همیکردم حکایت ابرو و مژگان او هردم … چو طفلان سورهٔ نون والقلم خوانان بمکتبها
چه باشد گر شبی پرسد که در شبهای تار آخر … غریبی زیر دیوارم چگونه میکشد تبها
بیا ای جان هر قالب که تا زنده شوند از سر … بکویت عاشقان از جان تهی کردند قالبها

ز رنج از بهر جانی خسروا گر سر کشد یا رب
که باشد خوبرویان را بسی زینگونه مهربها

غزل از دیوان — شعره در وحدت ...

چو در چمن روی از خنده لب ببندد آنجا … که تا دگر نکند غنچه زهر خنده آنجا
رخ تو دیدم و گفتی سپند سوز اینجا … چو جان بجاست چه سوزد کسی سپند آنجا
کسان بگوی تو پندم دهند هر جائی … که دیده روی تو بیند چه جای پند آنجا
بخانهٔ تو همه روز آفتاب بود … که آفتاب نیارد شدن بلند آنجا
بشانه بست تری باف زلف چون زنجیر … بگیر سخت که دیوانه ایست چند آنجا
کجا روم که ز روی تو هر کجا که روم … رسد ز جعد درازت خم کمند آنجا
ز نقش آدمی ای باد حال جانها پیست … چگونه اند اسیران در و بند آنجا

به آستان تو هر کس برست مخصوص

غزل از دیوان — مگر که خسرو بیچاره مستمند آنجا — بقیه — شعر ۸

جانان به پرسش یاد کن جان من گم بوده را
واخر برحمت باز کن آن چشم خواب آلوده را

ناخوانده سوی تو آمدم ناگفته رفتی از برم
یعنی سیاست این بود فرمان نافرموده را

رفتی تو و دانم که من زنده نمانم از غمت
یارب کجا یابم کنون آن عمر وقتی بوده را

باز آمی و بنشینی ساعتی آخر چه کم خواهد شدن
گر شاد گردانی دمی یاران غم فرسوده را

کشتی مرا غیبت غم الا غم نادیدنت
گر میتوانی باز بخش این جان نابخشوده را

دستی بسودم بر لبت تلخی نگفتی چیست این
گز زهر دادی چاشنی چندان نبات سوده را

غزل ۲۱ از دیوان — شعر ۹

سودای خسرو هر شبی پایان ندارد تا سحر
آخر گره بر زن سیکی آن جعد ناپیموده را

چه خواهی بر دو روزی عاقبت این جان مفتون را
که از گاهی همی خواهی بیاری صنع بیچون را

تو میکن هرچه میخواهی نیارم دم زدن زیرا
که گرچه خون کند سلطان نگیرد از پی خون را

نخواهم داد دربان ترا بهر درون رحمت
بسند است اینکه بینم گه گه دیوار بیرون را

دل من نامه در دست خون بر چهره عنوان نقش
هم از غمازی عنوان برون بر حال مضمون را

شب آمد روز عیشم را دمن با سوخته جانی
همی جویم چراغ افروخته آن روز میمون را

نه شبهای من بد روز ازین سان است بی پایان
ولی یارب مبادا هیچکس آن لعل شبگون را

تو آن مرغی که آزادی و در دامی نیفتادی
سعید گر شکر گویی روز و شب بخت همایون را

چه لیلی بیند و مجنون شراب از خون خود نوشد
چه از سنگ ستمگاران نباشد نقل مجنون را

غزل ۲۲ از دیوان — شعر

همه کس فتنه شد بر گفتهٔ خسرو مگر چشمت
کاتر در جادوان چندان نباشد مرد افسون را

ای عشق شغل تو بجز من ناکسی ندید — آخر کسی بماند جهان خراب را
از چاشنی درد جدائی چه آگهند — یک شب کسان که تلخی نکردند خواب را
طوفان نشان دو دیده و خط وفا بهر — تقویم حکم کی کند این فتح باب را
تا گفتمش بکشتن زغمزه تیغ رانده بود — ما بنده‌ایم غمزهٔ حاضر جواب را
گر خاطرش بکشتن بیچارگان خوش است — یارب که یار ناوک او کن صواب را
آفت جمال شاهد و ساقیست بیهده — بدنام کرده‌اند بهستی شراب را
خوننابه می‌چکاند از دیده سوز دل — خوش گریه ایست بر سر آتش کباب را

غزل ۲۵ از دیوان — خسرو ز سوز گریه نیارد نگاه داشت / آری سفال گرم بجوشش آرد آب را — شعر ۷

دلم در عاشقی آواره شد آواره تر بادا — تنم از بیدلی بیچاره شد بیچاره تر بادا
بتاراج اسیران زلف تو عیار است بیدارد — بخونریزی غریبان چشم تو عیاره تر بادا
رخت تازه است بهر مردن خود تازه تر خواهم — دلت خاره است بهر کشتن من خاره تر بادا
گرای زاهد دعای خیر میگوئی مرا این گو — که آن آواره کوی بتان آواره تر بادا
دل من پاره گشت از غم نه زانگونه که به گردد — اگر جانان بدین شاد است یارب پاره تر بادا
همه گویند کز خونخوارش خلقی بجان آمد — من این گویم که بهر جان من خونخواره تر بادا

غزل ۲۶ از دیوان — چو با تر دامنی خو کرد خسرو با دو چشم تر / بآب چشم مژگان دامنش هموار تر بادا — شعر ۷

رفت آنکه چشم راحت خوش می‌غنود ما را — عشق آمد و برآورد از سینه دود ما را
تاراج خوبروئی در ملک جان در آمد — آن دل که بود وقتی گوئی نبود ما را

باسنگ خویش بودم در گوشهٔ صبوری — بادی ز سوی تو آمد از جا ربود ما را
امروز گو که بیند سرمست و بت پرستم — آنگه به نیکنامی گو می ستود ما را
هر روز در شب غم خوش میکند بنزلم — آن دیدنت که ادل خوش می نمود ما را
از خاک هستی ما گرد عدم برآمد — ای کاشکی نبودی ننگ وجود ما را
ممکن نگشت توبه ما را ز روی خوبان — گیتی بمحنت غم چندانکه آزمود ما را
تیغی ز درد باید محنت زدای عاشق — از صیقل محبت نتوان زدود ما را

شعر ۷	خسرو که نیست زانها از تو برو گذشتن این پندهای رسمی دادن چه سود ما را	غزل ۲۷ از دیوان

رحمت صبوری تمام سوخته شد سینه را — شعلهٔ فروزان هنوز آتش دیرینه را
غم که مرا در دل است گر نکند باورم — پیش که پاره کنم وای من این سینه را
رخ منما بر مراد ورنه بجوی من مئی — آب بسیری دهد تشنهٔ دیرینه را
توبه ز می کرده بود دل چو تو ساقی شدی — باز همان حال شد احمد پارینه را
من چو ز سر خواستم چشم تو بیکار چیست — خنجر نو داده بدست ترک کهن کینه را
صوفی ما شد خراب و نکس بیک بانگ چنگ — چشم بریشم کشید خرقهٔ پشمینه را

شعر ۱۳	بر سر خسرو اگر طعنه زنند هر کسی روی سیاه من است جرم نه آئینه را	غزل ۲۸ از دیوان

رسید باد صبا تازه کرد جان مرا — نهفته داد بمن جوی دلستان مرا
نخفت نرگس فریاد کم کن ای بلبل — کنون که خواب ربود است ناتوان مرا
صبا سواد چمن را چو نسخه کرد بر آب — بگل نمود که بنگر خط روان مرا

مرا گذر بگلستان بسی ست لیک چه سود / که سوی من گذری نیست گلستان مرا

گمان همی بردم کز فراق آویزم / غم نهفته یقین شد بکشت گمان مرا

نشان نماند ز نقشم کجاست حاضر / که در گذشته قلم این نقش بی نشان مرا

فغان من بکجا بشنود بگوش آن شوخ / که خود نمی شنود گوش من فغان مرا

پرید جانب او مرغ روح با من گفت / که من شدم تو نگهدار آشیان مرا

خوشا آن دمی که در آید سفیده دم ز درم / پر از ستاره و مه کرده خانمان مرا

نهاد بر لب من لب نماند جان سخن / که مهر کرد بانگشترین دهان مرا

روا می صبا تو بگو بسرو رفته را باز آی / بنو بهار بدل کن سبک خزان مرا

ز رفتن تو بجان آمدم نمیدانم / که رفتنت ز کجا خواست مهر جان مرا

غزل ۲۹ از دیوان

دل شکستهٔ خسرو بجانب تو شتافت / غریب تست نگهدار میهمان مرا

شعر ۱۱

ز دور نیست میسر نظر بروی تو ما را / چه دولتیست تعالی الله از قد تو قبا را

ازان کنی که تو سلطان بصدر جان بنشستی / بساط خواب بشبها حرام گشت گدا را

ز تیغ کش بحضورم چو پادشاه بتانی / بدور باش فراقم مکش ز بهر خدا را

اگرچه بر دل من ماند یادگار جفایت / مباد آنکه رود از درون یاد تو ما را

خرامشی بسر کوی گه گهی بکرشمه / که زیر خاک کنی زنده کشتگان جفا را

دریغ جان که یکی بیش نیست ورنه دو چشمت / بنرخ نیک خریدن توان متاع بلا را

مفرحی که طبیبان دهند دست ندارم / که برد لذت دردت ز کام ذوق دوا را

چه بگذرم قدمی سوی من آوری که عزیزان / گلی دریغ ندارند خاک اهل وفا را

نه من اسیر بتانم باختیار ولیکن / گسست می نتواند کسی کمند قضا را

نسیم هم نرسد زو گهی که زنده بمانم / مگر که بر سر کویش گذر نماند صبا را

بیت [illegible] شعره	بچشم خسرو ازانجا که جا گرفت خیالش زآب چشمش همی سو گلی شگفت گیا را	غزل ۳۰ از دیوان

شب بروز آمد بسی کز دل نهادی یاد را / جان ز تن آمد برون بوئی ندادی باد را

سر بدیوار سرایت میزنم تا بنگری / زانکه تا باز شکاری خوش بود صیاد را

بازهٔ حجرت قوی در کشتن بیچارگان / چون قصاص افزون کند عادت شود جلاد را

جان بفریاد دم بر آمد لیک صد جان از زوانکه / بشنوی در راه ناهی سوی جان فریاد را

ایکه میگوئی که وقتی لوح صبر باد برد / سالها شد تا فرامشش کرده ام آن یاد را

اینهمه خونابه کاشامم همی زین روز بد / بهترین روزی خلل افکند ازدواین بنیاد را

چند گریم چون سیه روئی عشقم از قضاست / آب کی شستن تواند داغ مادرزاد را

تا بسوی گفت شیرین است دل نجار او کوه / کندن از ناخن چو گل چیدن بود فرهاد را

بیت [illegible] شعره	نوک مژگان تو در دل ماند خسرو را چنانکه در رگ بیمار نشتر بشکند فصاد را	غزل ۳۱ از دیوان

شبم خیال تو بس با قمر چه کار مرا / من و چو کوه شبی با سحر چه کار مرا

من آستان بوسم حدیث لب نکنم / چو من بخاک خوشم با شکر چه کار مرا

نه بیم آن لب خندان نه بیم جان سبک / ز دور سنگ خورم با گهر چه کار مرا

پدر که زاد مرا بهر آن که تو کشیم / وگرنه با چو تو زیبا پسر چه کار مرا

بطاعتم طلبند و بعشرتم خوانند / من و غم تو بکار دگر چه کار مرا

اگر قضاست که میرم بعشق گو آن باد
بکار ماست قضا و قدر چه کار مرا

غزل ۱۵۴ از دیوان

طلاق داد دل و عقل و هوش را خسرو
بگشت کوی تو با این حشم چه کار مرا

شعر ۹

صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را
کافریدانند آب و گل سروی چو تو چالاک را

تلخ میگوئی و من می بینمت از دور لب
زهر گر آید فرو دارم بشکرم تریاک را

در چمن هم خوش نیم بی تو و هم بیداری آنکه
بوستان زندان نماید مردم غمناک را

چون ترا بینم بچشم خود و هم ز رشک از آنکه
گرد دارد دامن رخت این چشمهای پاک را

گر بکوت خاک گردم نیست غم الا غم آنست
کز سر کویت نخواهد باد بردن خاک را

شهسوارا عیب فتراکست خون چون منی
گاه بستن عذرها خواهی ز من فتراک را

چون دمم چاک از تو شد ای پند رامی گویم
از رگ جان خوردار دوزی درین دل چاک را

چشمه هر ست و خلقی و ریشش عیبی نیست
آشنائی با چنان آبی چنین خاشاک را

غزل ۱۵۵ از دیوان

ناله جانسوز خسرو گو بدلها شعله زد
رحمتی ناموخت آن سنگین دل بیباک را

شعر ۸

بگذشت و نظر نکرد مارا
بگذاشت ز صبر فرد مارا

ما بی خبر از نظاره بودیم
جان رفت و خبر نکرد مارا

گردید بخاک در نیم زد
از دور نشست گرد مارا

ای بی خبر آنکه پند گویند
بهر دل یاوه گرد مارا

دانید که سنی به اختیار مستا
چشم تر و روی زرد مارا

بسند شربت عافیت شمارت
یک جرعه ای سنئی ز درد مارا

خاکسترے از وجود ما ماند
پس کآتش عشق خورد ما را

غزل ۳۴ از دیوان

هرچند بسوخت خسرو از شوق
این شعله مباد سرد ما را

شعر ۸

عشق از پی جان گرفت ما را
خلقے بزبان گرفت ما را

سرو قد او بناز و عشوه
هر لحظه روان گرفت ما را

خرسند بعافیت نبودیم
اینک حق آن گرفت ما را

ای دیده چه ریزی از برون آب
کین شعله بجان گرفت ما را

ای خواب برو که باز امشب
سودای فلان گرفت ما را

ترسم که برون برد ز عالم
این غم که عنان گرفت ما را

گویند که مرگ طرفه خوابیست
این خواب گران گرفت ما را

غزل ۳۵ از دیوان

خندید بر اهل درد خسرو
درد دل شان گرفت ما را

شعر ۸

هر که زیر پیرهن بیند مرا
مرده زیر کفن بیند مرا

خویش را من خود کشی دانم ولی
یار اگر از چشم من بیند مرا

آرزو دارم قصاص از دست دوست
تا بد انسان مرد و زن بیند مرا

بر سر راهش کشیدم زار زار
بو که آن پیمان شکن بیند مرا

گر بیاید باز مرغ نامه بر
طعمه زاغ و زغن بیند مرا

بیدلی کش عیب میکردم کجاست
تا بکام خویشتن بیند مرا

نازنینا زین هوس مردم که خلق
با تو روزے هم سخن بیند مرا

با دهٔ خسرو زدی بجولانگاه تو — خاک خواری در دهن ببیند مرا

غزل ۳۶ از دیوان	چو می خون راند بجای جوی شیر خسروا گر کوهکن ببیند مرا	نصیحت شعر ۶

گرچه بربود عقل و دین مرا — بد نگویند نازنین مرا
گوشش از بار دُر گران گشته — نشنود نالهٔ حزین مرا
آخر ای باغبان یکی بنمای — بمن آن سرو راستین مرا
گر کُلهِ سکندر رقیب خنک — که بسوزد دل غمین مرا
سوخته بینیش اگر اثر ایست — در سحر آه آتشین مرا

غزل ۳۷ از دیوان	خسروا بگذر از سرم که ز اشک بیم غرقست همنشین مرا	تخفیف الضمیر شعر ۷

زهی وصف رخت مهر زبانها — نقیب گاهِ سخن الکن جانها
چو می خندد لب شکر فشانت — ز حیرت باز مانده دهانها
ز چشمت در دل انجم جفا ریخت — مرا در سینه می روید سنانها
فلک را بین که مظلومی چه بیسوخت — چرا آتش نبارد ز آسمانها
مرا با شکل رسوائی خوش افتاد — بخندید ای رفیقان از کرانها
بسی گردم به بستان ناله ورد — رها کردند مرغان آشیانها

غزل ۳۸ از دیوان	ازین ره رفت خسرو خلق ببیند چو باشد جابجا از خون نشانها	شعر ۶

وصلی دارم که سامان نیست او را — بدل دردی که درمان نیست او را

فراموش کردم عمر و روز را زانکه — شبی دارم که پایان نیست او را

حرا ملکیست ای سلطان خوبان — که جز دلهای ویران نیست او را
کدامین موی خط را که هرگز — بها ملک سلیمان نیست او را
رخی دارے یگانه در نکوئی — دوم جز ماه تابان نیست او را

غزل ۳۰ از دیوان

ز خسرو هیچ اگر گشت ناچیز
خیالی هست اگر جان نیست او را

شعر ۵ [illegible]

گیرم که می نبرم من بند همدمی را — آخر پرستشی هم حالات آدمی را
غمزه زنان چنین هم بی جرم وار گاه — دانی که هست آخر جای هر آدمی را
آن دم که من بیادت هر دم بگوشه غم — روح اللهم نشاید از مهر همدمی را
از جان خویشتن هم راز تو شنفته دارم — زیرا که می نشاید بیگانه محرمی را
از شاخ عیش ما را برگی نماند بر جا — گوئی خزان در آمد گلزار خرمی را
با هر غنچه که آید [illegible] — ما را نیافریدند از بهر بی غمی را

غزل از دیوان

زان ره که تو گذشتی چون سرو کش خرامان
خسرو بیاد پایت حی بوسد آن زمین را

شعر ۶ [illegible]

گذشته آرزو از حد بپای بوس تو ما را — سلام مردم چشمم که گوید آن کف پا را
تو میروی و بهر سو کرشمه می چکد از تو — که داد این روش و شکل سرو سبز قبا را
سخن نه خویشتن زلف مشکبار تو گفتم — بخاست موی بر اندام نافهای خطا را
هر [illegible] — خیال خوان کرجان بر در و ز فاقه گدا را
بر [illegible] خسرو [illegible] — چه به نگر نداند خلائق کمال صنع خدا را

چو در وفات بمیرم نخوانی آنکه نوشتم | بر آستان تو از خون دیده حرف وفا را
فلک کامی بر دو از تیغ بند مهر عزیزان | گمان مبر که رساند بهم دو یار جدا را
دران همین تو که خودرست آب دیدهٔ عاشق | که پرورشش بجز این آب نیست مهرگیا را

غزل ۱۶۳ از دیوان | صبا نسیم تو آورد تازه شد دل خسرو | چنین گلی نشگفتست هیچگاه صبا را | شعر ۷

گفتی ز دل برون کن غمهای بیکران را | تو پیش چشم و آنگه جای گله زبان را
تا دل ز من ببردی از نالهٔ شب نخفتم | ای دزد دلبشنو آخر فریاد پاسبان را
بگذشت از نهایت بیخوابی من آخر | دشوار صبح باشد شبهای ناتوان را
رسوای شهر گشتم از بسکه دیدهٔ من | دم دم همی تراود خونابهٔ نهان را
از آه سوزناکم دود از جهان برآید | بی تو جهان چه باشد آتش زنم جهان را
آن نازنین نگه را یکدم بسوی من کن | تا بیشتر نه بیند نسرین دار غوان را

غزل ۴۴ از دیوان | شاید اگر ببخشد بر روزگار خسرو | آنکس که دیده باشد خسارهٔ جنان را | شعر ۶

من بهوسس همیخورم ناوک سینه دوز را | تا نکنی ملامتی غمزهٔ کینه توز را
دین هزار پارسا در سر گیسوی تو شد | چند بناکسان دهی سلسلهٔ رموز را
گویم وصل گویمت رو که هنوز چند گه | وای که چون برون برم از دلت این هنوز را
قصهٔ عشق خود برم پیش فسردگان ولی | سنگ تراش کی خرد گوهر شب‌فروز را
ساقی نیم مست من باده لبالب آزما | نقل معاشران کنم این دل نیم سوز را

جان چه خسرو همی دلبس ز خم تو ده که بر سبیلے

غزل ۴۳ از دیوان	بارسے اگر نہیں ہے تیر درون دوز را	بقیه تقیه شعر ۹

من ز بهر دوست دارم جان عشق اندیش را
گر سگان داغ او کردم دل درویش را

عشق بیش از بیش و من بسیار از کم کمترم
من کم از کم چون کشم آن بار بیش از بیش را

نی غلط کردم که خوبان نجویشت ره دهند
ره مده ای دوست سوی خویشتن هم خویش را

وقت آغوش دار بر روی بتان چون فتنست
یاد کن آخر فرامش کشتگان خویش را

عقل اگر گوید که عشق از سر بنه معذور دار
دور کن از سر ز بهر عقل خیال اندیش را

جان فدای دوستکن کم زان نه من بنده شه
گر وفای او شوی در آتش بسوز و خویش را

در دو گنج راحتست ار مرده یابی طبع را
داغ عین هم هست از نخچه بینی ریش را

من دل و دیده نخواهم داشتن بازی دریغ
تیر تا باقی بود ترکان کافر کیش را

غزل ۴۴ از دیوان	خسرو اگر انگبین میخواهی از شکر لبان اول اندر کام شیرین کن زبان خویش را	تکمله شعر ۷

من و بیچارگی زلف آن بت و بیداری شبها
کجا خسپد کسی کش میزند در سینه عقربها

همه شب در تب غم میزیم با زلف و خال او
چه سود اماست این یارب که با خود میزیم شبها

گهی غم میخورم گه خون و میسوزم لب بزاری
چو پیر بهی ندارم جان نخواهم برد ازین تبها

چه باشد گر دران کافر جوی باشد مسلمانی
چنین گر یار هم خیزد از گوشه یار بهبها

دعای دوستی از خون لب بیند اهل عشق و من
بخون دیده دشنامی که بشنیدم از آن لبها

ز خون دل وضو سازم کنم سجده بسوی او
بود عشاق را آری به بیخ نگو نه مذهبها

غزل ۴۵ از دیوان	بناله آن نوای سوز بیرون میکشد خسرو که جانها پای کوبان میجهد بیرون ز قالبها	تکمله صفحه شعر ۹

تازگیی که دیده ام آن رخ همچو لاله را
سوزم و بر نیاورم پیش تو آه و ناله را

تا چو سگان فغان کنند از رخش اهل فلک
ساخت مه چهارده آن مه هژده ساله را

عقل نماند در سری صبر نماند در دلی
بر گل لاله کس چنین گر ننهد کلاله را

سوخته رخت اگر سوی چمن گذر کند
در دل خود گمان کند شعلهٔ گرم لاله را

بوسه خود ار نمیدهی با لب خود که این
رشوت تست جان من از پی این حواله را

من به نظاره خوشم وصل نه حد من بود
حوصلهٔ مگس بدان کو نخورد نواله را

دل نه هلا قبض داده است هوش و خرد سپرده است
جانت هنوز دادنی پاره مکن قباله را

تو ز پیاله می خوری من همه خون که و بدام
حق لبم همیدهی از لب خود پیاله را

غزل — دل که فسرده تر بود هم بگدازش آورد
نالهٔ خسرو و خوش چنان کاتش تیز لاله را — شعر ۸

یارب که دل چو آینه آن خود پرست را
کو دید روی خویش و ز ما بر دهست ما را

خون میخورد و لیسینه در دن میرود بلاست
این حی که راه میدهد آن بت پرست را

دیوانهٔ بتان نکند رو بقبله زانکه
تعظیم کعبه کفر بود بت پرست را

جانانه رفتن است چو دلها ز زلف تو
چندین گره چه میزنی آن زلف پست را

مخرام زین نمط که لشهر از خرام شست
بر جا نماند یک قدم اهل نشست را

چندین چه غمزه میزنی از بهر کشتنم
صید تو زنده نیست مکن رنجه شست را

غزل — خسرو چو جان نهاد بعشق تو مرد نیست
زین ره بخوان دیده خنابسته دست را — شعر ۶

ساقیا بپیش آر جام باصفای خویش را
ردی ما ببین و بباده رونمای خویش را

کبک رفتار ایکی بخرام و پا بر لاله نه
پای حنا کن لعل پای لاله سای خویش را

دی شدی در باغ و گل از بهر گرد افشاندنت
گرد صد بر گاله دامان قبای خویش را

هر طرف بهر سوار کیقباد نوروزی بهار
بیفرستد گل بکف کرده صبای خویش را

کبک کهساری بر ادای لاله بر بهر تیغ کو
گام چندان رو که پر خون کرد پای خویش را

غزل از دیوان

یکدم امروز از چمن ما را بمجلس باز ده
تا سکتانیم از تو جام باصفای خویش را

شعر ۹

طاقت دوری نماند عاشق دل تنگ را
واگهی کس نداد آن پسر شنگ را

گاه خبر امید نشش یک نفسی هر که دید
پیش خبر اشس نکرد آن قد و آن رنگ را

بنده نخواند کنون جز غزل نو خطان
تا شب دوشینه ام شست دانش و فرهنگ را

اشک من گو ز پشت دیده گه ناله سپهر
گفت که ای خوش نوا تر مکن این چنگ را

خوش پسر ا چشم تست سنگ و منم بر جیب
تازه کجا میکشد این همه نیرنگ را

دوش بیا و رخت آه جگر سوز من
شد بهوا پر بسوخت مرغ شب آهنگ را

با دل سنگینت هیچ کردنی ام همی
گرچه که از تیر آه رخنه کنم سنگ را

در طلب عاشقان گر قدم از سر کشند
هیچ نپرسد بناز منزل و فرسنگ را

غزل از دیوان

گرد جهان شهره شد قصه خسرو از آنکه
عشق تو بشکست انصار درانه دل تنگ را

شعر ۱۰

وقتی اندر سر کوئی گذری بود مرا
واندر ان روی نهانی نظری بود مرا

جان بجا لیست و دل از زنده نیم من نیز که
مایه عمر بجز جان دگری بود مرا

مست گشتم که شبش دیدم در رخسار چنین نور
گه صبح ز مستی اثری بود مرا

همه کس را خور و خواب و من بیچاره خراب — ای خوش آن وقت که خوابی و خوری بود مرا
به ازین بودم ازین پیش اگر هیچ نبود — باری از جنس صبوری قدری بود مرا
بر من از دیده مریزید گلابی که بعمر — لذت از عشق همین دردسری بود مرا
هیچ یاد آیدت ای فتنه که وقتی زین پیش — عاشق سوخته دربدرے بود مرا
خواستم دی که نمازی بکنم پیش خیال — لیکن آلوده بدامن جگری بود مرا
نبردم پیش که یاد آئے و دیوانه شوم — آنکه گه گه بگلستان گذری بود مرا

غزل ۵ از دیوان

پاسبان روز هم از قصهٔ خسرو بشنود
که شب از هجر تو ناخوش سحرے بود مرا

شعر ۵

دیوانه کرد زلف تو دریک نظام را — فریاد ازان دو سلسلهٔ مشک تر مرا
سنگین دل تو سخت ترا از سنگ مرمرست — کوه غمست بر دل ازان سنگ مر مرا
گفتم لب ترا که مرا عشوهٔ بده — او خود نداد عشوه کسی را مگر مرا
چون من ترا درون دل خویش داشتم — آخر چه دشنه داشتهٔ در جگر مرا

غزل ۶ از دیوان

باخسرو وقت شمار وصالست هر شبی
آخر شبے طفیلی خسرو شمر مرا

شعر ۶

گره کشود ندانم قبای تنگ ترا — که در کشید ببر سرو لاله رنگ ترا
چنین که چشم ترا خواب بسته میدارد — که باز دارد ازین خواب چشم شنگ ترا
نمیگذارد دنبال چشم تو سرمه — قوی بگوشه فتاد دست نام و ننگ ترا
خدنگ غمزه ازین دیده بگذران یعنی — کنونکه دیده سپر ساختم خدنگ ترا
چه گوییمت که دل تنگ تو کرا ماند — اگر تو خرده نگیرے دهان تنگ ترا

کرشمهای تو از بس که هست جنگ آمیز — نه آشتی تو داند کسے نه جنگ ترا

غزل ۵۲ از دیوان

دو چشم خسرو ازین پس خیال آن خط سبز
گزین دو آئینه نتوان زدود زنگ ترا

نصیحه شعر ۶

بسکه اندر دل فرو بردم هوای خویش را — شعله افزون تر بر آمد سوز داغ پیش را
دشمنی دارم که جان قربانی او میکنم — زانکه تیری در خورست این کافر بدکیش را
عشق گنجد در دل تنگ و نگنجد در جهان — وین سخن در دل نگنجد عقل دوراندیش را
چاشنی درد عشق آنکس که نشناسد حقش — بر دل مجروح خود مرهم شناسد نیش را
اشک طوفان ریز بهر جستن وصلم چه سود — شست نتوان هیچ زین رخت بلا باران ریش را

غزل ۵۳ از دیوان

خسروا دیده فرو بند و مبین روی رقیب
زانکه مرهم خوش نباشد دیدهای ریش را

[illegible] شعر ۵

باز نداری ای پسر غمزهٔ نیمخواب را — تا نبرد بجادوئی جان من خراب را
از پی نقل ساقیم هست بر آتشم جگر — چاشنیی نمی کنی گوشهٔ این کباب را
از ید مشتری چرا دست نشوید آسمان — کاب بریخت روی تو چشمهٔ آفتاب را
بوسه بده که مے برد آرزو کشان کشتنم — منتظر لب توام از پے یک جواب را

غزل ۵۴ از دیوان

خسرو خسته را مکش زانکه نه طاقت بود
ده که رها نمیکند خوی تو این شتاب را

[illegible] شعر ۹

وقت گلست نوش کن بادهٔ چون گلاب را — بلبل نغمه ساز کن بلبلهٔ شراب را
ساغر لاله هر زمان یاد نشاط میدهد — بین که چه موسمی ست خوش نقل و می و کباب را
مرغ چه در سرود شد بار کشید در زمین — سبزه بساط سبز و تر از پے رقص آب را

اینست حیات شکرین کآخر شب شکرلبان — هر طرفی ببوی می تلخ کنند خواب را

چون بسوال گویدم ساقی مست در صبوح — هان قدحی چگونه حاضرم این جواب را

چند ز عقل و درد سر باده بیار ساقیا — درد تراد سر هرا عقل شراب ناب را

گرد سفید از هوا تا بنشاند برف را — موج بلند میشود چشمهٔ آفتاب را

نی غلطم که آفتاب اوج ازان گرفت تا — بوسه زند به پیشکش حاشیهٔ حباب را

خامهٔ خسرو از روش هست چنانکه هر زمان — از رخ بکر موج او دور کند نقاب را

غزل ۵۵ از دیوان	ردیف الباء	غرة الکمال شعر ۱۲

ای تمامی خواب من برده چشم نیمخواب — وی سراسر تاب من داده بزلف نیم تاب

تاب زلفت بر سر آلودهٔ خون منست — گر نخواهی ریخت خونم زلف را چندین متاب

زلف مشکینت کمند افگند بر آهوی چین — نافه را خون بسته شد در ناف ازان مشکین طناب

گل چنان بی آب شد در دور رخسارت که گر — خرمنی از گل بسوزی قطرهٔ ندهد گلاب

گر نقابی بر رخ رخشان کشی از نازکی — روی تو پیدا بود پنهان شود در زیر نقاب

خط نو نارسته می بنماید اندر زیر پوست — چون خیال سبزهٔ نورسته اندر زیر آب

مست گشتم زان شراب آلودهٔ لبهای تنگ — مست چون گشتم من آخر گر تنک بود آن شراب

باز میگیری جوابم در سوال بوسهٔ — یا گرفته می شود در لب ز شیرینی جواب

روز من سالیست بیتو زانکه بهر دیدنت — عمر از رفتن بجا ماندست با چندین شتاب

خواهم از زلف تو تاب آرم که بند جان کنم — زلف در بازی در آری چون قران آمد ز تاب

گرم و سرد دیده این دل از خط و رخسار تو — نیمهٔ در سایه اند و نیمهٔ در آفتاب

چشم تو در عین مستی تیغ مژگان برگرفت

غزل ۵۶ از دیوان	خواست بر خسرو زند کش ناگهان بگرفت خواب	بقیه نقیه شعر ۹

ماه هر و یا بخون من مشتاب | کشتن عاشقان که دید صواب
چشمت از خون من بریخت چه شد | ترک با تیغ مست بود و خراب
تا گل از شرم رویت آب شود | یک زمان برفگن ز چهره نقاب
مثل خود در جهان کجا بینی | گر در آئینه بنگری و در آب
آرزو می کند مرا با تو | گوشهٔ خلوت و شراب و کباب
این تمناست و رسم همه عمر | زین هوس چشم من نگیرد خواب
هر که دعوی کند ز خوبان صبر | نشنوم کل مدعی کذاب
در غم روی شاهدان ما را | تا بکی پند میدهند اصحاب

غزل ۵۷ از دیوان	چه ملامت کنید خسرو را فاتقوا الله یا اولی الالباب	تحفة الصغر شعر ۹

ای ز تو خورشید چرخ در عرق لطف تاب | از من تاریک روز طلعت روشن متاب
چشمهٔ خورشید را آب نباشد مگر | چون تو ز لطف هلو خوی کنی ای آفتاب
زلف تو کز پیچ پیچ هر سر موی کژی | گر بنشیند ولی راست بگوید جواب
بستهٔ زلف تو گشت روی دل من سیاه | گو من آباد کرد خانهٔ چشم خراب
چند بوهم و خیال از لب تو چاشنی | کام چه شیرین کند خوردن حلوا بخواب
من ز خیال لبت نیستم آگه ز خویش | هستی نقدم گرو نشئه چه بیند شراب
بر من در سوائیم گر تو کنی خنده | بس بودم تازیم از توام این فتح باب
جهان بغمزه ای زخمی کش چو نظاره کنی | صبر نگیرد قرار عمر نداند شتاب

غزل ۵۸ از دیوان

دست نشوید ز دل خسرو اگرچه بعشق
از پی باشستنت خون دل او شتاب

بیت … شعر ۹

شکرت را شد اگرچه سیه مور مرتب
مگسی بهر نخواهم که کند سایه بر آن لب

بکرشمه سر ابرو ملکن از بهر خدا خم
که ز محراب تو پرشد بفلک نعرهٔ یارب

ملکن ای دوست نصیحت که ملکن سجده بتان را
چو بود مذهب با این نتوان گشت ز مذهب

صنم قامت شاهد بروای خواجه موذن
تو در مسجد خود زن و الی ربک فارغب

دل درویش ندارد خبر از تاج سلاطین
برهی کان مپسر آید سر ما و سم مرکب

بخیال سر زلفت خبر از خواب ندارم
چه درازست شبم دید کسی آنکه چنین شب

سخنی گز لبت آید که مباد آشنود کس
ز پی بردن دلها چه فسونیست مجرب

اگر این سوخته گوید سخن بوس و کناری
مکنش عیب که هست این سخنی گفتنش از تب

غزل ۵۹ از دیوان

که بود خسرو مدبر که دهد سر بتو آری
لب کنگرهٔ زلفت سر پیران مقرب

بیت … شعر ۹

ای ترا بر دیدهٔ من جای خواب
دیدهٔ بیخوابم از تو جای آب

شب که خوابم نیست بهر دیدنت
چند سازم خویش را عمدا بخواب

چشم ایجان با خیال روی تو
نیمهٔ ابرست و نیمی آفتاب

زان لب میگون که هوش از من ببرد
خون همیگریم چو بر آتش کباب

با لبت دارم سوالی چون کنم
تنگ می آید دهانت در جواب

مست گشتم بسکه خوردم خون دل
چون نگردم مست با چندین شراب

گل شد از عکس رخت در چشم من
آتش دل سازدم زان گل گلاب

هست خورشید قیامت روی تو | خط مشکین دفتر یوم الحساب

از دیوان

زان قیامت عالمی در جنبش است
خیز و خسرو تا قیامت در عذاب

تمت

غزل ۶۰ | ردیف التاء | شعر ۷

بهار آمد و گلهای بوستان بشگفت | بخوشدلی و طرب روی دوستان بشگفت
بدان صفت که گل از باد بشگفد بچمن | ز باده باده کشان را بهار جان بشگفت
بیار باده و بپرس که آتشش چو آب [illegible] | زهی چو عارض خوبان دلستان بشگفت
گل از شراب بدانسان که بشگفد ز جام | بگوی دوست گل از خون عاشقان بشگفت
بتان تبرکس قدم همی نهند بر لاله | که هر چه شعله آتش ببوستان بشگفت
زبسکه غنچه دم بسته از غضب [illegible] | درون پوست نگنجید و در زبان بشگفت
چنانکه گل بخزی همی مصطفی شگفت بجای گل | ز خم سوزن خاک رهٔ بتان بشگفت

غزل ۶۱ از دیوان

نسیم مشک جهانگیر شد چو خسرو را
ز یاد مدحت تو غنچه در دهان بشگفت

شعر ۱۰

آب حیات من که نم از من دریغ داشت | خاک رهش شدم قدم از من دریغ داشت
من هر شبی نشسته ز هجرش بروز غم | او پرسشی بروز غم از من دریغ داشت
گرچه ببوی او شدمی زنده پیش از این | آن نیز باد صبحدم از من دریغ داشت
گشتم ز فرق تا بقدم حلقه چون رکاب | وان شهسوار من قدم از من دریغ داشت
بر دیگران نوشت بسی نامهٔ وفا | بر حاشیه سلام هم از من دریغ داشت
من در [illegible] قلم زدم آتش زده وآه | او دوده سر قلم از من دریغ داشت

صد ره دو دست پیش گشته ز من ابر دو ستم
آخر چه شد که این کرم از من دریغ داشت

کاغذ مگر نماند که آن ناخدای ترس
از نوک خامه یک رقم از من دریغ داشت

گردند اگر وفا کم دگر پیشش دوستان
از هر چه هست پیش دهم از من دریغ داشت

خسرو چگونه پند کند صبر را که یار
موئی ز زلف خم بخم از من دریغ داشت

غزل ۶۲ — از دیوان — بسیط — شعر ۹

ای ترک کمان ابرو من کشته ابرویت
ملک همه هند و چین یکباره بهای مویت

گفتی که بدین سوها غمناک چه میگردی
آواره ولی دارم در حلقه گیسویت

وقتی بطفیلم گو بنواز و سرم آخر
تا چند بهر زخمی حسرت خورم از کویت

مسجد چه روم چندین آخر چه نماز است این
رو دیم بسوی قبله دل جانب ابرویت

شبها همه کس خفته جز من که ز بیخوابی
افسانه دل گویم در پیش سگ کویت

گه نام گلی گیرم گه یاد گلستانی
زینگونه در اندازم هر جا سخن از رویت

بوی گل از این پیشم در باغ نمودی خوش
بادی بوزید از تو گم گشته‌ام از بویت

پیش تو بگو کای بت مخمور چه پنهانیم
به آینه ریزانگه خال سیر هندویت

سر در خم چوگانت رفتست بدین خسرو
آن بخت اگر دارد سر در خم بازویت

غزل ۶۳ — از دیوان — بحر — شعر ۹

امشب شبا نور ز مهتاب گرد گشت
وز گریه شادی مژه ام آب دگر داشت

دل باز چه بشیرینی جهان میل میکرد
مسکین مگس آتشش جلاب گر داشت

هنگام شد خلق بخواب و دل این
زابر دو تا ابروی محراب دگر داشت

قربان شدم و خون بشستم ... آن چشم
بر جان من از هر مژه قصاب دگر داشت

نالند ز مهتاب سگان وین سگ شبگرد
فریاد که فریاد ز مهتاب دگر داشت

گشتم بنظر مست و نخفتم به پیشش
جان از سکرات اجلم خواب دگر داشت

جان مژدهٔ ذوق ابدی یافت ز پیکان
هر غمزهٔ او ناوک پرتاب دگر داشت

زد صد گره سخت به دلبستگی من
زلفش که بهر مو شکن و تاب دگر داشت

غزل ۶۴ از دیوان

نی داشت خبر از خود و نی از می و مجلس
خسرو که خرابی ز می ناب دگر داشت

شعر ۸

ای دل غمین مباش که جانان رسیدنی است
در کام تشنه چشمهٔ حیوان رسیدنی است

ای گلستان عمر ز سر برگ تازه کن
کان مرغ آشیان بگلستان رسیدنی است

ای آب دیده ریختنی کرده کن گهر
کان پادشاه در ره ویران رسیدنی است

پروانه وار پیش روم بهر سوختن
کان شمع دیده در شب هجران رسیدنی است

در ره بساط اطلس ز خون جگر کشم
کان نازنین چو سرو خرامان رسیدنی است

جانی که از فراق رها کرد خانه را
باز آورید کار ز جان رسیدنی است

با خویش می‌زدم که فراق از چنین بود
تیر بلا بسینه فراوان رسیدنی است

غزل ۶۵ از دیوان

کای دولت بخت مژده ز لعلش که غم مخور
خسرو که کام در دهن ناداران رسیدنی است

شعر ۹

ای که بی خاک درت دیدهٔ من نور نیست
گر مثل جان می‌رود ترک تو هم مقدور نیست

روز می آید که گوئی خود دلیلی قیامت است
زانکه آه دردمندان کم ز نفخ صور نیست

رخ چه پوشی چون حدیث حسن تو پنهان نماند
گل بصد پرده درو از بوی خود مستور نیست

گر گناهی هست از رویت نظر معذور دار
کین گنه با جان رود آن نیز چندین دور نیست

بهر پرسش آمدی و ز دیدنت جان میرود / کشتنی ست این جان من پرسیدن رنجور نیست

در شب تاریک هجرانم بسر شد روزگار / چون توان کردن که شمع بخت ما را نور نیست

دل ز سلطان خیال قطاع غم شد چون کنم / شحنهٔ جان را ز دیوان خسرو منشور نیست

گریه گر لشکر کشد ناله دهل کو بد چه سود / چون هزار امید بر یک کام دل منصور نیست

غزل ۶۶ از دیوان

ای خیال یار صورت میکشی در دل ولیک
صبر خسرو را رقم بر دفتر شاپور نیست

شعر

آفت دین مسلمانی جز آن عیار نیست / تشنهٔ خون مسلمانان جز آن خونخوار نیست

ما و عشق یار اگر در قبله گر در بتکده / عاشقان دوست را با کفر و ایمان کار نیست

یکقدم بر جان خود نه یکقدم در کوی دوست / زین نکوتر رهروان عشق را رفتار نیست

بر تن شیرین نظر هم هست بار از نازکی / بر دل فرهاد کوه بیستون هم بار نیست

در جهان نفس عاشق را کم از غازی مدان / گاه سربازی مقامی کمتر از عیار نیست

ای برهمن باده رد کردهٔ اسلام را / با چو من گمراه را در پیش بت هم بار نیست

غزل ۶۷ از دیوان

چند گویندم برو زنار بند این بت پرست
در تن خسرو کدامین رگ که آن زنار نیست

شعر

ازانکه که دل من بسوی یار نیست / رسیده دراز که شبهای انتظار نیست

مگر تو خود کنی این لطف ورنه میدانم / که آن جمال نه درخورد روزگار نیست

حرام مستی معذور دار ای هشیار / که این زمام نه در دست اختیار نیست

چو لاله جام پر از خون چه گل گریبان چاک / زهی شگفته که امسال نوبهار نیست

هزار بار همی گفتم ای دل بدخوی / که عشقبازی با نیکوان نه کار نیست

نشان خاک ستم گشته هست در ره عشق
هر آن غبار که در دامن نگار منست

غزل ۶۸ از دیوان

به تیغ بر دل خسرو حق جفا نگذارد
خدا کشش خبر دهاد آنکه حق گزار منست

شعر ۹

ای خوش آن وقت که ما را دل همدم بود است
خاطر از وسوسهٔ عشق فراهم بود است

لذت عیش و طرب جمله برفت از کامم
خورشم گوی که پیوسته همین غم بود است

دل ندارم غم جانان ز چه نتوانم خورد
پیش ازین کوچه غمی بود دلی هم بود است

دوش من بودم و تنهائی و در مجلس درد
نقل یاد تو می اشک دمادم بود است

کس چه داند که چه رفت از غم تو بر من دوش
از شب تیره خبر پرس که محرم بود است

صبر را داده ام آواز چو طاقت پرسید
دم نزد گوئی ازان جانب عالم بود است

دیده ام خوب بسی لیک چو تو کم دیدم
عشق بود است مرا لیک چنین کم بود است

عیسی جانی و یکروز دمم یاد آوری
زندگانیم که بود است همان دم بود است

غزل ۶۹ از دیوان

یک شبی شربت غم بخش که تسکین خسرو
صد شب از تلوسهٔ هجر تو درهم بود است

شعر ۷

ای غمزه زن که تیر جفا در کمان تست
آهسته زن که گردن ما در عنان تست

بنمای رخ که شاد برآید ز دیدنت
روزی دو سه که عمر دو در میان تست

جانها بباد داد که دانم شکسته باد
آن گیسوئی که بر سر سرگردان تست

داغیست از شرارهٔ آه کسی مگر
خال سیه که بر رخ چون ارغوان تست

زان میزیم که بر دهن انگشتری نهم
شبها در این خیال بزم کین دهان تست

گفتم بکشش که باز رهم ناوک مژه
بنمود آنکه این همه از بهر جان تست

غزل ۷۰ از دیوان	فریاد خسرو از بشنوی بگوی خویش رنجه مشو که فاخته بوستان تست	تحفة الصغر شعر ۹

ای آرزوی دیده دلم در هوای تست — جانم اسیر سلسلهٔ مشکسای تست

هستند در دعای رهی جمله مردمان — بهر نجات عشق و رهی در دعای تست

گه عشوه گه کرشمه گهی خشم و گاه ناز — مسکین کسی که شیفته و مبتلای تست

تا چند تیغ بر کشی و سر طلب کنی — اینک سری که می طلبی زیر پای تست

ما جان فدای خنجر تسلیم کرده ایم — خواهی ببخش و خواه بکش رای رای تست

گفتی که ابر گشت فلانی ز آب چشم — این ابر مدتی ست که اندر هوای تست

دل رفت و سینه نیز تهی شد ز جان هنوز — ای صبر باز گرد که اینجا نه جای تست

ای خط سبز بر لب جانان خضر توی — ما را بکش که آب حیات آشنای تست

غزل ۷۱ از دیوان	ای قرص آفتاب که دوری ز دست ما آخر لبی ببخش که خسرو گدای تست	غرة الکمال شعر ۷

ای خوانده بتان چین شاهت — از زنگ شکستگان سپاهت

دودیست بر انگشت جهانسوز — آن سبزه کز اب شد سیاهت

شد در زنخت هزار جان غرق — از خوی بر آب گشت چاهت

هر لحظه جراحتست در جان — ببینم چو زد و نگاه گاهت

دزدم نظر از دو دیده خویش — دزدیده چو بنگرم نگاهت

شد گریه ام ارچه پای گیرت — بردن نتوان چنین ز راهت

گر خون ریزی ز نیست پر خسرو

غزل ۲۲ از دیوان	رخساره بس است عذرخواهت	بقیه نقیه شعر ۷

آنکه دلم شیفتهٔ روی اوست / شیفته تر میکندم آنچه زوست
به که رخ از خلق بپوشد ازانکه / دیدهٔ بد آفت روی نکوست
دوشش بگفتم که دهانیت هست / گفت که بسیار درین گفت وگوست
هستی من رفت و خیالش بماند / اینکه تو بینی نه منم بلکه اوست
عاشقم ار گریه کنم عیب نیست / آب که بر روی منست آبروست
ترک جهان خواهم با وصل یار / کار جهان بین که چها آرزوست

غزل ۲۳ از دیوان	خسرو از این گو نه که در خود گم است عاقبتش در طلب جست و جوست	وسط السفینه شعر ۹

بند جانم زخم سلسلهٔ موی کسیست / زخم تیرم ز کمانخانهٔ ابروی کسیست
شب غم چون گذرانم من تنها مانده / ای خوش آن دل شبها که تکیه پهلوی کسیست
از کجا آمدی ای باد که دیوانه شدم / بوی گل نیست که می آیدم این بوی کسیست
پند خود بیهده ضائع مکن ای صاحب پند / گر توام نیست اثر زانکه دلم سوی کسیست
دل من دور ز رفتست نگویید انم / باز جوئید همین جای که در موی کسیست
بو که زان گم شدهٔ خویش نشانی یابم / روز تا گشتم و هر جا که سر کوی کسیست
از دل و دیدهٔ جان هر چه دهم راضی نیست / یارب این ترک جفا پیشه چه بدخوی کسیست
گر تو منکر شوی ای دوست بداند هر کس / کین بلای دلم از نرگس جادوی کسیست

غزل ۲۴ از دیوان	همه بهر دگرانست زکات حسنت آخر این خسرو بیچاره دعاگوی کسیست	وسط السفینه شعر ۷

بدان بهانه که حسنی ست بس فراوانت — جفا بکن که بران کرده نیست تاوانت
همی که چاک بدامان جانم افگنده ست — همان بهیست که طالع شد از گریبانت
کسیکه جان بسر یک نظاره نخواهد داد — رهاش کن که نگه میکند فراوانت
نیز دانسته دلم بازگونه کن که درون — کنی نظاره که چندست داغ پنهانت
نگر که از زنخت چند دل بچاه افتاد — که تا لب است پر از جان چه زنخدانت
درونت دید جگر سوخته کشم هر جا — که سر بسر ز نمک ساخته است یزدانت

غزل ۵ ۷ از دیوان — شعر

به نیم خنده چه بهر جان دهی تو خسرو را
به نیم جان چه توان داد مزد دندانت

بیا شاهد زیبا بتماشا نتوان رفت — بی سرو خرامنده بصحرا نتوان رفت
دستی رفت سوی باغ ندانست غم ما — آن نیز ندانست که بی ما نتوان رفت
صحرا و چمن پهلوی من هست بسی لیک — همره تو شوای دوست که تنها نتوان رفت
گفتم که زکویت بروم تا ببرم جان — گفتن بتوان جان من اما نتوان رفت
میپسند که در پیش لبت مرده بمانم — تا زیسته از پیش مسیحا نتوان رفت
ای قافله در بادیه ام پای فرو ماند — بگذر تو در آن کعبه بدین پا نتوان رفت

غزل ۶۷ از دیوان — شعر

خسرو پس ازین مذهب خورشید پرستی
مومن شده در قبله ترسا نتوان رفت

بیچاره کسی کو بغم خویش بسر آن زیست — گر دیده و دل در پی ایشان نگران نیست
دریافت کسی کو لب نجدا اثر ذوق — تا زیست در اندیشه ساده پسران زیست
همچون کمر زر همه با کودکی ساخت — آن یار که پا بسته زرین کمران نیست

چون یار از آن دگران شد بکشم ای هجر — زیرا نتوانیم بجان دگران زیست
اندر روش زنده دلان زنده کسی نیست — جز کشتهٔ خوبان که در آن هر دو در آن زیست
چون غم کشم از زان لب و زان روی کنم یاد — تا چند توان بر صفت حیله گران زیست

غزل ۷۷ از دیوان

ترسم که بمیرد به کفش ملامت
خسرو که بدنباله آن خوش پسران زیست

نسخه اصفی شعر ۹

بار خش خوش بوده ام شب گریه و زاری گذشت — یاد میکردم از آن هر جا که در تاری گذشت
خواب هم نامد کی تا دیدمی روی دگر — آن شب فرخ که با یارم به بیداری گذشت
بر درش سه دم همه شب بیداره چشم مرا — عزتی بود ار چه بر خاک درش خواری گذشت
نوش باد ابر من تو شربت خوشی ای چه زد گر — بر تو در می خوردن و بر من بخونخواری گذشت
مردمان گویند چونی در خیال زلف او — چون بود مرغی که عمرش در گرفتاری گذشت
ما برای دوش پرسی که شب چون بود حال — ای سرت گردم چه پرسی بد بدشواری گذشت
گرچه در هجر تو ام جز خوردن غم نیست کار — هم فسوس من ز عمرے کان به بیداری گذشت
ضایع آن وقتی که بر زنده دلان بی عشق رفت — ناخوش آن روزی که در بستان بهشیاری گذشت

غزل ۷۸ از دیوان

دل گران دار چه از بار غمت خسرو ولی
شخص چون جو ییم ز عالم باسبکباری گذشت

نسخه اصفی شعر ۹

بار شب آمد و خواب از سر من بیرون رفت — تا بشم چون گذرد روز ندارم چون رفت
هر تسم نیست بجز گوشهٔ غم لی تو از آن — هر که آمد ز پی دیدن من مجزون رفت
سر بالین ننهادم ز فراق تو شبی — که نه تا روز ببالین ز دو چشمم خون رفت
آن نثار نیست که جز خاک قبولش نکند — بر در دوست هر چه ازین دیده و رمکنون رفت

دو خداوند بیک خانه موافق نبود | تو درون آمدیم در دل و جان بیرون رفت
نه که من تنها در عهد تو بیدل ماندم | که دل شهری از آن نرگس پرافسون رفت
مرگ فرهاد نه آن بود و هلاک مجنون | که برایشان ز جدائی غم و درد افزون رفت
کشتن آن بود که شیرین سوی فرهاد گذشت | مردن این بود که لیلی بسر مجنون رفت

غزل ۹۷ از دیوان

هم مرا داغ کند یارب و در تو نرسد
یارب از خسرو گر دست تو بر گردون رفت

شعر ۶

تا ندانی ز دلم یار برون خواهد رفت | گرچه بر تن ستم از شرح فزون خواهد رفت
ترک من تاختن آورد برین جان خراب | جان گزین بیش ز تن خسته کنون خواهد رفت
مست و دیوانه وش از خانه برون جست آئی | تا که گر بر سر بازار چه خون خواهد رفت
سیر حی بلبنم و من مردن خود میدانم | ده که از پیش دلم شکل تو چون خواهد رفت
میکنم شکر غمت کوست مرا همره و بس | جان در آن روز که از سینه برون خواهد رفت

غزل ۹۸ از دیوان

خسروا چند غزل خوانی تا غم برود
این نه دیویست که از سحر و فسون خواهد رفت

شعر ۸

تا بر سر بازار مستی قدمش رفت | بس خرمن مردان که بباد ستمش رفت
هر صبر و قناعت که دل سوخته را بود | اندر شکن سلسلهٔ خم بخمش رفت
یوسف گه گذر کرد ببازار جمالش | سرمایه که بود دست بهفده درمش رفت
یک روز بشادی وصالش نرسانید | این عمر گرانمایه که ما را بغمش رفت
آلوده نشد هیچگهی دامن پاکش | زان خون عزیزان که بزیر قدمش رفت
بسیار سر افگنده بشمشیر سیاست | ای دولت آنکس که بزیر قدمش رفت

جان دید چو خونریزی سلطان خیالش | بستد کفن و تیغ بزیر علمش رفت

غزل ۱۱ از دیوان

بر یاد وی امشب خسرو ز درازی
کوتاه نشد گرچه همی پیش دو گمش رفت

شعر ۶

بازآن حریف بر سر سودای دیگرست
هر ساعتی بخون منش رای دیگرست

دل برد و رخ بپرده نهان میکند ز من
این وجه خود بپرده تقاضای دیگرست

راضی نمیشود بدل و دیده هجر او
این دزد در تفحص کالای دیگرست

پندم بده که نشنوم ای نیکخواه ازانکه
من با تو ام ولی دل من جای دیگرست

خار ادلست یار و ولی کاندهش گشاد
آن را تو دل مگوی که خارای دیگرست

دیوانه گشت خلق که از سحر چشم او
هر دم بشهر فتنه و غوغای دیگرست

به گر ببوسه بخرد زر روی سیم
کین زعفران در خور حلوای دیگرست

غزل ۱۲ از دیوان

خسرو به یک نظاره در ویش ز دست رفت
وین دیده را هنوز تمنای دیگرست

شعر ۸

باز باد صبا بجنبیدست
طیب مشک ختا بجنبیدست

بوی خون آمد از صبا ناگه
عاشقی را هلوا بجنبیدست

ما و دیوانگی دگر کان زلف
باز بر جای ما بجنبیدست

غزل ۱۳ از دیوان

یاد خسرو همیکند یارب
کین سخن از کجا بجنبیدست

شعر ۳

بازش هوس شکار برخاست
وز دلشدگان قرار برخاست

او مرکب ناز را در خلق
هر سوی فغان زنا کر برخاست

عاشق نه یکی هزار جان داد / ناله نه یکی هزار برخاست

خوبی و گرشش بدیدن آید / شاد آمد و شور بسیار برخاست

از رنج غمش چو شد زیادت / وز کشتن من چه کار برخاست

ای عقل مرو ز جا که نتوان / زین میکده هوشیار برخاست

باور دخوشم که نام مرهم / از خسرو دلفگار برخاست

غزل ۸۴ از دیوان — نسخهٔ شعر ۵

ترک من دی سخن بره میگفت / هر که دیدش ز دور مه میگفت

او همی رفت و خلق در عقبش / وه چه لاشه یکی اله میگفت

دل بصد حیله میگریخت ز عشق / دیده هم از خویش صد گنه میگفت

غلغل دل شنیدم از دلقش / که سخن از درون چه میگفت

خسرو از دور همچو ما هوشان / نظری میفگند و وه میگفت

غزل ۸۵ از دیوان — ... شعر ۷

تن پاکت که زیر پیرهن ست / وه چه لاشه یکی اله چه تن ست

هست پیراهن تو قطرهٔ آب / که تنک کرده بر گل سمن ست

باخودم کش درون پیراهن / وان که یکتا رهم ز پیرهن ست

تازیم از غم تو جامه درم / از پس مرگ نوبت کفن ست

اندر آ در میان جان بنشین / که تو جانی و جان من بدن ست

گفته ترک تو من نخواهم گفت / ترک من گرچه جای این سخن ست

دل خسرو خوش ست با تنگی

غزل ۸۶	از دیوان	که مرا یادگار از آن دهن است	غرة الکمال	شعر ۸

چشمت که میان خواب نازست	یارب که چه شوخ دیده بازست
هر لحظه ز پیش دیدهٔ او	صد رخنه بروزه و نمازست
خونها همه خورد این چه شکل است	دلها همه برد این چه نازست
محمود بخاک شد هنوزش	دل سوی کرشمهٔ ایازست
شبها غم خود بشمع گفتم	کان سوخته را سر گدازست
سوزنده کسیم نیست جز شمع	کو نیز ز محرمان رازست
جانا تو بخواب رو که مستی	افسانهٔ عاشقان درازست

غزل ۸۷	از دیوان	سوز دل و آب چشم خسرو بپذیر که از سر نیاز است	بقیه نقیه	شعر ۷

حسن تو کاندیشه کارش کم است	کی بجد معرفت محرم است
پرده برافگن که گه والضحی است	زانکه رهی در تو و در خود گم است
بارگی آهسته تر ای شهسوار	زانکه ضعیف مور بزیر سم است
این تن چوبین که بصد پاره بام	پختن سودای ترا هیزم است
بخت بدم نشود ز آب چشم	زانکه سعادت نه درین انجم است
ای که نهی طرح حرم نام من	حسرت من بر مگسان خم است

غزل ۸۸	از دیوان	خسرو از عشق ز بیداد نی بطبع عنصر عشاق ملمع است	تحفة الصغر	شعر ۷

جفا کردی بدین جان زبون رفت	بگویم گرچه از گفتن فزون رفت

هم اول روز کامد پیش چشمم / ز راه دیده در جانم درون رفت
نه من زنده نه مرده زانکه هر بار / که او آمد بدل جانم برون رفت
خطش آغاز شد بیچاره جانم / ز رفته پیش ازین خواهد کنون رفت
دلم میگفت از دوشب سرگذشتی / همه شب تا بروز از دیده خون رفت
همین دارم خبر کامد سحرگاه / ز بیهوشی نمیدانم که چون رفت

غزل ۸۹ — از دیوان

نشد از جادوئی هم جان خسرو
همه عمرش بتعویذ و فسون رفت

شعر

دلم برد و ببوسه رضائی نداشت / دل او غم آشنائی نداشت
تحمل بسی کرد گل در بهار / ولی پیش رویش بقائی نداشت
زهی جان بجانان سپرد و دریغ / که درخورد همت صدائی نداشت
صبوری برون شد ضروری ز من / که در سینه تنگ جائی نداشت
فلک عاشقی را چو بر من گماشت / جز این در خزینه بلائی نداشت
چه بینم به بیهوده در باغ دهر / که هرگز نسیم وفائی نداشت
فراهم نشد پیش عاشق سگی / که پیکان خوبان خطائی نداشت

غزل ۹۰ — از دیوان

بزنجیر او خسرو اول ببند
که سلطان نظر بر گدائی نداشت

شعر

تیر کدامین بلاست کان بکمان تو نیست / دست کدامین دلست کو بعنان تو نیست
ورچه همه نیکوان انه دل ما راجع است / زانکه ز خطهای شان هیچ نشان تو نیست
عشقم اگر میکشد تو مکش ای پند گو / جان بنفست آخر این وای که جان تو نیست

بیدلیم گشت از آنکه صد دلش افزون بزلف
هر چه کشتم سوی خود گوید از آن تو نیست

نام وفا برده شرم نداری ز خلق
عرض متاعی مکن کان بدکان تو نیست

باز بلا را کنم رخنهٔ دل پر ز خاک
در دکش این دست غالیه ان تو نیست

غزل ۹۱ از دیوان	تیغ زن و وا رهان خسرو درمانده را سود ولیست و ازین هیچ زیان تو نیست	شعره

مرا بعشق دل خویش نیز محرم نیست
که نیز نادم همخانگی و همدم نیست

تو رخ نمودی و عشاق را وجود نماند
که پیش چشمهٔ خورشید وجه شبنم نیست

بزلف تو همه دلهای خسته راست گذر
وگرنه حالش ازینگونه نیز درهم نیست

هزار سال ترا بینم و نگردم سیر
ولی دریغ که بنیاد عمر محکم نیست

غزل ۹۲ از دیوان	بجان خسرو اگرچه ز تو هزار غم است درون جان چو توئی نیست غم وگر غم نیست	شعره

چه داغهاست که بر سینهٔ فگارم نیست
چه دردهاست که در جان بیقرارم نیست

دلم ز کوششش خون گشت و کام دل نرسید
چه سود دارد کوشش چو بخت یارم نیست

بخاک کوی ببازم چو خاص و دست تهیم
بر آستانه بمیرم چو پیش یارم نیست

خوشم بدولت خواری و ملک تنهائی
که التفات کسی را بروزگارم نیست

نفس بآخرم آمد از آن دهن سخنی
که مهر کوی عهدم هیچ یادگارم نیست

ملامتش رسد از خونم این همه باشد
وگرنه هیچ ز شمشیر آبدارم نیست

غزل ۹۳ از دیوان	ز بسکه بر دل خسرو سوار غیر نشست بعمر یک نفسی نیز بی غبارم نیست	شعره

چابکتر از تو در همه گیتی سوار نیست
زیباتر از تو در همه عالم نگار نیست

صبرم بقصد دانهٔ خشخاش هم نماند
زانم که دیده خواب و شبها قرار نیست

آنرا که صد هزار دل آرمیده بود
در نوبت غم تو یک از صد هزار نیست

دادی نوید وصل توقف روا مدار
دانی که اعتماد برین روزگار نیست

از وعده برگذر که شکیبائیم نماند
وز عشوه برشکن که گه انتظار نیست

غزل ۹۴ از دیوان

آنها که کرد بر دل خسرو فراق تو
از غم بپرس گر زمنت استوار نیست

[illegible] شعره

تا زید بنده غم عشق بجان خواهد داشت
سر بخاک ره آن سرو روان خواهد داشت

ای پسر عهد جوانیست زکاتی بدهی
روزگارت نه همه عمر جوان خواهد داشت

چشم جادو منما زانکه بلا خواهد خاست
فتنه گر دست بران تیر و کمان خواهد داشت

میکشی خلق که از حسن خودم این سوداست
مکن این سود که روزیت زیان خواهد داشت

توبه کردی ز جفا نیست مرا باور ازانکه
باز خوبی و جوانیت بران خواهد داشت

عشق گفتیم ز دل راز نهان بیدارد
گفت من دانم و او چند نهان خواهد داشت

گفتی از من ببر و هیچ مرا یاد مکن
این حکایت بکسی گوی که جان خواهد داشت

غزل ۹۵ از دیوان

خسروا از تو چرا صبر گریزانست چنین
چند ازین واقعه خود را نگران خواهد داشت

[illegible] شعره ۵

بهار من که ز جنبیدن صبا خفتست
بگوی بهر دلم کای صبا کجا خفتست

درین غمم که مبادا گره بتار بود
بران حریر که آن یار بیوفا خفتست

کسیکه دعوی بیداری صبا میکرد
بیک نظارهٔ تو دیده ام کجا خفتست

بخانمان همه کس خواب خوش همی دارند — جز آنکه او ز غم آغوش تو جدا خفتست

غزل ۹۶ از دیوان

حساب وصل بدان خسروا اگر شیرین
بخواب در بر فرهاد مبتلا خفتست

ردیف شعر ۷

جانا کرشمهٔ تو رهِ عقل و دین زدست — فریاد ازین کرشمه که راهم چنین زدست
فتنه بگوشهای دو چشمت نهان شدست — آخت بگوشهای دو چشمت کمین زدست
تا باد برد بوی تو در باغ پیش سرو — از دست باد لاله کله بر زمین زدست
از بهر آنکه لاف جمال تو میزند — صد بار باد بر دهن یاسمین زدست
گفتم بدل که بر تو که زد ناوک جفا — سوی تو کرد اشارت و گفتا که این زدست
چشم تو رای زد که کشد بنده را بظلم — انصاف میدهم که چه رای چنین زدست

غزل ۹۷ از دیوان

خسرو تو کیستی که در آئی درین شمار
کین عشق تیغ بر سر مردان دین زدست

ردیف شعر ۹

خونخوار چشم تو که ره مرد و زن زدست — هر شب بخوابگاه من ممتحن زدست
من خاک راه بوسم ازان خود بغیرتم — آه از صبا که بوسه ترا بر دهن زدست
دل داشت گرفت ره آنچون گذر بکوی — پیری که بوی یوسفش از پیرهن زدست
گه گه بیامدی سوی ما کاروان صبر — لیکن بلای غمزهٔ تو راه من زدست
ساقی بیا که شب بمیان کرد زهد و رفت — زان یک غزل که صبحدم آن اهرمن زدست
ای یار ما چه سر زنیم زانکه می‌فروش — صد کوره بر سر من توبه شکن زدست
دی گفت آه میکنی از تاب شعر مست — آتش ز دست در من ازان یک سخن زدست
روز من زر در گشت و شبش خواب دیده ام — کان جان پاک تکیه بپهلوی من زدست

غزل ۹۸ از دیوان

هر کوه باد ناله خسرو نه بر دلش
کین تیشه ایست سخت که بر کوهکن درست

تضمین چهار شعره

خبری ده بمن ای باد که جانان چونست
آن گل تازه و آن غنچه خندان چونست

با که می میخورد آن ظالم و در خوردن هیچ
آن رخ پر خوی و آن زلف پریشان چونست

روزها شد که دلم رفت و بران زلف بماند
یارب آن یوسف گم گشته بزندان چونست

گل رعنائی و نازست بمجلس باری
حال آن بلبل بیچاره به بستان چونست

هم بجان دو سر جانان که کم و بیش بگوی
گو همین یک سخن از راستی که جانان چونست

خشک سالیست درین عهد وفا ای شکر
زان حوالی که تو می آئی و باران چونست

غزل ۹۹ از دیوان

پست شد خسرو مسکین بلگد کوب فراق
مور در خاک فرو رفت سلیمان چونست

تضمین شعره

یارب اندر دل چاک آن گل خندان چونست
ماه تابان من اندر شب هجران چونست

من چو یعقوب ز بس گریه شدم دیده سفید
آخر آن یوسف گم گشته بزندان چونست

من درین خاک ز زندان غمم از دوری
او ز من دور ببحر او بیابان چونست

گوهری بود که زین دیده بغلطید بخاک
دیده خود خاک شد آن گوهر غلطان چونست

سبزه چون خضر ز پیراهن خاکش بر خاست
در هوای عدم آن چشمه حیوان چونست

غزل ۱۰۰ از دیوان

مردمان باز مپرسید ز خسرو که کنون
در غم دوست ترا دیده گریان چونست

تضمین شعره

در هجر تو ام کار بجز آه و فغان نیست
در پیش تو ام دان که زبانم بدهان نیست

بی دوست اگر خلق بجان نیز بود سر
هم جان و سر و دست که مارا سر آن نیست

سهلست اگر هر دو جهان باز گذارند
ما زنده بدو ایم که جان می بر دازما

از مهرنگاری که چو او در دو جهان نیست
بر روی که معشوق زیده منت جان نیست

غزل ۱۰۱ از دیوان

خسرو دل تو بستد اگر صاحب حسنی
خوش باش که یوسف بیکی قلب گران نیست

وسط الحیوة شعر ۱۰

خم تهی گشت و هنوزم جان زحی سیراب نیست
خون تو رو هست ای دل گر شراب ناب نیست

ناله از زنجیر مجنون ارغنون عاشقان است
ذوق آن اندازه گوش اولو الالباب نیست

عشق خصم من بس است ای چرخ تو جهد مکش
هر کجا جلاد باشد حاجت قصاب نیست

پادشا گو خون بریز و شحنه گو گردن بزن
بهر جانی ترک جانان مذهب احباب نیست

هان و هان ای عاقل از غمخواری ما درگذر
کاندرین خانه بجز دیوانگی اسباب نیست

گر جمال دوست نبود با خیالش هم خوشم
خانهٔ درویش را شمعی به از مهتاب نیست

کافرا مردم شکارا یک زمان آهسته تر
کاهوی بیچاره را با تیر ترکان تاب نیست

گفتی اندر خواب گه گه روی خود بنمایمت
این سخن بیگانه را گو کاشنا را خواب نیست

تشنه خواهی مردن ای دل زان زنخدان برگذر
کان چه اوگر بکاوی خون برآید آب نیست

غزل ۱۰۲ از دیوان

خسرو از زنار بند اول پس آنگه سجده کن
پیش آن ابرو که تبخانه است آن محراب نیست

نصف الرضی شعر ۹

دوش لعل تو مرا تا بسحر مهمان داشت
مردهٔ هجر بهوی تو همه شب جان داشت

روی تو دیدم و شد در فراموش که مرا
سینه از ناوک چشمت بجگر پیکان داشت

دل من گرچه بدید از شد از زلف تو تنگ
ملک و شد که ز سلطان نخست فرمان داشت

باز با زلف تو بدخوش دم آهنگ پس ازین
دل دیوانه بزنجیر نگه نتوان داشت

ای که میگوئی که در پیش صنم سجده چه سود
این ندانی گوئی که اندم خبر از ایمان داشت

سوزش سینهٔ من دیده و کنارم بگرفت
که هنوز این تن بد روز سر هجران داشت

جان که از دوری بگریخت شبش خوش بادا
جای او بار نگیرد نشست که جای آن داشت

نظری کردم و دزدیده و جانم بخشید
کز رقیبان تنگ و دزدی من پنهان داشت

غزل ۱۰۳ از دیوان

خسرو امشب همه شب بندگی جانان رفت
مگس اخر وز سر مائدهٔ سلطان داشت

شعر

دیده‌ش امروز شب دل درون خواهد گذشت
باز تا شب بر من بیچاره چون خواهد گذشت

دیده دل او بلا افگنده بینی عاقبت
در میان دیده و دل تا چه خون خواهد گذشت

نیم شب در میان کن رو به جان چون برم
کو میان جان شبی صد ره فزون خواهد گذشت

امشب ای جان کن بیرون گذر بیگانه وار
کاشنائی دیگرم در دل درون خواهد گذشت

آن عقوبتها که در روز قیامت گفته اند
اندرین شبهای غم بر من کنون خواهد گذشت

جور میکن تا بود جان میکشم کز آسمان
هر چه آید بر سر خاک زبون خواهد گذشت

راز خون آلوده خویش ای دل بدو با من رسان
کین ورق خام ست و حرف از وی برون خواهد گذشت

غزل ۱۰۴ از دیوان

خسرو اگر عاشقی میسوز و لب مگشای از آنکه
دود این روزن ز چرخ آبگون خواهد گذشت

شعر

روزگاری شد که دل با داغ هجران خو گرفت
از نصیحت باز کی گردد دلی کان خو گرفت

مشکل ست آزاد بودن دل چو با دلبر نشست
مرد نیست از هم جدائی تن چو با جان خو گرفت

من شبی چون کوه دارم زین دل تاریک روز
خرم آن ذره که با خورشید تابان خو گرفت

آگهی کی دارد از اسکندر تشنه جگر
خضر تنها خواره کو با آب حیوان خو گرفت

طاقت رویت ندارم گرچه میدانم از آنکه　　چشم بی اقبال من پا به پای دربان خو گرفت

دل بزلفت ماند از بوی مسلمانی مجوی　　زانکه عمری رفت کو در کافرستان خو گرفت

گر خیالت مونس دل شد مرا بازش بدار　　هم من بگذار کین یوسف بزندان خو گرفت

غزل ۱۰۵ از دیوان

مردمان گویند چون خسرو ز سر کوب خلق
چون بود گویی که زیر خم چوگان خو گرفت

نصیحت شعره

دیوانه شدم در آرزویت　　ای چشم همه جهان بسویت

جان تو که بشارتست حالم　　وان بد همه از رخ نکویت

مائیم و تحیر و خموشی　　وافاق همه بگفت و گویت

بوی خوش آید از تو در جیب　　گل داری یا همین ست بویت

وی روی تو دیدم و نمردم　　شرمنده بمانده ام ز رویت

پرسی که چگونه زین دوری　　دور از تو چه پرسیم چو مویت

گفتی تو که آب خوردم آورد　　امروز بدیده چو جویت

غزل ۱۰۶ از دیوان

خسرو بکمند تو اسیرست
بیچاره کجا رود ز کویت

نصیحت شعره

دل ما را ز دست غم امان نیست　　نشان شادمانی در جهان نیست

جهان پر آشنا و من بغم غرق　　مگر دریای محنت را کران نیست

اگر کس یک زمان در غم خوش بود　　مرا اندر همه عمر آن زمان نیست

فلک را دعوی مهرست لیکن　　گواهی میدهد دل کانچنان نیست

بصد جان خواستم یک جام شادی　　ز دور چرخ گفتار ایگان نیست

دو شش نقش یکسان زین نرد وانرا — دو یک بر کعبتین استخوان نیست

بلای عقل عشقم بود واکنون — بلا این شد که از عشقم امان نیست

غزل ۱۰۷ از دیوان — شعر ۹

حدیث خوشدلی وانگه بعالم
زبان گر دارد خسرو جای آن نیستا

دل من بجانانی آویختست — چو دزدی کز ایوانی آویختست

نه تنهاست جانم بدان زلف اسیر — بهر تار مو جانی آویختست

بتان را مزن سنگ ای پارسا — بهر بت مسلمانی آویختست

چو زنار کفرست هر موی او — که در هر یک ایمانی آویختست

نه بینم جهان کم جگر پاره — ز هر نوک مژگانی آویختست

غمم سهل گیرند مسکین کسی — که در زلف جانانی آویختست

زهی دولت صید جانم که او — بفتراک سلطانی آویختست

خراشیده باشد دل بلبلی — که در شاخ بستانی آویختست

چو خسرو اسیر تو شد رحمتی
که در دشمن بدرکانی آویختست

غزل ۱۰۸ از دیوان — شعر

دلم شد زو حدیث ناز میگفت — همیگفت آن حدیث و باز میگفت

نمی آمد مرا خواب از غم دوست — ز هجران مر گذشتی باز میگفت

خیال غمزه از بیکان دلدوز — پیام ترک تیرانداز میگفت

نهان می مردم و چون بیستم باز — که جان با من سخن زان باز میگفت

مرا سر گشت یاد آنکه روزی — بغمزه با من آن بت راز میگفت

زر زلفش عقل می نالید با چشم — جفای دزد و با غماز میگفت
دل من هست بود و قصهٔ دوست — گهی ز انجام و گه ز آغاز میگفت
خوش آن مرغ که می آمد از آن باغ — کبوتر را سلام باز میگفت

غزل ۱۰۹ از دیوان — تضمین شعر

چو چنگ نم زده در گریه خسرو
سرود عاشقان با ساز میگفت

زلف سیه تو مشک چین ست — بالای تو سرو راستین ست
لعل تو نگین خاتم حسن — وان خط تو نقش آن نگین ست
گر موم بود میان جانم — ور خسته تنم لعلت انگبین ست
تا هست زخت دران سخن نیست — قندست لبت سخن درین ست
هر لحظه بکشتنم کشد تیغ — چشم تو که شوخ نازنین ست
گفتم که همین ترا غلامم — گر هست گناه من همین ست

غزل ۱۱۰ از دیوان — تضمین شعر

تو غمزه چه میزنی به خسرو
کش تیر سپهر در کمین ست

روی نیکوی تو زمه کم نیست — نیکوئی جز ترا مسلم نیست
دهنت ذره کم از ذره است — رخ ز خورشید ذره کم نیست
بیدهانی و ملک خوبی را — چون سلیمان شدی که خاتم نیست
نیستی هست در دهان تو لیک — در میان تو نیستی هم نیست
چشم تو جان خشک من تر کرد — گرچه یک قطره هم درو نم نیست
گر جهان غمست در دل من — چون تو اندر دل منی غم نیست

غزل ۱۱۱ — از دیوان — تضمین شعر

تازه کن جان خسرو از غم خویش
کین جراحت سزای مرهم نیست

زمن نازک میانی دور ماندست — دلی رفته ست جانی دور ماندست
پر از خون نیست جوی آمده من — که از سرو روانی دور ماندست
غم و درد غریبی از کسی پرس — که او از خانمانی دور ماندست
هلاک جان ما آن پیر داند — که روزی از جوانی دور ماندست
خروشیده بود آواز مرغی — که او از بوستانی دور ماندست
بجوشیده از زبان من که آنجا — دلی از بیزبانی دور ماندست

غزل ۱۱۲ — از دیوان — تضمین شعر

شبی یادش دهی از خسروای باد
کزین در پاسبانی دور ماندست

درد سر دوستان آه و فغان منست — کاهش جان طبیب درد نهان منست
چند توان دید وای برمن مسکین جفا — گیر که بیگانه شد آخر از آن منست
از دم سرد فراق برگ حیاتم نماند — آفت این برگ نیز باد خزان منست
گریه که از سوز دل گرم برون میدهم — قطره آبست لیک شعله جان منست
شوی هم از خون من خاک سر کوی خویش — تا برود هر کجا نام و نشان منست
دل که زمن گشت گم بر تو گمان میبرم — هست ترا خود یقین آنچه گمان منست
میرود آن شوخ و من گرچه کنم ناله پیش — باز نیاید از آنکه عمر روان منست

غزل ۱۱۳ — از دیوان

دوش به خسرو بگفت از آن منی
مرتبه این خطاب نرخ گران منست

زبسکه گوش جهانی پر از فغان منست
بشهر بر سر هر کوی داستان منست

ز بیدلی اگرم جان رود عجب نبود
چو دل نمیدهدم آنکه دلستان منست

دعای عمر کنندم ولی قبول مباد
مرا که زنده نمی خواهد آنکه جان منست

چو شمع سوختم از ناگفتنت همه شب
مرا زبانهٔ آتش همین زبان منست

میان جان تنم دوری او فتاد ترسم
ز دوری تو میان من و تو جان منست

تو در درون من از جان خسته تنگ میای
که یکدو روز درین خانه میهمان منست

ببین گدائی من بر درت که از همت
توانگرم که غمت گنج شایگان منست

غزل ۱۱۴ از دیوان

تو آن من نشوی نیست بحث آنم لیک
همین بس است که گوئی که خسرو آن منست

[illegible] شعر

ز خون دل که بهر گوشه ماجرای منست
بخوان بلطف که دیباچهٔ وفای منست

نفس رسید بآخر بلوس نماند جز این
که بشنوم ز تو کین مردن از برای منست

بجان دعای غمت میکنم که دیر زیاد
که گر فزایش این درد بیدوای منست

فضول بین که چه جای اهی برد خود را
که زیر پای سگ کوی دوست جای منست

بسوختم ز دل و هم ز پیش می گفتم
که روزی این دل بد روز من بلای منست

کجا روم که مرا کرد بوی او گمراه
که هر سپیده دم آن بوی رهنمای منست

غزل ۱۱۵ از دیوان

بنال پیش درش خسروا که آن سلطان
شناختست که این ناله گدای منست

[illegible] شعر ۹

زلفت بظلم گرچه جهان زیر فرو گرفت
نتوان همه جهان به یکی تار مو گرفت

در ماهتاب دوش خرامان همیشدی
ماهت بدید و چادر شب پیش رو گرفت

من چون ز دم که روی دگر خوش نمیکنند — این چشم روسیه که بروی تو خو گرفت

بوسیدم آن لب و ز شکر یاد میکنم — یعنی نخواهد آن نمکم در گلو گرفت

ساقی بیار می که چنان سوخت دل ز عشق — کز سوز این کباب همه خانه بو گرفت

وقتی ز زبان طعن کشودم به بیدلی — دانم دل خراب مرا حق او گرفت

ای خرقه پوش قصه مخوان بگذر از سرم — کین سر گذشت من همه بازار کو گرفت

بس پارسا که از هوس شاهدان مست — در میکده درآمد و بر سر سبو گرفت

غزل ۱۱۶ از دیوان

جان برده بود خسرو مسکین من نیکوان
عشق تو ناگهانش در آمد فرو گرفت

شعره

لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت — صبر گریز پای سر اندر جهان گرفت

گفتی که ترک من کن و آزاد شو ز غم — آسان بترک همچو توئی چه توان گرفت

ای آشنا که گریه کنان پند میدهی — آب از برون مریز که آتش بجان گرفت

نظاره هیچ نکرد که سوخت تن مرا — آنکس که آتشم زد و از من کران گرفت

در طوق بندگیش رود جان بعافیت — هر فاخته که خدمت سرو روان گرفت

اکنون که تازیانه هجران کشید دل — جان رسیده را که تواند عنان گرفت

غزل ۱۱۷ از دیوان

خسرو گر از دست تشنه شمشیر آبدار
ز آتش چه غم که دشمنش اندر زبان گرفت

شعره

شهسوارم آمد و از سینه جانرا بر گرفت — دولت بادی که آن سرو روانرا بر گرفت

یار و جان هر دو درون تن بد و هجر آمده — یار را گفت این چه باشد با تو جانرا بر گرفت

دی که کرد ابرو بلند آن یار خلقی را بکشت — گوئیا ترکی بخونریزی کمانرا بر گرفت

سرخ گل گر آب چشم من بگوی او دمید — گریهٔ خون کرد بر روی هر که آنرا بر گرفت

غزل ۱۱۸ از دیوان

گفتمش گویم غم خود چون بدیدم دم نماند
زانکه حیرت از لب خسرو زبان را بر گرفت

نقیضه نقیضه — شعر ۵

روز نوروز است و ساقی جام صهبا بر گرفت — هر کسی با شاهد و می راه صحرا بر گرفت

هست صحرا چون کف دست و بر و لاله چو جام — خوش کف دستی که چندین جام صهبا بر گرفت

نرگس اندر مجلس گل بسکه جام زر کشید — باغبانش مست و لایعقل ز انجا بر گرفت

در چمن رفتم که نرگس چشم از پهلوی گل — چشم نتوانستم از روهای زیبا بر گرفت

غزل ۱۱۹ از دیوان

کار با دیوانگی افتاد خسرو را که بیش
سر ز می خوردن نخواهد ساقی ما بر گرفت

[illegible] — شعر ۹

زلف تو هنوز تابدار است — چشمت بکرشمه خمار است

گفتی که وفا نیاید از من — سوگند مخور گر استوار است

خون شد دل من بگوی ای باد — کان عمر عزیز در چه کار است

گشتش بکدام بوستانست — سروش بکدام جویبار است

من گریهٔ خویش دوست دارم — کز درد کشیم یادگار است

کارم همه عشق و بیقرار است — تا عمر عزیز برقرار است

ای شاه سوار آهوان را — تیر تو نکوترین شکار است

عاشق که غم تو خورد آنگاه — شادی طلبد حرام خوار است

غزل ۱۲۰ از دیوان

با تو مثل هلاک خسرو
دیوانهٔ موسم بهار است

نقیضه نقیضه — شعر ۹

ساقیا باده ده امروز که جانان اینجاست | سر گلزار نداریم که سلطان اینجاست
چه کنم نقل و شراب از لب و دهنت گیر | گریهٔ تلخ و شکر خندهٔ پنهان اینجاست
یاد در سینه و من در سکرات اجلم | دست بر سینهٔ من سای که همین جان اینجاست
نالهٔ چندین مکن ای فاخته امشب در باغ | با گلی ساز که آن سرو خرامان اینجاست
هم زر و باز رو ای باد نسیم گل را | باز بر باز که آن غنچهٔ خندان اینجاست
خواهی ای جان برو و خواه بیا پیش که من | مرد نی نلیستم امروز که جانان اینجاست
ای مگس چند بگرد لب او مست پری | گنجهای دهنش بین شکرستان اینجاست
خنده ضایع مکن ای کان نمک در هر جای | پاره های جگر سوخته بریان اینجاست

غزل ۱۲۱ از دیوان | سالها آن دل گم گشته که جستی خسرو / هم همین جاش طلب زلف پریشان اینجاست | شعر ۸

سر آن قامت چون سرو روان خواهم گشت | خاک آن سلسلهٔ مشک فشان خواهم گشت
دزد دلهاست در این خانه چرا بود آمد | سگ کویم همه شب نعره زنان خواهم گشت
سوختم چند کشم آه نهانی آخر | ده که دیوانه شده گرد جهان خواهم گشت
بندهٔ عشقم و آنان که درین ره مردند | تا زیم گرد سر تربت شان خواهم گشت
آخر این عمر گرامیست که بر میگذرد | وعده تا کی نه دگر باره جوان خواهم گشت
من بدین دیده گهی سیر ترا خواهم دید | تا که آخر بار تا دیده کنان خواهم گشت

غزل ۱۲۲ از دیوان | عهد خسرو اگر انیست که بشکست بمیرد / جان چه باشد که ز بهتان من ازان خواهم گشت | شعر ۹

شب فراق سیاه و مرا سیاه ترست | که شام تا سحرم زلف یار در نظرست

چگونه تیره نباشد شبم که شمع مراد — نمی فروزد ازین آتشی که در جگر ست
بگو که چند شوی بیخبر ز مستی عشق — کسی که مستیش از عشق نیست بیخبر ست
هران بلا که رسد از یاران رسد همه را — ز نیکوانست مرا هر بلا که گرد سر ست
به تشنگی بیابان عشق شد معلوم — که سایه نشین سلامت نه مرد این سفر ست
نفیر و ناله خلق از جفای خار بود — اگر ز بلبل پرسی جفای گل دگر ست
بپای بوس هوس بر دلم فضولی بود — همین بس ست که بالینم آستان در ست
مگو که گر نکشد عشق تاب عیب مگیر — چه جای عیب که خود عشق را همین هنر ست

غزل ۱۲۳ از دیوان	تو مست بودی و خسرو خراب تو سحری گذشت عمر و هنوزش خمار آن سحر ست	نقیضه شعر ۷

شبی نیست گز تو بر سر کو نفیر نیست — د اندیشه تو در دل برنا و پیر نیست
صد جان فدای پای تو بادا که در خرام — تو میروی و دست کسست پا ئنگیر نیست
بیرحم وار چند زنی غمزه بر دلم — ده کین مگسست آخر آماج تیر نیست
عطار گو به بند دکانرا که من ز دوست — بویی شنیده ام که بمشک و عبیر نیست
ای آنکه کوششان زپی سامان من کنی — بگذار کین خرابه بعمارت پذیر نیست
زلف بتان بگردن شیران نهار کنند — آزادی دلی که بدین دام اسیر نیست

غزل ۱۲۴ از دیوان	در دور خط بلا چه کند گر نخفته بود خسرو کشش از نظاره خوبان گزیر نیست	شعر ۹

عشرت و راحت بچویم کار من خون خوردنست — همین خوشم با درد هم جان من آزردنست
جان من از زمانه غمهائی تو پرورده شد — خلق غم را نیارند دبنار جان پروردنست

کشتن من با رقیب انار از وخود رنجه مشو — زانکه خون چون منی فی لائق آن گردنست

یار محمل راند و سرگردان دلم همراه او — دیر گردم من که جان در رخت بیرون جرست

چاک دامن خرده بدنامیم دادای شک سر — یار پیش کن کو مرا در زنار رسوا کردنست

ای ملامت گوی من جائیکه تا بد آفتاب — ذره سرگشته را چه جای گرد آوردنست

پند گویا گفت و گوکم کن که پیکان خورده را — درکشید آن پاش ازان زخمت کاندر خوردنست

بس کن ای مطرب که شهر از شعلهای من بسوخت — روغن خویش آتشی را زیر کاندر مردنست

غزل ۱۲۵ از دیوان

قصه عشق ار چه بر جان بیندرجم جوهیست
خسروا تن از زن کرنی جای سخن گستر دنست

شعر ۷

صبا دی گرد آن زلف و قبا خاست — بهر سو بوی از مشک خطا خاست

گریبان میدارم هر صبح چون گل — همه رسوائی من از صبا خاست

متاع عقل و جان و دل همه سوخت — من این آتش ندانم از کجا خاست

تو تا در زلف بستی بند در بند — زهر بندی مرا در جله خاست

امیدارم بود کز جستنش برم جان — ولیکن از خط مشکین بلا خاست

کنون ما و لب لعل و خط سبز — که تقوی را رقم از کار ما خاست

غزل ۱۲۶ از دیوان

تماشا را بیا زین سوی بارے
کنون کز گریه خسرو گیا خاست

شعر ۹

شب گذشتست و اول سحرست — بانگ بلبل همه نوید گرست

وقت او خوش که زینین وقتے — باده در دست و نازنین بسرست

کشتی باده نه بکف بارے — عمر نیسان که زود تر گذرست

چند گوئی که مست بیخبری	هر که او مست نیست بیخبر است
خرقهٔ خشک زاهدان را باد	هر چه مار است در شراب تر است
ساقیا غوطه ده مرا در می	که ز آتشام شعله در جگر است
گرچه بدمستی است عیب حریف	کندن ریش محتسب هنر است
گر بمیخانه مطربان شراب	بادشاه هزار باره خاک در است

غزل ۱۲۷ — از دیوان — شعر ۱۱ — [illegible]

خسروا چند از گنه ترسی
رو که عفو خدای معتبر است

صبا کو بوی تو جان پرور است	دل خلق را سوی تو رهبر است
بدنبالهٔ زلف بگذار کار	دلی را گز آن زلف درهم تر است
گهی پرس از چشم پرخون من	کز از خون چرا آستانت تر است
سر افکند از بیم به که زانی زدر	که سر بی در دوست دردسر است
دریغست خاک درت بر سرم	که این سر نه لایق بدان افسر است
زهی طعن وجاه و یار خورشید را	که گویند معشوق نیلوفر است
مگس قند و پروانه آتش گزید	هوس دیگر و عاشقی دیگر است
بمیرم درین سوز من عاقبت	که هیزم پس از شعله خاکستر است
کجا یابم آن خانه ویران شده	که هر شب بجان خراب اندر است
چه داند ملک خفته بر تخت ناز	که نالان گدائیش پیشش در است

غزل ۱۲۸ — از دیوان — شعر ۱۱ — [illegible]

ز غرّه باری چشم خسرو مرنج
که خود عاشقان را همین زیور است

صد بلا افتاد و صد فتنه بخاست — عاشق بیچاره را عبرت کجاست
دی دل دیوانهٔ ما گم شده ست — بر درش آن خون که بینی آشناست
زلف پستش کار فرما لے اجل — چشم مستش چاشنی کربلاست
کافری محراب ابروی کج مکن — که بزار ای چشم خلقی در دعاست
نرخ جانها سخت ارزان شد بلے — عهد تست و روز بازار جفاست
با چنان بادی که خوبان داشتند — پیش تو از هیچکس گردی نخاست
بیدلان را طعن رسوائی مزن — هیچکس دانی که خود را بدخواهست
عاشق و رندست از تشویش تو — هر کجا گوشه نشین و پارساست
هر زمان گوئی که حال دل بگو — این کسے را گو که او را دل بجاست
گفتی اندر سینهٔ نیک تو چیست — داغهای دوستان بیوفاست

غزل ۱۲۹ از دیوان	خسروا مشغول یاران شو بزود کز برای غم همه شب پیش ماست	شعر ۵

عشق اگرچه نشان بخت بدست — نزد عاشق سعادت ابدیست
هر که جویای مراد از معشوق — گوئی او عاشق مراد خودست
دیگران بهر تو چه امید اند — مردنم اینک اندرین حسدست
همه عیبست باده هنرست — سستی بار نامهٔ خردست

غزل ۱۳۰ از دیوان	پرسیم توبه شمار زمی خسرو توبه شمار لیک آرزو لب ماست	شعر ۶

عاشقان را زخم بے مرهم خوشست — بیدلان را دیدهٔ پرنم خوشست

گر بستان از در و عشاق آگهند / هر کجا درویست بی مرهم خوشست
گر سخن در گوش جانان میرسد / گفت و گوی هر که در عالم خوشست
هر کسی کو غم خورد ناخوش بود / من غم خوبان خورم کین غم خوشست
جان من آزار چندین دل مجوی / خود درین ایام دلها کم خوشست
زلف را بهر خدا شانه مکن / همچنان آشفته و درهم خوشست
دیدنت نغزست گر خود ساقیست / زندگانی گر همه یکدم خوشست
وصل تو خوش بود وقتی این زمان / ناخوشیهای فراقت هم خوشست

غزل ۱۴۱ از دیوان — تحفة الصغر شعر ۸

خسروا با بیدلی خو کن که دل / همدران گیسوی خم در خم خوشست

گرچه سرو باغ را بالا خوشست / با قد زیبای تو ما را خوشست
زهر عشقت کام عیشم تلخ کرد / هست تلخ این چاشنی اما خوشست
گر غمت عیسی خورد ناخوش شوم / خوردن غمهای تو تنها خوشست
جان سنگین میکنم تا زنده ام / مردن فرهاد با خارا خوشست
گفت فردا زلف بشکنم مگیر / آشتیم بر بوی آن فردا خوشست
چون تو ناسی چیست این جور رقیب / خار بیدادی که با خرما خوشست
بی تو باری من نیم خوش هیچ وقت / وقت تو خوش گو ترا بی ما خوشست

غزل ۱۴۲ از دیوان — وسط الحیات شعر ۹

گفتمش ناخوش چرایی خسروا / چون نبینم چون گل آن بالا خوشست

ای دلم سنگدلت شیوهٔ جفا آموخت / که ناز و شوخیت از بهر جان ما آموخت

کتاب صبر جهان روز من فروشستم
که خوبی تو ترا رسم این جفا آموخت

فلک اگر چه خطا کرد کز جریدهٔ حسن
جفا درست و وفا داریت خطا آموخت

جراحت جگر خستگان چه می پرسی
ز غمزه پرس که این شوخی از کجا آموخت

ولی نماند که از تن نبردیش عذر را
مقامر تو که بودست کین دغا آموخت

چه روز بود که آمد خیال تو در چشم
که غرق کرد مرا و خود آشنا آموخت

ز من که عاشق مستم نشان عقل مجوی
چه جای زرگری آنرا که کیمیا آموخت

دل رقیب نسوزد ز آه من چه کنم
نمیتوان سگ دیوانه را وفا آموخت

غزل ۱۴۳ از دیوان

نیافت خسرو گم گشته خویش را با آنکه
ز گردنامهٔ خطی تو دا الفصحی آموخت

بحر مجتث شعر ۹

گیرم که نیست پرسش درماندگان فنت
کم زانکه بارے آگهی باشد از منت

خورشید وار یک نظری کن که بر زند
سرگشته صد هزار چو ذرّه است روزنت

ترکی و بهر زخم زره نیست حاجتت
بیباشد آب دیدهٔ عشاق جوشنت

تو دانی و کسان بحلت باد خون من
باری ز بار من بود آزاد گردنت

افتادگان که بر سر کویت شدند خاک
دامنکشان مرو که بگیرند دامنت

تو آفتاب حسنی و من در شب فراق
از تیرگی روز بد من چه روشنت

پیکان درون دل مکن ای پندگو زبان
نی خار پاست اینکه بر آید بسوزنت

هردم درین هوس که چو جان در برت کشم
گر جانست زنده به تن و جان من ز تنت

غزل ۱۴۴ از دیوان

بهر خدای چهره ز نامحرمان بپوش
خسرو بس است بلبل نالان بگلشنت

بحر مضارع شعر ۸

کار بالای تو تا بالا گرفت
در همه دلها خیالت جا گرفت

هر گرفتار تو دید از بیم جان
هم ترا بهر شفاعت پا گرفت

من گرفتم لذتی از عشق خویش
کامهای تو در دل من جا گرفت

من نمیدانم بلای چون ترا
دیده دنبال من شیدا گرفت

با چنین کز دل سبکسارم هست
حق بدستت گر دلت از ما گرفت

چند سوزم ده که روی دل سیه
کز وی انار جانم این سودا گرفت

غزل ۱۴۵ از دیوان

بیدلان را طعنه زد خسرو بسوخت
تا که امین آه دل او را گرفت

شعر ۸

گر ترا ناز و بد خوی آئین ست
وای بر دل اگر چه سنگین ست

عیشم ار بدرد و بلائی نیست
تو نگو میر روی بلا این ست

میروی و نمیروی از دل
این چه شکل خوش و چه آئین ست

گر دل من کباب شد تو بخند
کان نمک شور نیست شیرین ست

می بمیرم گر آب چشمی نیست
خنده کن که وقت یٰسین ست

هر شب از آب چشم و بیداری
چشم من آشنای پروین ست

از خیالت سجده جائی دلم
اول شب نماز پیشین ست

غزل ۱۴۶ از دیوان

نکنی گر نگاه معذورے
گفت چو خسرو هزار مسکین ست

شعر ۸

من و شب زندگانی من نیست
دل و غم شادمانی من نیست

همه شب خون دل نوشم بیادش
شراب ارغوانی من نیست

همه نالم ز شب بیداری هجر — سحر و مهتابی من این است

من آن گنج غم و شبهای تاریک — طرب جانی نهانی من این است

نه بندد چشم من در هجر یالش — که شبها یار جانی من این است

بعشقش گاه میرم گه زیم باز — طریق زندگانی من این است

رها کن تا بمیرم زیر پایت — که عمر جاودانی من این است

بس است این قیمت خسرو که گویی
غلام رایگانی من این است

غزل ۱۴۷ — از دیوان — بحر هزج مسدس — شعر ۷

چرا وقتی دل آزاد بود است — درونم بی‌غم و جان شاد بود است

نمک زد شوخی اندر جان و نو کرد — جراحت‌ها که در بنیاد بود است

چه خوش بود است عقل مصلحت‌جو — که چندین زین بلا آزاد بود است

نگارا هیچ گاهی یاد داری — که از بیگانگانت یاد بود است

شب آمد باز و برداز جای خویشم — که بوی زلف تو با باد بود است

بفریادت نخواندم دی و مردم — که جانم همره فریاد بود است

جفاکش خسروا از دوست پیوست
نصیب عاشقان بیداد بود است

غزل ۱۴۸ — از دیوان — بحر هزج مسدس — شعر ۹

مرا داغ تو بر جان یادگار است — خدایش باد جان چون داغ یار است

اگر جان میرود گو رو غمی نیست — تو باقی مان که ما را با تو کار است

بصف عاشقان میرم که گویند — سگی همخوابه یاران غار است

شدم بیخود دگر شمع مکن ترک — که من نو باده و وی مست شکار است

زذوق می که از می پیر گشتم — چه آگه پارسا کو شیرخوارست

غلام آن تنم کز نازنینی — نظر هم بر چنان اندامم یارست

مرا زندانست خانه بی تو هر چند — در و بامم از خیالت پر نگارست

دو چشمم را ز کویت رابته خاک — زیادت کن که مرد انتظارست

غزل ۱۴۹ از دیوان	بکویت زرد روشد خسرو آری هوای نیکوان ناسازگارست	نصیحت شعره

می نوش که دور شادمانیست — خوش باش که گاه کامرانیست

سر بر مکن از شراب کایام — از تیغ اجل بسر فشانیست

مغرور مشو ببانگ نائے — کاواز درای کاروانیست

هر دم که بخوشدلی برآید — سرمایهٔ حاصل جوانیست

ساقی دل مرده زنده گردان — زان می که چو آب زندگانیست

عشق آمده عقل رخت بربست — این هم ز کمال کاردانیست

بیخوابی و عاشقیست کارم — سگ بهر وفا و پاسبانیست

غزل ۱۵۰ از دیوان	خسرو بگزاف چند لافی بانگ دهل از تهی میانیست	عشق و حسن شعره

کجاست دل که غمت را نهان تواند داشت — بصبر گوشه و خود را بران تواند داشت

بکام دشمنم از هجر دوستی که نه او — ولی بسوی من ناتوان تواند داشت

کشیده خصمان تیغ و مرا شفیعی نه — گر است مصلحتی در میان تواند داشت

متاع عمر که بر باد میرود از دست — نگه که لنگر طل گران تواند داشت

ببرد درد و غم دل که یار من آمد　　چگونه پاس دل دوستان تواند داشت
نماند از مه و خورشید نازنین ما را　　حیات باد که او جای شان تواند داشت

غزل ۱۵۱ از دیوان

عنایتی بکن ای بخت بد که خسرو را
سر نیاز بران آستان تواند داشت

شعره

هر دم از کوی تو جز بیدل نرفت　　هر که در میخانه شد عاقل نرفت
عمر بر سر شد بر سودای عشق　　وان هوس زین جان بیحاصل نرفت
مهر رویش در دلم پنهان نماند　　آفتاب اندر حجاب گل نرفت
بر کشیدم تنگ تن را سوی صبر　　لاشه لاغر بود تا منزل نرفت
کاروان بگذشت و محمل رفت زود　　وز دل من یاد آن محمل نرفت
باد غرق بحر هجران چون کنم　　کشتی درویش در ساحل نرفت
با کسی وقتی وصالی داشتم　　سالها بگذشت و آن از دل نرفت

غزل ۱۵۲ از دیوان

شکر کن خسرو بلای عشق را
زانکه این فضلیت کز قابل نرفت

شعره

مهی گذشت که آن مه بسوی ما نگذشت　　شبی نرفت که بر ما غم و بلا نگذشت
جز از عارض او دیر شد که گل نشگفت　　چو گلبنی که برو هیچگه صبا نگذشت
گذشت در دل من صد هزار تیر بلا　　که هیچ در دل آن یار بیوفا نگذشت
مسیح من چو مرا دم نداد جان دادم　　ولیک عمر ندانم گذشت یا نگذشت
کبوتری سوی او نامه نبرد از من　　بخواهش دل من مرغ در هوا نگذشت
بریخت آب مرا چشم هزار [illegible]　　چو آب ریختنی کان بجوی ما نگذشت

غزل ۱۵۳ از دیوان — شعر ۵

چه سود ملک سلیمانت خسروا سخن
چو هدهد تو گهی جانب سبا نگذشت

مرا کرشمهٔ آن ترک گلعذار بکشت / فراش شکنجهٔ آن جعد همچو مار بکشت
طلب نمی‌کند امروز خون من که مرا / کمان عشق ز پیکان آبدار بکشت
باشکار و نهان چون ازان خویشم خواند / نهانیم ببر خود خواند و آشکار بکشت
هزار بار ازان ترک خیره کش فریاد / که همچو من نه یکی بلکه صد هزار بکشت

غزل ۱۵۴ از دیوان — شعر ۷

چو ماه بهر که در افتاد بام خسرو را
بقید زلف در افگند و زار زار بکشت

مرا سر در هوای نازنینی ست / گزو تاراج شد هر جا که دینی ست
نخواهد رفت مهرش از دل من / اگرچه با منش هر لحظه کینی ست
پریشان حالتست از یاد زلفش / بگیتی هر کجا خلوت نشینی ست
هجوم جان مشتاقان بران لب / چو غوغای مگس بر انگبینی ست
تن من خاک ره شد رنجه کن پای / ترا هم زیر پا آخر زمینی ست
بهار من توئی رایم چه سود ست / که در عالم گلی با یاسمینی ست

غزل ۱۵۵ از دیوان — شعر ۶

بکینم گو مکش خنجر که هر دم
غمش را در دل خسرو کمینی ست

نیست دلی کاندرو داغ جفای تو نیست / کیست که اندیشش بادهوای تو نیست
دل که ز جان خاستست بهر تو مردانه وار / با همه مردانگی مرد جفای تو نیست
چشم کشی بیگناه برشکنی بی سبب / این همه بخت منست ورنه خطای تو نیست

صبر با امید وصل در دل من شسته بود — همچو درون رفت و گفت خیز که جای تو نیست
گفتی اگر بخوری نعمت حیاتم بهاست — گر همه تا محشر است نیم بهای تو نیست

غزل ۱۵۶ از دیوان

خسرو اگر سوخته است نه ز پی دیگر است
سوخته تر باد ازین گر نه برای تو نیست

بیت از غزل شعر ۹

وقتی غبار رهستان بفرست سوی ما کرشمه — تا لی تهی چشمی کمند باد دیده ام خاک درت
دستی بده ای آشنا درماندگان را چونکه شد — غرقه بهر یک قطره خوی صد دل ز رخسار ترست
دریافتم دل و رزیت از غمزهٔ غماز تو — آن بردهٔ ما باز ده چون گشت پیدا گوهرت
ای ابر گه گاهی بگو آن چشمهٔ خورشید را — در قعر دریا خاک شد از تشنگی نیلوفرت
گرچه ز رحمت آیتی شبها عذابی بر دلم — از بسکه با تا پاک دل خوانم همه شبها ز برت
آخر کنم لطفی ره از دور در بخشش تو زر — دست امیدم کوتهست از شاخ سرو نو برت
چندین پر دوارست جان بگذار سیرت بنگرم — زینسان که دیدم حال خود یا رب که بینم دیگرت
وقتیکه می بینم زنت می ریزم از دیده گهر — زیرا که تو زیبا رخی بر زین نباشد زیورت

غزل ۱۵۷ از دیوان

گوئی بخند و خسرو از آن توام گرچه نه
تسکین جان خویش را ناچار دارم باورت

بیت از غزل شعر

هر کس آنجا که می و شاهد و گلشن آنجاست — من هم آنجا که دل سوخته من آنجاست
هر شب ای غنچه رسی در طلب دل اینجا — آخر آن سوخته سوخته خرمن آنجاست
سر محراب ندارم من و کویت پس ازین — که بت و تنگ زد و گبر و برهمن آنجاست
گم شده جان از شب تیره و چشم بد خفت — هم بران بام که اینک مه روشن آنجاست
گفتی ای دوست اگر نیز بری جان ز زمین بی — چون گریزم که گرد کان دل دشمن آنجاست

شب نگنجیدم در جامه که گفت از تو صبا | که منم جان بخریدی و مرا تن آنجاست

غزل ۱۵۸ از دیوان

مانده در ناله هم اندر غم او خسرو از آنکه
بلبل اینجاست ولیکن گل و سوسن آنجاست

شعر ۹

هر که او کن هوشش دختر و در کار است | مشنو از وی سخن عشق که او هشیار است

ایکه بر جسم جان نهی منت بار خوبان | پای ازین بادیه گردآ که ره پر خار است

تن که در وی نبود باد هوائی هر دوست | دل که در وی نبود زندگیی مردار است

ای مؤذن که مرا جانب مسجد خوانی | کار خود کن که مرا با می و شاهد کار است

خاصه گو باش سیه روی هم از رسوائی | دل کشیدن ز خط خوش لبان چه خوار است

غازی ار سر کند ریش بخون سرخ و منم | مفسد پیر و خضابم می چون گلنار است

از پی دارو دیده کشند خاک شراب | داروی دیده من خاک ره خمار است

هست با پیر قدم من مگره که تو زاهد خواهی | اینکه تسبیح بدستم نگری زنار است

غزل ۱۵۹ از دیوان

خسروا در دل افسرده نگیرد دم عشق
هست کجائی اثر سوز نمک تا فگار است

شعر

هر غمزه زان نرگس خونریز تو ناوک زنی است | کاندرون هر جگر زان زخم ناوک روزنی است

چشم ابری تو جهان گیرد بگیرش عیب از آنکه | چیره دیده آلوده و تردامنی است

جانکه زارم میکشد از یاد چون تو دوستی | جان من از تو چه پنهان کافکار از دشمنی است

ساقیا گرمی خورم تا تو مرا ای کان می است | مردنم را شهوت است و آتشم را روغنی است

اندران سحر فکن خود را زنده سوز دم عشق | ای لبا هر خدا گو مکن از بهر گوزنی است

عندلیبان را غذای روح باشد بوی گل | مرغ گشت است آنکه قانع با جوی یا ارزنی است

غزل ۱۶۰ از دیوان	هر شبی خسرو که کو به سینه در کویت باراد تر دو دیوار تو سلطان پاسبان چوبک نیست	بحر ... شعر ۱۰

هر کنگه در تو کرد پیش به بستان نرفت
تا تو نمودی جمال نقشش همه نیکوان
خصم بسی طعنه زد دوست بسی پند داد
سیل ملامت رسید درین غم جانان نبرد
هر که چو نرگس چراغ کور نباشد مدام
مستی و بدنامیم عیب نگیرند ازانکه
گرهمه جام بلاست نوش کن ونگر گوی
عشق بجانا کسان زخم نیارد ازانکه
گام زده بر حریر که سپرد این ره آنکه

آرزوی روی تو از گل و ریحان نرفت
رفت برون از دلم نقش تو از جان نرفت
چشم دلم در تو بود گوش بر ایشان نرفت
صبح قیامت دمید وین شب هجران نرفت
دیده که بالای آن سرو خرامان نرفت
عاشق بیچاره را کار بسامان نرفت
اینکه بلاست گوی تلخی هجران نرفت
کن مکن پادشاه بر ده ویران نرفت
دیده و تو ساخته بر سر پیکان نرفت

غزل ۱۶۱ از دیوان	رفتن خسرو خطاست بر سر کوی بیار مور چه بهر حیات در ره سلطان نرفت	بحر ... شعر ۹

هر که روی تو دید جان دانست
حسن تو عالمی نخواهد سوخت
غمزه تو زبان کشید من
دل ز هجر تو بسکه تنگ آمد
ذقنت چه نموده دل بخیال
دی بیک بیت تن نزار مرا

لب شیرینت را همان دانست
هم در آغاز میتوان دانست
که مرا نیک بی زبان دانست
مرگ را هم جاودان دانست
بوسه که نرد مگر دهان دانست
زاغ بر بود استخوان دانست

گرد بر من دولت بناد لسنی — هر چه از جور بیگران دانست
تن خ کردے بوسه جائی — بشماره بخریده بر ایگان دانست

شعر ۹ [illegible]	پیش ازین خشم نبود خسرو را غم که دانست این زمان دانست	غزل ۱۶۲ از دیوان

باز آن دلبر دل از ما برگرفت — یار دیگر کرد و کار از سر گرفت
دل ز هجرش ترک درد و غم نساخت — جان ز جورش ترک خواب و خور گرفت
آنچه کرد آخر مسلمانی چه شد — این چه شد یا رب جهان کافر گرفت
بارها گفتند و می نشنید هیچ — عاقبت گفتی بدانش در گرفت
دل نیاز سوز خود بیرون فگند — عالمی در خاک و خاکستر گرفت
پاک میکردم سرشک از خود بجست — آتشش اندر آستین تر گرفت
لعل او در دلبری استاد بود — خط او کان ز استاد بالاتر گرفت

شعر ۵ [illegible]	مردمان گویند دل برگیر ازو روی گر آنست نتوان برگرفت	غزل ۱۶۳ از دیوان

یار چون باماست بهر دیدنش تعجیل چیست — یوسف اندر مصر او دیده رود نیل چیست
آن بت اندر سینه و سوزان دلم قندیل وار — چون دلم بتخانه شد بتخانه را قندیل چیست
کشتن خود خواستم از غمزهٔ خونریز او — گفت صید اندر ساکن صیاد را تعجیل چیست
چون جمالت آیت رحمت شد اندر شان خلق — آخر این چندین ز بهر کشتنم تاویل چیست

شعر ۹ [illegible]	ایکه خسرو را نصیحت میکنی از بهر عشق پند چون می نشنود بیهوده قال و قیل چیست	غزل ۱۶۴ از دیوان

یارب که این درخت گل از بوستان کیست / وین پسته شکر شکن از نقلدان کیست

باز آن پسر که سیر و داد از کدام کوست / باز این بلا که بهر سر ما از بهر جان کیست

از خون نشان تازه همی بینمش بلب / تا خود که باز گشته و این خود نشان کیست

میگفت و می که بر من افتاده میگذشت / کافگار کرده‌ای من این استخوان کیست

شب ناله ام شنید و بپرسید از رقیب / من شب نخفته ام همه شب این فغان کیست

این سوزشی که در دل آزرده منست / داغ کسی ست لیک نگویم از آن کیست

ای باد اگر برای سحر آوری پیام / بازی و گر بگو سر من گر زبان کیست

جانان اگر شبیت دهن بر دهن نهم / خود را بخواب ساز مگو این دهان کیست

غزل ۱۶۵ از دیوان

پندار از آنست مه که لشب پاسبان تست
خسرو که خواب می نکند پاسبان کیست

منتخبه شعرا

یار اگر برگشت در تیمار بودن هم خوشست / در شکیبائی بود بی یار بودن هم خوشست

عزتی گر هست ما را نزد جانان عیب نیست / عاشقان را پیش خوبان خوار بودن هم خوشست

گرچه خفتن خوش بود با دوست در شبهای وصل / لیک در شبهای غم بیدار بودن هم خوشست

چون مسلمان بود می نتوانم از دست بتان / چو مغان بر بسته زنار بودن هم خوشست

جنگهای او خوشست آرا آشتی را جا بود / وز عتاب تازه تر آزار بودن هم خوشست

اندک اندک گه گهی با یار بودن خوش بود / در میسر گردد هم بسیار بودن هم خوشست

گرچه از من سیر مردی ناید اندر کوی عشق / چون سگان شهری بازار بودن هم خوشست

باخبر بودن خوشست اندر مقام زاهدان / بیخبر در خانه خمار بودن هم خوشست

خسرو اگر در بی گنجی بخلوت گاه دوست

غزل ۱۶۶ از دیوان	همنشینی با عاشقان زار بودن هم خوش است	[illegible] شعر ۹

یار ما دل ز دوستان برداشت — مهر دیرینه از میان برداشت

من نخواهم کشید هر چه کند — که دل از وی نمی‌توان برداشت

دی به تندی بلند کرد ابرو — از پی کشتنم کمان برداشت

خواستم جان بنذر پیش برم — هجر خود رفت و پیش از آن برداشت

در دل او نکرد کار اریچه — سگ از افغان من فغان برداشت

جهد کردم که ناله نکنم — در دل مهرم از زبان برداشت

خشم او هیچ کم نخواهد شد — دل بباید مرا ز جان برداشت

رخت من امروز تا نخواهد گشت — سر نخواهم ز آستان برداشت

ترک سودای خام کن خسرو — که وفا رخت ازین دکان برداشت

غزل ۱۶۷ از دیوان	[illegible] شعر ۹

عشق تو بلای جان بسند است — یک خنده از آن دهان بسند است

یک گردش چشم تو به مستی — فتنه همه جهان بسند است

بیهوده بصید من منه تیر — آن چاشنی کمان بسند است

تیغ از پی کشتنم چه حاجت — یک ناز بکن همه بسند است

گر من دل گم شده نیابم — بر هیچ توئی گمان بسند است

گفتی که دعای خیر میخوان — نام تو برین زبان بسند است

ای چرخ بلا چه می‌فرستی — ما را غم آن جوان بسند است

اندر تب غم طبیب خسرو

آن نرگس ناتوان بیمارست

رفتی از پیش من و نقش تو از پیش نرفت
کیست کو دید که رفتار تو از خویش نرفت

تیر مژگان ترا بردن دلها کیش است
عالمی کشته شد از تیر تو و زکیش نرفت

من رسوا شده خود را کشم همگنان بر سبب
که بدین روز کسی پیش بد اندیش نرفت

دل بجسم چه گذاریم که بر یاد لبت
هیچ وقتی دل ما را نمک از ریش نرفت

هیچگاهی بسوی بنده نیائی آری
هیچ کاری بمراد دل درویش نرفت

خسروا تن زن و بنشین پس کار خود از انکه
جگرت خون شد و کارت پس ازین پیش نرفت

غزل ۱۶۹ از دیوان — [illegible] شعر ۶

دل کش صبر باشد آن من نیست
کسی کو دل دهد جانان من نیست

کبابم شد جگر خونابه زانست
گنه بر دیدهٔ گریان من نیست

همه مضمون دل شهری فرو خواند
که جز صبر بر عنوان من نیست

تو میسوز ای دل و منگر تو ای چشم
که شعله در خور طوفان من نیست

نصیحت از خرد جستم خرد گفت
که بر دیوانگان فرمان من نیست

چو تیرم زد کشید آلودهٔ خون
بخنده گفت کین پیکان من نیست

چو دلها سوختی خسرو چه نیکوست
که گوش یار بر افغان من نیست

غزل ۱۷۰ از دیوان — [illegible] شعر ۷

بتی کز دیدهٔ مردم پا انگیست
اگر جان توان بر دهم زندگیست

زدم دمی بزنجیر گیسوش دست
مرا گفت باز این چه دیوانگیست

دلم بر در بر گوشه پروانه وار
ستد جان که این حق پروانگیست

درونم پر از یار گشت و هنوز　　ازان سو که یار است بیگانگیست

نگارا خیال ترا مدتیست　　که با هر دم دیده هم خانگیست

مرا کشتی آخر ترا کس نگفت　　که بیچاره کشتن نه مردانگیست

غزل ۱۷۱ از دیوان	شد از رشک خالی تو خسرو هلاک چو مرغی که مرگش ز بیگانگیست	نصف شعره

خطا کز لب آن پسر دمید است　　افسوس است که بر شکر دمید است

بنگر که ز آب دیده کیست　　کان سبزهٔ خوش که بر دمید است

از رنگ رخت سحر دم سرد　　بر آینهٔ قمر دمید است

برخاست ز آتش رخت دود　　از بسکه خط تو تر دمید است

غزل ۱۷۲ از دیوان	آخر شکری بده به خسرو زان لب که نبات پرورید است	نصف شعر ۷

گل ز رخسارهٔ تو بی آب است　　مه ز نظارهٔ تو بی تاب است

مژه های که دل آویز است　　گرده های دکان قصاب است

با خیال تو هر دم چشم　　گاه همخانه گاه همخواب است

این دل خسته غرق خون از تو　　همچو خسته درون عناب است

امشبی کامدی بخانهٔ من　　شمع را پیش مه که مهتاب است

گر گذاری ببوسم ابرویت　　بهر تعظیم را که محراب است

غزل ۱۷۳ از دیوان	غرق شد ز آشنائیت خسرو زان کش از دیده تا بلب آب است	شعر ۷

آن ترک نازنین که جهانی شکار اوست
اندیشه نیست گر طلب جان کند ز من
باد افدای زلف و رخ و قامت و لبش
آن ناخدای ترس همه روز مست ناز
دل شد ز دست و سوز دلی ماند و هم خوشم
ما را ز آرزوی لبت جان بلب رسید

دلها اسیر سلسلهٔ مشکبار اوست
اندیشهٔ من از دل نا استوار اوست
یک جان من که سوختهٔ هر چهار اوست
دیوانه چو من همه شب در خمار اوست
کین داغ و درد رونهٔ من یادگار اوست
ای بخت آنکه همچو توئی در کنار اوست

غزل ۱۷۴ از دیوان

خسرو گرت خیال پرستش زبان دهد
زنهار گش استوار نداری که کار اوست

خلاصه شعر

آنجاست دل من و هم آنجاست
خوابش دیدیم دوش و مستیم
آهسته روای صبا بران بام
از دو رخ اگر فشان بپرسند
میکش که بهر چهار مذهب
گفتی که دلت خوش است آری
خون میکنی و خبر نداری

کان کج کله بلند بالاست
کان خواب هنوز در سر ماست
کان مست شبانهٔ من آنجاست
من گویم خوابگاه تنهاست
خونم بدرست و خانه یغماست
ده گونه روی بنده پیداست
بیچاره کسیکه ناشکیباست

غزل ۱۷۵ از دیوان

جان ده خسرو که اندرین راه
کار سخن نمیشود راست

بیت ۶ شعر

ترک ستم که قصد ایمان داشت
خون من چون شراب مینوشید

چشم او میل غارت جان داشت
از دلم هم کباب بریان داشت

دیده درّی فشاند در دامن ... گوئیا کاستین مرجان داشت

در باغ بهشت بگشاوند ... یا دگوئی کلید رضوان داشت

غنچه دیدم که از نسیم صبا ... همچو من دست در گریبان داشت

غزل ۱۷۶ از دیوان

راز هم از پرده بر ملا افتاد
چند شاید بصبر پنهان داشت

نسخهٔ رضیه شعر ۸

رخ تو رشتهٔ زلف از برای آن آوخیت ... که آفتاب بدین رشته میتوان آوخیت

چه کرد پیش رخت گل که گلفروش او را ... بدست خود بگلو بسته ریسمان آوخیت

دلم چه رشتهٔ قندیل از آتش رخ خویش ... بسوختی و بمحراب ابروان آوخیت

روان شدی و مرا زان میان همچون موی ... باشکار نه بستی و در نهان آوخیت

بماند تا به قیامت بموی آویزان ... کسیکه یک سر موئی در آنمیان آوخیت

عنان کشاده بدنبال تو آب دو چشم ... دو دست عمر و کی دیده در عنان آوخیت

دلم ز دیده برون شد بماند در مژگان ... گریز کرد ز باران بناودان آوخیت

غزل ۱۷۷ از دیوان

ز چشم و ابروی او گوشه گیر شو خسرو
ز ترک مست حذر به چو در کمان آوخیت

نسخهٔ ... شعر ۷

ای عید روی ماه آمده روی چو نگارت ... قربان شده زان عید چو من بنده هزارت

مه را چه ولایت که کشد لشکر انجم ... چون یافته شد طرهٔ خورشید سوارت

آن روز ز پرگار شد دائرهٔ ماه ... کآمد بدر از ماه خط دائرهٔ دارت

نقش گره آنرا که همی خواهش ابرو ... اندر سر آن ترک نگه پر ز خمارت

در یکدگر آورده دو ابروی تو سرها ... هشدار مگر از پی خونم شده یارت

وی خنده زنان سوی چمن جلوه نموده　　پیغام گل آورده مگر باد بهارت

غزل ۱۷۸ از دیوان

باآنکه بمی نچشد خسرو بیدل
یارب که چه شیرین است لب نوش گوارت

منتخب شعر ۷

ستمی کز تو کشدم دستم نتوان گفت　　نام بیداد تو جز لطف و کرم نتوان گفت
آرزوی تو ز روی دگران کم نشود　　حاجت کعبه بدیوار حرم نتوان گفت
رشکم آید که برم نام ز پیش دگران　　دگر انصاف بود پیش تو هم نتوان گفت
تا چه سرهای عزیزان بدرت خاک شدست　　وه که آن خاک قدم خاک قدم نتوان گفت
چون ببینی بایدهاها درشش آید غم من　　تو که دیوانه و مستی بتو غم نتوان گفت
غازی از پی دین برهمنی را میکشت　　گفت کز بهر سری تو که صنم نتوان گفت

غزل ۱۷۹ از دیوان

خسرو اگر کشدت یار بگو این ستم است
عدل خوبان همه بیهوده که ستم نتوان گفت

منتخب شعر ۷

در یاب که جان خراب گشتست　　دل ز آتش غم کباب گشتست
خون جگر آب شد ز عشقت　　زهره نه که گویم آب گشتست
پیش که کشایم اینکه زلفت　　در گردن دل طناب گشتست
دانم که ز مهر عارض تست　　اشکم که چو لعل ناب گشتست
زلف تو سیه چه هست دانی　　بسیار در آفتاب گشتست

غزل ۱۸۰ از دیوان

یکباره گذر بسوی ما و بنگر
خسرو که چسان خراب گشتست

منتخب شعر ۶

عشق با جان بهم از سینه برون خواهد رفت　　تا ندانی که بتعویذ و فسون خواهد رفت

دل گرفتار و جگر خسته و تن زار هنوز
نیم جانی که بجا بود کنون خواهد رفت

چند پرسیم بدرت وه که من دلشده را
جان در آمد شده کوی تو برون خواهد رفت

با توام دیده بر افگنده چو تو برگشتی
تا میان من و دلدار چه خون خواهد رفت

چند خوننابه خورم هیچکس از دیدهٔ من
یارب آن سلسلهٔ غالیه گون خواهد رفت

غزل ۱۸۱ از دیوان

چند گوئی که فراموش کن او را خسرو
آخر آن روی نکو از دل چون خواهد رفت

شعر ۹

اثری نماند باقی ز من اندر آرزویت
چکنم چو سیر دیدن نتوان رخ نکویت

همه روز گرد کویت همه شب بر آستانت
غرضی بجز این ندارم نظری کنم برویت

پس ازین بدیده خواهم بطواف کویت آید
که بسود تا بزانو قدمم بجست و جویت

بوفا که در پذیری که من از پی وفایت
دل خون گرفته کردم خورش سگان کویت

خرد و ضمیر و هوش و دل و جان چشم من شد
ز همه خیال خالی بجز از خیال رویت

من اگر نمیتوانم حق خدمتی زیادت
کم از انکه جان شیرین بدهم در آرزویت

ز نسیم جان فزایت دل مرده زنده گردد
ز کدام باغی ای گل که چنین خجسته بویت

بتن چو تار مویم ننهی تو یک جهان غم
ننهم بهیچ حالی دو جهان بتار مویت

غزل ۱۸۲ از دیوان

پس ازین چه سود از آنت که ز حال خود بگوئی
که فسانه گشت خسرو بجهان ز گفت و گویت

شعر ۷

باز مست آمدنش نازکنان از جائیست
وان یکی کار دران کنج دهان از جائیست

دل سبک میشود دم دوشم مگر غائب بود
این زمان در سرش این خواب گران از جائیست

باز دیوانه دلم سلسلهٔ صبر گسست
آب چشمم بچپ و راست روان از جائیست

من ز تو صبر ندارم تو نکو میدانی — این همه ناز تو ای جان جهان از جا نیست

چند خونابهٔ من بینی و نادان کردی — اشک من آخر ازینگونه روان از جا نیست

یا رب این هیچ گلی نشگفد ای باد ازانکه — با تو امروز نسیمست که آن از جا نیست

خود گرفتم که بهوش شد غم خود را خسرو — نامت آخر شب و روزش بزبان از جا نیست

غزل ۱۴۳ از دیوان — شعره

ساقیا می ده که امروزم سر دیوانگیست — دور بر گردان که هر گم از تهی پیمانگیست

من بر غیبت جان هم تو رحمت آری بر تنم — این عنایت در میان دوستان بیگانگیست

زاهدا تعویذ خود بر من مکن ضایع ازانکه — عشق من زایل نخواهد شد که دیوانگیست

قصه تا در دو خوانم هر شبی از بخت خویش — اینهمه بیداری من از درازافسانگیست

بسکه در زنجیر خوبانم مسلسل شد سخن — هر غزل از خامهٔ من دفتر دیوانگیست

شمع شیرینی چشیدست از بسوز و با که نیست — لذت از آتش گرفتن مذهب پروانگیست

طعنهای دشمنان مشتاق را در دوست — نام رسوائی بگوای عاشقان فرزانگیست

نیست آن مردانگی کار غزا کافر کشی — در صف عشاق خود کشتن این مردانگیست

خسروا سلطان عشق آری کشد یاری مجو — زانکه معزولست عقل و صبر را پروانگیست

غزل ۱۴۴ از دیوان — ردیف الدال — وسط الحیوة شعره

تا غمزهٔ خونریز تو قصد دل ما کرد — بیچاره دلم را هدف تیر بلا کرد

در خواب نه بیند رخ آرام دگربار — هر دل که طمع در طلب وصل شما کرد

چون نیست دلم از غم تو روی رهائی — دل مصلحت خویش بلطف تو رها کرد

چندین چه کنی جور و جفا بر من مسکین — با یار وفادار کسی جور و جفا کرد

دیروز چو من شکر وصال تو نگفتم　　امروز مرا سوز فراق تو سزا کرد

هرگز بجهان نیک ببینا دو نه بیند　　آنکس که مرا از تو بناکام جدا کرد

غزل ۱۰۵ از دیوان

با جان و دل خسرو بیچارهٔ مسکین
هجران تو ای دوست چگویم که چها کرد

[illegible] شعر ۵

جان فدای پسران که نکو رو باشند　　راحت جانست جفاشان چو جفاجو باشند

خود بجز بان پریچهره همین کار آید　　که ستمگاره و مردم کش و بدخو باشند

چه کنند آهوی مسکین که بتنگ جان ندهد　　شهسواران که بدنبالهٔ آهو باشند

عاشقان در ره عشق مسلمان نشوند　　گر نه در سوختن خویش چو هندو باشند

غزل ۱۰۶ از دیوان

صفت غمزهٔ جادوی تو کردن تا زند
شاعرانی که چو خسرو همه جادو باشند

نصیحت شعر ۵

وقتی دل ما از آن ما بود　　و اندر دل یار هم وفا بود

بیگانه چنان شد آن دل از ما　　گوئی تو که سالها جدا بود

صد شکر که هم بکوی او ماند　　آن دل که ز من هزار جا بود

وی دیده مراد نزیستم لیک　　نادیده که گرد آن بلا بود

غزل ۱۰۷ از دیوان

خسرو که درو کم است گوئی
افسانه او ست که وفا بود

[illegible] شعر ۸

عشق تو هرگزم ز سر نرود　　وز دل این آرزو بدر نرود

گر برآید ز دو بیت صد سال　　هم خیال تو از نظر نرود

صبر من رفت تا عدم برسید　　گر بپای تو بیشتر نرود

بوسه ده که تشنگی شراب — هرگز از شربتی دگر نرود
آنکه او را لب تو بدخو کرد — آرزوی وی از شکر نرود
چه کنم در دلت نمی گنجم — زانکه در سنگ موی در نرود
گر سر از عشق میرود گو رو — لیک پایه که در وسر نرود

غزل ۱۸۸ از دیوان — خسروا جان بشوق بخش که مرد / اندرین راه بی خطر نرود — [illegible] شعر ۸

بملک فتنه تا زلفش علم شد — ز جانها عارض او در حشم شد
فرشته گر گناه من نوشتی — چو خطش دید مرفوع القلم شد
ز خاموشی بخواهی کشت ما را — دو لعلت بهر جان ما بهم شد
نشین یکدم که مانده هیچ عمری — گرفتاری که عمر او دو دم شد
نه دیدی مرا از نیک دیدن — مرنج از قدر تو زین قدر کم شد

غزل ۱۸۹ از دیوان — کسی بدروزی خسرو شناسد / که دور مانده شبهای غم شد — [illegible] شعر ۶

هنگام گلست باده باید — ساقی و حریف ساده باید
گر غنچه گره در ابرو افگند — پیشانئی گل کشاده باید
ساقی بر خیز و یار بنشان — لیکن شیشه و آن ستاده باید
جانست پیاله اهل دل را — جامی که بکف نهاده باید
دانگاه حریف ساده مستم — در جنگ من اوفتاده باید

خسرو ز بتان کرشمه بد نیست

غزل ۱۹۰ از دیوان	معشوقهٔ خود مراد باید	تحفة الصغر شعر ۷

بازه با خویش گهی هم سخنش خواهم داد — یا نگاهی بسوی خویشتنش خواهم دید
زان بود آگهی ده که بدانگونه که بود — هم بدین چشم و گریبان منش خواهم دید
آدا اگر آید و گرنه بچو مرا نیست قرار — من همین شسته ره آمدنش خواهم دید
مردمان روش به بینند و مرا طاقت نے — من همان زلف شکن بر شکنش خواهم دید
آشکارا مرا دران دم که بخواهد کشتن — من نهانی برخ چون سمنش خواهم دید
گر گشد باری ازین جور کشیدن با هم — سوختم چند چنین خشم کنش خواهم دید

غزل ۱۹۱ از دیوان	یارب اندر خسرو ازین جور گہے خواهد رست چند رسوا شده مرد و زنش خواهم دید	[illegible] شعر ۹

با تو در سینه جان نمی گنجد — تو درونی ازان نمی گنجد
تنگیی دارد این دلم که درو — جز تو کس ای جوان نمی گنجد
آنچنانی نشسته اندر دل — که نفس هم دران نمی گنجد
می نگنجی تو در میانهٔ جان — لیک جان در میان نمی گنجد
ناتوانم ز عشق و هیچ علاج — در من ناتوان نمی گنجد
غمت تو آشکار خواهم کرد — چه کنم در نهان نمی گنجد
عشق در سر فزود و عقل برفت — کین دو در یک مکان نمی گنجد

غزل ۱۹۲ از دیوان	تا که خسرو زبان کشاد از تو سخنش در جهان نمی گنجد	[illegible] شعر ۹

چشم او چون تیر مژگان درکشد — ماه در گردون سپهر در سر کشد

در دلم تیر کشش تر از وے شود / وز درون سینه جان را کبر کشد

چون رسن بازی کند زلفین او / گردن خورشید در چنبر کشد

راست گوئی مردم چشم تر است / چون قبای آبگون در بر کشد

دل کنم بر آتش روئیش کباب / چون لب میگون او ساغر کشد

مست گردد نرگس سلطان او / وز ره بر جان من خنجر کشد

غزل ۱۹۳ از دیوان	خسرو از ابروی او سازد کمان پس به پیش خسرو کشور کشد	شعر ۶

آنرا که سرد کاری با چون تو نگار افتد / سر پیش تو در بازد گر کار بکار افتد

افتد چو تو برخیزی در پای تو صد عاشق / زین جمله چه برخیزد با آنکه هزار افتد

سنگیست دلی کو را بار وی تو افتد خوش / بس طرفه بود سنگی گر بر سر بار افتد

جان خاک شود از غم کز زلف تو وا ماند / گل خشک شود چو کز باد بهار افتد

صد گریه کند مردم تا تو بکنار آئی / صد موج زند دریا تا در بکنار افتد

از ناوک مژگانت افغان نکنم هرگز / گه گه گذر مردم هم بر سر خار افتد

غزل ۱۹۴ از دیوان	القصه بر او روے گردی ز دل خسرو هم دیده نمیخواهد کش با تو غبار افتد	شعر ۷

تا ز خون ریختن آن غمزه ندامت نکند / کس براه غم او ذکر سلامت نکند

آنچه بر بیگنهان میکند آن روی چو ماه / با گنهگاران خورشید قیامت نکند

که کند فرق ز رخساره تو با خورشید / خط شبگون اگر از مشک علامت نکند

خون ما ریزد و بیرون برد از خنده لبت / کس به تنگ شکرش تیر غرامت نکند

دلم که می پراند رهوای تو مرغیست — که از وطن برود و باز با وطن نرسد
مرا کشی و نپوشی بعیب من دامن — شهید را چه تفاوت اگر کفن نرسد
گرفت گریهٔ من دامن تو مسکین چشم — اگر ز یوسف ما بوی پیرهن نرسد
چنان همیرود اشکم که گر گشائی تیر — بچشم من رسد اما باشک من نرسد

غزل ۲۰۱ از دیوان	بماند در شکن گیسوی تو دل هشیار که آتش دل خسرو بدان شکن نرسد	[illegible] شعر ۵

وفا ز نیکوان چندان نباشد — ترا خود هیچ بوی زان نباشد
مرا گویند منگر در جوانان — که خوبی جز بلای جان نباشد
نظر در روی تو خود کرده ام من — بلی خود کرده را درمان نباشد
دلم با بت پرستی خو گرفته است — مسلمان بودنم امکان نباشد
مرا مهر تو کافر ساخت ای خلق — خود اهل عشق را ایمان نباشد
مرو از سینه بیرون گرچه زندم — که یوسف را بسر زندان نباشد

غزل ۲۰۲ از دیوان	ز هجران سوخت خسرو وه که در عشق چه شکوه باشد ار هجران نباشد	[illegible] شعر ۵

از اشک من بکوی تو چون سرخ گل نروید — زان گل که بوی تو آید دیگر کسی که بوید
جائیکه از لب تو باران بوسه بارد — دل غنچه غنچه خیزد جان خوشه خوشه روید
چشمم که خورد خونم از بسکه خون گرفتش — خود ریخت خون خود را بی آنکه کس نجوید
جانم فدای اشکش چون او خود را بخشم سازد — با جمله در حکایت با من سخن نگوید

زین غم که از جدائی خسرو بسینه دارد

غزل ۲۰۳ از دیوان

شاید که بر تن او هر موی او بموید — شعر

دیده چون با تو هم نظر گردد — ناوک فتنه را سپر گردد

هر که از درد عشق با خبر است — چون تو از درد باخبر گردد

تا خیالت درون جان نبود — صبر مشکین بدرون در گردد

بیخورم خون غم بیادت زهر — کی بیادت شکر شکر گردد

من ز بر گشتن تو می میرم — چون نمیرم که عمر بر گردد

کیمیا نیست آتش عشقت — که از و روی بنده زر گردد

غزل ۲۰۴ از دیوان

خسرو از کاستن چو نی شد خشک
بوسه ده که نیشکر گردد — شعر

مرا تا آشنائی با بتان دلربا باشد — محالست این که جانم پاک از آفتها باشد

نخواهد مرد کس چون دل من زین غم شبها را — ز جان هیچ اندیشم ار رنجم که پهلو بستر باشد

به بیداری ز هجرم رنجها بر داشت این دیده — حقش بگذارم ار یک شب ترا در زیر پا باشد

صبا کی بوی آرد تا زید بیچارهٔ مسکین — که او را زندگی زینگونه بر باد هوا باشد

ز هجرش بسکه در خود گم شدم آگاهیم نبود — که هر شب او کجا و من کجا و دل کجا باشد

غزل ۲۰۵ از دیوان

گرفتاری من در گیسوی خوبان کسی داند
که در دام بلائی همچو خسرو مبتلا باشد — شعر

کاریست در سرم که بسامان نمی شود — دردیست در دلم که بدرمان نمی شود

لیکن بناز خنده که دیوانه تر شوم — دیوانگی من چو بپایان نمی شود

جانم فدای نرگس تو باد بهر آنکه — خون میکند هزار و پشیمان نمی شود

آنکس که گشت عاشق و بیدار ز دیده شد
دل را بعشق چند ملامت کنم که هیچ
گوئی که عاشقیست که بیجان نمیشود
این کافر قدیم مسلمان نمیشود

غزل ۲۰۶ از دیوان

خسرو که هست سوخته و تمام سوز عشق
آتش بناز کشش که پخته و بریان نمیشود

بحر ... شعر ۷

گل و شگوفه همه هست و یار نیست چه سود
بت شکر لب من در کنار نیست چه سود
بهار آمد و هر گل که باید آن همه هست
گلی که هست طلبم در بهار نیست چه سود
بانتظار توان روی دوستان دیدن
دو دیده را چو سر انتظار نیست چه سود
ز فرق تا بقدم زر شدم ز گونه زرد
ولی ز سنگ شکیبم عیار نیست چه سود
ز مهر خوردن غم گر هزار دل دارم
ازان هزار یکی بر قرار نیست چه سود
ز دست غرزه مقصود میرسد لیکن
ز بخت خویشتنم دستوار نیست چه سود

غزل ۲۰۷ از دیوان

اگرچه باده امید ریکشد خسرو
ز دور چرخ سرش هیچ کار نیست چه سود

بحر ... شعر ۷

باش تا بار دگر آن پسر این سو آید
مست و خوش نیش ملامتگر بدگو آید
آنکه بد گفت هزار ار وی چو ماهش بیند
وان همه در نظر من لب او آید
دل که در زلف گره بست نخی نیست غمیست
که نخفتن گر هش در ته پهلو آید
گرچه من گشته شوم ز آنچه بگوید بکشند
ده که آن عشوه گرم سا هی چه نیکو آید
نیست زان شوخ همه از دل پر خون شکست
هر دم آئینه خونابه که بر رو آید
هر چه اندر دلم و پیش و چشم یارب
پیش آن نرگس خونخوار ره جادو آید

خسرو از مزه عشق نهان نتوان داشت

غزل ۲۰۸ — از دیوان — هر کجا بر آتش [illegible] بو آید — [illegible] — شعر ۶

بهار بی رخ گلرنگ تو چکار آید — هزار یک آن غنچه به که صد بهار آید

اگر دو اسپه دواند بگرد او [illegible] — گل پیاده که او به صبا سوار آید

خیال روی تو از دیده می رود بیرون — وگرنه از مژه پایش بنوک خار آید

مرا چه موی سرت ساخت چشم جادو [illegible] — که موی سر زپی جادوئی بکار آید

غم تو بار گرانست لیک چون از تست — دلم گران نشود گر هزار بار آید

غزل ۲۰۹ — از دیوان — توئی مراد دل و کی بود که آید نیست / مراد خسرو بیچاره در کنار آید — [illegible] — شعر ۶

بروزه رسید و آفتابم روزه میدارد — چه سود از روزه کز گرمی جهانی را نیاز آرد

دهانش را که بوی مشک می آید گه روزه — ازان خجلت که پیراهن لب مشکین نگارد

لب شب هم فرض شد بر عاشقان کوی او روزه — [illegible]

نگارا روزه چندم قضا شد در ره هجرت — میوش آن روی تا جانم قضائی روزه بگذارد

مرا صوم وصال تست کافر [illegible] خلقم — که ابرو بیت نمازی در دو محرابم روا دارد

هلالی گشتم از روزه بکمند زلف را بفگن — که تا خورشید را ابر بند دراز بالا فرود آرد

غزل ۲۱۰ — از دیوان — بروزه مومن حلوا کند رغبت بشیرینی / بگو نبات زان رسد خسرو که آنجا شهد میبارد — [illegible] — شعر ۹

دل که با خوبان بد خو آشنائی میکند — شیشه با خاره زور آزمائی میکند

بنده در کویش که خون خویش میبازد روان — در حساب خویش حسنش را روائی میکند

پختگان دانند کار از خامی پروانه کو — پیش شمع از سوزش خود روشنائی میکند

زاهدی کو رو بمسجد کرد خوبان را نگاه — هست تا یاد لب خسرو رست پارسائی میکند

مست آن قوم که شب کوی خوشم دیده گفت — کیست این گفتنم سکینه گدائی میکند

چون طمع دارند مشتاقان وفا از نیکوان — حسن چون با نیکوان هم بیوفائی میکند

شعلهٔ شرق که صبح افروخت پیدائی که حیلتیست — بر دل هیجتان داغ جدائی میکند

من که بار دوری توام کاریست چون بنهم نگه — سعی می خورشید پایه سو خودنمائی میکند

گر نه خسرو از حیات خویشتن سیر آمدست
از چه با چون تو بلائے آشنائی میکند

غزل ۲۱۱ از دیوان — شعر ۷

یک خنده بزن زان لب لعل شکر آلود — بر عاشق مسکین که رخ از خون تر آلود

یک شب ز برای دل من هجرم من تا سحر — بشنو ز دلم چند حدیث جگر آلود

مانا که بپرسی تو ز چشمم که چه کردست — در کوی تو از خون همه دیوار و در آلود

جانها که گرفتار لبت گشت چه دانی — پرواز نجوا از مگسان شکر آلود

عاشق که نمیرد ز رخ زرد چه خیزد — عشق است در رخش که مسی را بزر آلود

نزل غم تو باد حرامم بفراقت — گر چشم دلم هیچگه از خواب و خور آلود

آسود ز خاک در تو اینک سر خسرو
زان صندل راحت که بدین درد سر آلود

غزل ۲۱۲ از دیوان — شعر ۶

چشم فسونگر تو که داد فسون دهد — دانا ز ما بعقل بار هست جنون دهد

خونابه میخورم ز دل و گریه میکنم — آری شراب گوهر مردم برون دهد

مست نشاط و عیش کجا گردد آدمی — دور فلک چه باده بکاس نگون دهد

گفتی برون بده غم من چون نهان کنم — چون رنگ رخ گواهی حال درون دهد

تعلیم جور میکنمت هر خود ای عجب / شیشه فروش سنگ بدیوانه چون دهد

غزل ۲۱۳ از دیوان

خسرو ز بهر آنکه خورد سنگ بر درت
خود را میان حلقهٔ طفلان زبون دهد

[illegible] شعر

زلفت صنما تا فتنه چندین بنشیند / زان چشم تو با ابروی پرچین چه نشیند

پروین چو ز رخسار تو هر صبح بخندد / تا بر دل خورشید ز پروین چه نشیند

گر نیشکر از دست تو بر خاک نشسته است / این دیده بران قامت شیرین چه نشیند

در تیره نخواهد دل من حالت خود را / با گیسوی مشکین تو چندین چه نشیند

در مشورت ریختن خون کسی نیست / خط تو بآن طرهٔ مشکین چه نشیند

چون وصل تو مار اندر دست ببالین / چندین غم تو بر سر بالین چه نشیند

غزل ۲۱۴ از دیوان

تو شاد بزی گر بر خسرو نه نشستی
از همچو توئی بر من مسکین چه نشیند

[illegible] شعر

تا چه ساعت بود یا رب کان مسلمان زاده شد / کافت اندر سینه و اندیشه در جان زاده شد

از شب حامل چه زاید یک پریشانی بعمر / صد شب حامل ازان زلف پریشان زاده شد

نه غلام اوست ار در پیش یوسف سجده کرد / این بد هلی زاده گر یوسف بکنعان زاده شد

ماه من از آه گرم سینهٔ سوزان بترس / کز تنور پیرزن سیلاب طوفان زاده شد

مردم چشمم بر زن افتاد از گریه زیست / رست چون طفلی که خون آلوده گریان زاده شد

غزل ۲۱۵ از دیوان

دل ز خوناب جگر هر لحظه میگوید غمی
چون کند بیچاره خسرو کزپی آن زاده شد

[illegible] شعر

نه از نقاش چین آید چنین صورتگری‌ها / نه این ناز و کرشمه از بتان آذری آید

مکن نازو مکش مارا مسلمانی ست این آخر
اگر عاشق شدم جانان چه کردم کافری آمد

چه شد امروز کاب چشم من بجوی است می آمد
دگرگون میشود این دل مگر کان لشکری آمد

ز خوبان داغها دارم برین دل وای مسکینی
که با این دشمنان دوست رویش داوری آمد

غزل ۲۱۶ از دیوان

غلام عشق شو خسرو و بزیر تیغ گردن نه
حدیث عقل را مشنو که کارش سرسری آمد

شعر

اگر سرو من در چمن جا بگیرد
عجب باشد ار سرو بالا بگیرد

چو شانه کند زلف عنبرفشان را
جهان بوی عود و مطرا بگیرد

بزلفش مدام از پی خون دلها
همه موی او یک دگر را بگیرد

کسی کو گرفتار آن رو شد او را
دل از جمله رویهای زیبا بگیرد

اگر بخت یاری دهد آید آن مه
شبی با من و جام صهبا بگیرد

چنان مالم این چشم بر فرق پایش
که این دیده رنگ آن کف پا بگیرد

غزل ۲۱۷ از دیوان

بدنبال آن سرو هر روز خسرو
چو باد صبا راه صحرا بگیرد

شعر

باز مارا دل بدست عاشقی بیچاره شد
باز عقل از خانمان خویشتن آواره شد

این دل صدپاره کش پیوندها کردم بصبر
آن همه پیوندهایش بار دیگر پاره شد

پاره پاره گشت سرتا پا دل پرآتشم
وز برای سوزشم بین تا چه آتشپاره شد

چشم را گفتم که در خوبان مبین نشنید هیچ
تا گرفتار یکی مردم کش خونخواره شد

دی پری دید آن پری را وز سر دیوانه گشت
از سر دیوانگی در پیش آن عیاره شد

دید چون دیوانگی من بزد بر سینه دست
سختی دل بین که بستد سنگ و از نقاره شد

غزل ۲۱۸ از دیوان — شعر ۷

تا بکوه و دشت تفتم همچو فرهاد از غمت
چارهٔ خسرو بکن کز عشق تو بیچاره شد

بهر جنبش که در زلفت ز باد صبحگاه افتد — بسا دلهای مسکینان کزان لرزه و تباه افتد
گل اندر خوابگاه نرگس افتد چون مه زرد بویت — ولیکن عشقبازان را خسک در خوابگاه افتد
تو می مست و غلطان گو هزاران تیغ به باطل شو — چه غم دارد از آن شاهد که زاهد در گناه افتد
ز چشمت کاروان صبر من تاراج کافر شد — مسلمانان کسی دیدست کاندر شهر راه افتد
تو جولان میزنی و دل طلبان چون گرد همراهت — مبادا کان عنان در دست مستان خواه افتد
سرم خاک ره سروی که چون بینند بالایش — کلاه افتاده ز سر بر خاک و سر پیش کلاه افتد

هوس دارد که در پایت سر اندازی کند خسرو
ولیکن کی گذار راه پیش پادشاه افتد

غزل ۲۱۹ از دیوان — شعر ۸

بیا ساقی و می در ده که گل در بوستان آمد — ز جام لاله بلبل مست گشت و در فغان آمد
شرابی غوره و غنچه از هوای ابر در پرده — صبا ناگه لبش بوسید و بویش در دهان آمد
میان غنچه و گل از پی زر بود اشکالی — گشاد آن عقدهٔ مشکل صبا چون در میان آمد
نفیر بلبلان نگذاشت خفتن چشم نرگس را — شبی گر خوابی اندر دیدهٔ آن ناتوان آمد
اگرچه سرو را بایست در سر همت پیش گل — قبا می‌میکند کازادگی را این نشان آمد
اگرچه بوستان پر دیبای خوب شد از گل — برون می خویش بر خویش آخر چون توان آمد
الا ای ماه خرگاهی که ماندی در پس پرده — برون آی و تماشا کن که گل در بوستان آمد

غزل ۲۲۰ — شعر ۷

گلستانی ست خاک آستانت از رخ خوبان
که مرغ آن گلستان خسرو سحرالبیان آمد

هوای خرم ست و هر طرف باران همی بارد
نگویم قطره کز بالا گل و ریحان همی بارد

نگون سر شاخهای سبزه گوئی در همی جنبد
ز بس کابر در افشان لؤلؤ غلطان همی بارد

چکان قطره ز سر های انار تازه پنداری
که هر دانه که بود است اندرون پنهان همی بارد

خوش آن وقتی که مطرب در سماع و نیکوان سرخوش
خرامان در میان سبزه و باران همی بارد

ز بهر پای خوبان را بساط سبزه می شوید
هر آبی کز هوا بر سبزهٔ بستان همی بارد

دلی هر قطره بر جان آب باده هست چون پیکان
جدا افتادهٔ را کز مژه طوفان همی بارد

غزل ۲۲۱ از دیوان

هوای ابر با همصحبتان خسرو غنیمت دان
که عیش و خوشدلی از صحبت ایشان همی بارد

نسخهٔ ... شعر ۸

چو ترک مست من آلوده شراب در آید
ز شور او نمکی در دل کباب در آید

لبش گرم بکشد در سوال بوسه برنجم
ولیک غمزه مبادا که در جواب در آید

بیا که زاهد خشک از شبیت مست بیابد
بجرعه تر کنند آن زهد و در شراب در آید

بگرد دیدهٔ خود خار بستی از مژه کردم
که بی خیال تو بیرون رود نه خواب در آید

گهی که رو سر دیوار بهر راز تو آرم
عمارتی ست که اندر دل خراب در آید

سر از دریچه برون کرد و من بسوختم آخر
رها مکن که دران روزن آفتاب در آید

بجست تیر مژه راست میزنی بدل من
که تیر کژ چو بآتش رسد بتاب در آید

غزل ۲۲۲ از دیوان

ز گریه در غم رویت بچشم خسرو بیدل
نماند آب کنون بو که خون ناب در آید

نسخهٔ ... شعر ۷

چو آن بت از سر کو با هزار ناز بر آید
ز خلق هر طرفی آه جان گداز بر آید

ز تند باد جگر تا طراوت زونه بلرزد
کله چو بر سر آن سرو سرفراز بر آید

هر انهال قدش در جگر نشسته بدانسان | که گر هزار بپیش برکنند باز برآید
عجب مدار ز باران اشک و تخم محبت | چو سبزه از گل محمود اگر ایاز برآید
بیا و آن قد و قامت بسرشک لعل و بچشم | بهر زمین که بریزد درخت ناز برآید
چه پشت دست گزم از فسوس چیره به پیش | فسوس و حیرتم از نقشهای نگار برآید

غزل ۲۲۳ از دیوان

نماز نیست مرا جز بطاق ابروی آن بت
که کار خسرو گمره ازین نماز برآید

حساب بیت شعر ۶

ما را غم آن شوخ اگر بنده نسازد | این غمزده با حال پراگنده نسازد
شیرین دهنش نازده صنع خدا نیست | ورنه لب هر دم ز شکرخنده نسازد
سر تا بقدم جمله هنر دارد و خوبی | عیبش همه اینست که با بنده نسازد
جانان ز غمت مردم و از جور رستم | گر بار دگر لعل تو ام زنده نسازد
اکنون که مرا کشت بگوئید که باری | خود را بستم غمگین و شرمنده نسازد

غزل ۲۲۴ از دیوان

آخر ز دل خسرو بیچاره برون شو
کس خانه درین آتش سوزنده نسازد

حساب بیت شعر ۶

هوای خرم ست و ابر لولو بار میبارد | زلال زندگی بر شاخ خضر آثار میبارد
بروی سبزهای تر که قطره میچکد گوئی | که بر سطح زمرد دیدهای نار میبارد
گل سرخ انار از شاخ سبزش چون چکاند خون | تو پنداری که طوطی گوهر از منقار میبارد
خرامان سرو من مست و لطافت میچکد از وی | چه نازست دگر شمه که زان رفتار میبارد
هوای ابر عاشق را غم آرد زان همه قطره | ز بهر جان عاشق خنجر خونخوار میبارد
اگر غرق عرق رخساره خوبان ندیدستی | نگه کن قطرهای خوش که بر گلزار میبارد

از آن هر لحظه بینی تازه تر داغ دل لاله — که بلبل روز تا شب نالهای عاشقان دارد

رها کن تا ترا بینم گرم جان میرود گو رو — که مشغول جمالت کی سر تشویش جان دارد

غزل ۲۲۸ از دیوان — [illegible] شعر ۷

زمان مستی ست اکنون ز توبه توبه کن خسرو
که کار امروز ساقی و می چون ارغوان دارد

دل از رخ تو بگلهای تازه رو نرود — که آرزوی عزیزان برنگ و بو نرود

کسی که یاد لبت هر دمش گلوگیر است — نمی که چشمهٔ حیوانش در گلو نرود

خطی کشید بافسون بگرد روی تو حسن — که هر دلی که درو شد بهیچ سو نرود

بزیر پای تو ام آرزوست خاک شدن — اگرچه خاک شوم نیز ز آرزو نرود

لطافتی نه چنان دارد آب دیدهٔ من — وگرنه سرو من اندر کنار جو نرود

ز سینه جان بهمه حال چون نخواهد رفت — دریغ باشد اگر زیر پای او نرود

غزل ۲۲۹ از دیوان — [illegible] شعر ۷

از آن پری نبرم جان خسروا بلبسم
دعای دولت شاه فرشته خو نرود

رسید موسم عید و صلای می در داد — پیاله بر کف خوبان ماه پیکر داد

می که ساقی رعنا ز خون مستان خورد — چه خوابها که بدان غمزه های کافر داد

اگر بر آب نخود آیم ز خشکی روزه — [illegible] پیاله بباید مرا بسر داد

بسان غنچه بیفسرد ز لب جام نقل تمام — که نقل مجلس مستان لب او کبوتر داد

ز خضر تحیت لب ساغر زمی که آب حیات — پس آنگهی بکف ثانی سکندر داد

غزل ۲۳۰ از دیوان — [illegible] شعر ۸

بر آستانش خسرو نثار موسم عید
بوزن شعر همه بر کشیده گوهر داد

اهل خرد که دل بجهان ورنه بسته اند | زانست کز دمی آرزوی برنه بسته اند
دل را فراخ کن ز پی صید آسمان | زیرا ملک بدام کبوتر نه بسته اند
راه ادرار زر بخشش ترا پی نکرده اند | نخل ار بلند مرغ ترا پر نه بسته اند
جای خرانست آخور رنگین روزگار | عیسی وشان بر آخور او خر نه بسته اند
تیغ تو زیور است چو خصمی همی کشی | بفگن که اهل عصر که زیور نه بسته اند
خشت است سر تو گردن گون پیش ناکسان | ورنه ز چرخ نقش تو اختر نه بسته اند
منت منه بداده که بخشنده ایزد است | چون رزق را بروی کسی در نه بسته اند

غزل ۲۳۱ از دیوان

خسرو زبان کافر با خود در صفت مکن
شمشیر چوب را اگر زر نه بسته اند

شعر

آنی که از کرشمه و ناز ترا سرشته اند | نقشی چو تو ز کلک قضا کم نوشته اند
جان سوده اند ریخته در چشمهٔ حیات | تا زان خمیر مایه بعلت سرشته اند
عنابهای تر که ازان میچکد نبات | پیش لب تو خشک و تر شیر و چو کشته اند
گر پر توی ز روی تو بر صالحان فتند | در حال سایه گیر دشان فرشته اند
عشاق را بجز جگر خسته بر نداد | زان دانهای دل که بکوی تو کشته اند
از بهر کام دل چه نسیم برور تو چون | در پود چرخ تار مرادی نرشته اند

غزل ۲۳۲ از دیوان

خسرو از ان بچاه زنخدان تو فتاد
کش پیش دیده پردهٔ تقدیر هشته اند

شعر ۹

ای زلف تو دام دل دانا و خردمند | دشوار جهد دل که در افتاد در ان بند
اندر دل من بود نهالی ز صبوری | بادی بوزید از تو و از بیخ برافگند

بودیم خردمند که از عشق تو برما | دیوانگی آورد و نماندیم خردمند
شیرین است دروغ تو همه گرچه زنی لاف | حلوا نتوان خورد بدینسان که تو گویند
ای باد مجنبان سر آن زلف پریشان | بر حال پریشان پریشان شده چند
ور آرزوی یک سخن تلخ بمیرم | روزن شده از دولت آن لعل شکر خند
اصحاب هوس چاشنی عشق چه دانند | لذت ندهد تشنه دمی را شکر و قند
بگذار که بیرون رود از پرده دل راز | کین پرده نماندست کنون قابل پیوند

غزل ۲۳۳ از دیوان | هرگز نرود نقش رخت از دل خسرو / زانگونه که از ران سگان داغ خداوند | [illegible] شعر ۹

آن عزیزان که همه شب بدل من گردند | فرخ آن روز که بر دیده ما روشن گردند
من چو مرغان قفس خوی بزندان کردم | وقت شان خوش که بگرد گل و گلشن گردند
آنکسان کز پی آن روی بدم میگویند | پرده بردار که دیوانه تر از من گردند
جلوه کن روی تو خورشید که تا اهل خرد | بی سر و پا همه چون ذره بروزن گردند
زاهدان در هوس لعل چو زنار تو اند | چه غمست دارد و بگذار برهمن گردند
منم و دوستیت هم بحق دوستیت | همه خلقم اگر از بهر تو دشمن گردند
آنکه کارند همه تخم ملامت یارب | راه من جمله چو من سوخته خرمن گردند
زخم پیکان جگر دوز چه دانند آنان | که نه از خار کسی دوخته دامن گردند

غزل ۲۳۴ از دیوان | آمدی باز تو در دل پس از آن خسرو را / عقل و جان پیش کجا گرد سر و تن گردند | [illegible] شعر

آنکه یک چند آب حیوان گرد | لب لعلت هزار چندان گرد

ابر از رشک در و دندانت — گوهر خویش را پریشان کرد

چون بدید آفتاب رنگ لبت — لعل را زیر سنگ پنهان کرد

تو بت آزری و نقش رخت — آتش سینه را گلستان کرد

چشم بد دور از چنان روئی — که ازو چشم دور نتوان کرد

دل بها و بخت جعد تو بر سر — زانکه از غمزه تیرباران کرد

تا نروید گل چو روی تو سرخ — از دم سرد من زمستان کرد

غزل ۲۳۵ از دیوان — دید خسرو خطت چو با لب گفت / که خضر میل آب حیوان کرد — [illegible] شعر ۷

آن همه دعوی که اول عقل دعویدار کرد — دیده چون رویت بدید از خویشتن اقرار کرد

رنج بیداری شبهای غمم زلفش نبود — خفته بودم پیش ازین تا هجر تو ام بیدار کرد

سبحه گر زنار شد بر شکن ای پرهیزگار — کین چنینها آدمی از مهر دل بسیار کرد

درد یاقوت لب لیلی مفرح هست لیک — کی توان آنجا ره مجنون را باهشیار کرد

وای آن کز گلرخان خنجر بدست خاری بر جگر — گرچه بلبل در گلستان نالهای زار کرد

داری اندر دل غباری وقت تست گریه‌ها — کارکن اندر دلش گر میتوانی کار کرد

سنگدل یارا اثر در تو نکرد آهی که آن — گشت اهل درد را بیند رو را افگار کرد

بر من بیمار شیرین گشت معجون اجل — زانکه عشقت چاشنی خویش با آن یار کرد

غزل ۲۳۶ از دیوان — اگرچه خسرو پیش ازین در پیش خوبان سجده کرد / پیش محراب دو ابروی تو استغفار کرد — [illegible] شعر ۹

اگرچه با تو حدیث جفا نخواهم کرد — ولیک تا بتوانم وفا نخواهم کرد

من این بلا همه از دیده دیده ام او را
نیامد و لن رویت سزا نخواهم کرد

بداد وصل همه یک بوسه جان نخواهم داد
دلیک وقت شمردن دعا نخواهم کرد

خطاست بوسه زدن بر لب دهان تو لیک
تو خواه تیغ بزن من خطا نخواهم کرد

کشم بگوی تو تا گر رقیب کافر کیش
من این عزا ز برای خدا نخواهم کرد

چو دین بکار بتان رفت پیش بت پس ازین ما
نماز اگرچه نباشد روا نخواهم کرد

هران نماز که ناکرده ماند پیش بتان ما
اگر خدای نخواهد قضا نخواهم کرد

وان یکاد بر روی نکو نخواهم خواند
ز بهر دیده بد هم دعا نخواهم کرد

غزل ۲۳۷ از دیوان

برفت دل ز من ای اهل دل که صبر کنید
چو دل نیاید پند شما نخواهم کرد

شعر ۸

ازان اهل نظر در چشم اسیرند
که منظوران بغایت دلپذیرند

نیاید اهل دل در چشم خوبان
که ایشان تنگ چشم آنان حقیرند

درون دیده شاید نیکوان را
اگرچه راست در بالا چو تیرند

دیت از خوبرویان جست باید
بهر جایی که مشتاقان بمیرند

بدیدارے که بنمایند از دور
بیا بر رفتم بجان گر در پذیرند

کسان کز دست دل خون بخورند
اگرچه پیرند هم طفل الشیرند

زهی خسرو دراز عاشقان گ
شب هجران حساب عمر گیرند

غزل ۲۳۸ از دیوان

ز درد مردمان چشم خسرو
در آب دیده مرغ آبگیر اند

شعر ۸

باد آمد و زان سرو خرامان خبر آورد
در کالبد سوخته جان دگر آورد

امروز هم از اول صبحم سر مستی ست
این بوی که بو دست که باد سحر آورد

صد منت با دوست بر آن دیده گران باد
من سر به طلب کردم و او خاک در آورد

هرگز نبرد از دل من گریهٔ آن شب
کش زیر ته پهلو شده از خواب بر آورد

ای دیده فرو ریز هر آن آب که داری
کین آتش اندوه ز من دود بر آورد

من آب طلب کردم و این گریه از این بیش
او خود همه پرکاله ز خون جگر آورد

زان مرغ که شب ناله همی کرد به پیسید
جای گل خندان همه او در نظر آورد

خون من دل سوخته در گردن قاصد
کین نامه که آورد از او دیرتر آورد

غزل ۲۳۹ از دیوان

خسرو نگهش دار که اکسیر حیات است
گردی که صبا دوش از آن رهگذر آورد

نصیحت شعر ۱۰

بگوی عاشقی از عافیت نشان ندهند
هر آنکسی که باو این دهند و آن ندهند

چو عشق جان بربود شکر گوی کین دولت
عطیه ایست که کس را به رایگان ندهند

ز دست می نتوان داد خوبرویان را
اگرچه داد دل یار مهربان ندهند

گرفتی در شهر است وقت را خوش دان
که در جهان بکسی عمر جاودان ندهند

بگفتمش که بکش تا بمیرم از تو برسم
جواب داد که راحت بعاشقان ندهند

چو یار نیست تسکین خلق نتوان زیست
که دوستان اگرم دل دهند جان ندهند

چو جان و هم بغمش در رهش کنید هم خاک
حقیقت است که جانم بر آستان ندهند

زهی جلادت تیغ از کف نکورویان
اگر بدست رقیبان بدگمان ندهند

چو دل حریف تو شد زینهار ای ساقی
تنک شراب مرا ساغر گران ندهند

بجور ترک جوانان طریق خسرو نیست

غزل ۲۴۰ — همین بود که زخونریزیش امان ندهند — شعر ۸

باز بوی گل مرا دیوانه کرد — باز از عقلم صبا دیوانه کرد
بازم از سر تازه شد مستی عشق — بسکه بلبل نالهٔ مستانه کرد
گل چو شمع خوبروئی برفروخت — بلبل بیچاره را پروانه کرد
لاله هم بهر لقاقبای شراب — جرعهٔ می در ته پیمانه کرد
خرمن بسیار هشیاران بسوخت — بسکه عشقت آتش ویرانه کرد
جان بپرواز خانهٔ تن عاقبت — این کهن ریشی که در دل خانه کرد
قصهٔ شیرین عجب افسانه‌ایست — کوهکن خواب اندرین افسانه کرد

غزل ۲۴۱ از دیوان — خورد خسرو نیست جز غم چون کنم / چون خدا آن مرغ را این دانه کرد — وصف بهاریه شعر ۹

باز آمد بوی گل و ریحان آورد — خندهٔ باغ مرا گریهٔ هجران آورد
باز گلهای نو از درد کهن یادم داد — غنچها بر جگرم زخم چو پیکان آورد
فصل نوروز که آورد طرب بر همه خلق — چشم بد دور مرا موسم باران آورد
هر سحر باد که بر سینهٔ من کرد گذر — در چمن بوی کباب از دل مستان آورد
بوی آن گم شدهٔ خویش نمی‌یابم هیچ — زان چه سودم که صبا بوی گلستان آورد
بچکار آیدم ای سرو خدم گرچه بهار — سوی هر باغ پس سرو خرامان آورد
نتوان زیست بجان دگران گرچه صبا — جای خاشاک ز کوئی تو همه جان آورد
باد یا رب برقیب تو پریشان همه وقت — که ترا بر سر دلهای پریشان آورد

با چنان روزنی از هر دل خسرو صد تیر

غزل ۲۴۲ ازدیوان	نتوان خوردن غم بر روی تو نتوان آورد	بقیه نقیه شعر ۷

بازیاد آن شبم دیوانه کرد — کان لبسپر با من بخواب افسانه کرد
شد خراب این دولت سلطان حسن — از کجا منزل درین ویرانه کرد
کم مباد وشش موی ارچه زلف را — بهر آزار دل من شانه کرد
شمع مهمان داشت اچون پروانه را — مرغ بر پایش هم از پروانه کرد
من نمیدانم که چون باشد پری — شکل تو بار مرا دیوانه کرد
آشنا شد با دلم عشقت چو جان — گرچه از جان خودم بیگانه کرد

غزل ۲۴۳ ازدیوان	از دل خسرو چه پرسی حال کو قبله را در کار این بتخانه کرد	[illegible] شعر ۷

بزم ما را یکدو خواب آلوده اند — مست خوشگوئی شراب آلوده اند
سایه پرورند از خط سیاه — سایه بر آفتاب آلوده اند
جامه بر اندامشان گوئی ز لطف — برگ گل را از گلاب آلوده اند
مے میان شیشهٔ صافی نگر — آتشے گوئی بآب آلوده اند
می نه بلیند سوی ما ساقی از آنکه — چشمهایش مست و خواب آلوده اند
یارب آن سرخی لبش را از می است — یا خودش از خون ناب آلوده اند

غزل ۲۴۴	هست خسرو را سوالی زان دهن کز نیشش راه جوابے آلوده اند	شعر ۱۵

باز ابر آمد و بر سبزه گل افشانے کرد — برگ گل را صدف لولو مرجانی کرد
قدح لاله چو از باد صبا گردان گشت — مست شد بلبل و آهنگ غزلخوانی کرد

شاهد باغ زنگ ریختن بارانی ‌‌ گوشها را همه بر لولو رعانی کرد
مرغ در پردهٔ عشاق سرودی بگفت ‌‌ چاک زد پیرهن خود گل و بارانی کرد
ای صبا دی که فلان بچمن می‌بخورد ‌‌ هیچ یادی ز من گم گشتهٔ زندانی کرد
آخر این شعر تجم آن بود که از خنده زبان ‌‌ بر لب آب نشست و شکر افشانی کرد
حق چشم من مسکینت خدایا بپسند ‌‌ پالیش آن گشت که بر نرگس بستانی کرد
همه عمرت نکنم اے گل بد عهد بحل ‌‌ یار هر خنده که بر روی تو پنهانی کرد
غصه ام خیز و کاے دل سخن صبر کنے ‌‌ وه چرا گوے ازان چیز که نتوانی کرد
آخر ای گریه همی جان مرا خواهی سوخت ‌‌ هیچ اندر دل او کار تمنائے کرد
کس بران روی نمی یارد گفتن جانا ‌‌ زلف کرد ار که بسیار پریشانے کرد
عشق در سینه درون آمد و خالی فرمود ‌‌ صبر مسکین نتوانست گرانجانی کرد
شه جلال الدین فیروزشه آنکو در ملک ‌‌ تا ابد خواهد شاهی و جهانبانی کرد
هیچ دشواریے در نوبت او نیست ازانکه ‌‌ فتنه بر بستر خواب آمد و آسانی کرد

غزل ۲۲۲

تو پری روی و دیوانه مکن خسرو را
عهد شه را چو فلک عهد سلیمانی کرد

شعر

تاب رخت آفتاب ناورد ‌‌ ذوق تو شراب ناب ناورد
آن خال چو ذره هوش من برد ‌‌ خشخاش تو هیچ خواب ناورد
دل دعوے صابری همیکرد ‌‌ چون روی تو دیده تاب ناورد
وے بر تو صبا پیام من برد ‌‌ چون باز آمد جواب ناورد
از گریهٔ خون سرم بدر رفت ‌‌ چشمم قدری گلاب ناورد

این دیده که لاله‌زار دل بود / کز گریه بروی آب ناورد
زلف تو دل مرا بدزدید / رحمت بمن خراب ناورد

غزل ۲۴۶ از دیوان

افسوس که خسروش گرفته
پیشش شه کامیاب ناورد

شعر ۱۱

جوان و پیر که در بند مال و فرزندند / نه عاقلند که طفلان ناخردمندند
جماعتی که بگیرند بهر عیش و مناک / یقین بدان تو که بر ریش خویش میخندند
خوش آنکسان که گذشتند پاک چون خورشید / که سایه نیز بسوی جهان نیفگنند
بخانه که ره جان نمیتوان بستن / چه ابلهند کسانیکه دل همی بندند
بسبزه زار فلک طرفه باغبان نایند / که هر نهال که شانند بار بر کنند
جمال طلعت همصحبتان غنیمت دان / که پیوندند ز انسان که باز پیوندند
بساز توشه ز بهر مسافران وجود / که میهمان عزیزند و روزکی چندند
بقا که نیست درو حاصل همه پیدا / چو بنگری همه مردم بهیچ خرسندند
اگر تو آدمیی در سگان نفس مبین / که بهترند ازمن و تو بنده خداوندند
ترا به از عمل خیر نیست فرزندی / که دشمنند تر آزادگان نه فرزندند

غزل ۲۴۷ از دیوان

مجوی دین اگر اهل همتی خسرو
که از همای بمردار میل نپسندند

شعر ۹

چشمهای آهوی کین ناز و کرشمه کم کنند / ورنه ترسم عالمی را خسته و درهم کنند
هم شگاف دل کنندم هم پسی خون آب / شانه و آبی که زلفت را خم اندر خم کنند
مرهم از لبهات میجویم برین جان فگار / وای بر ریشی که آنرا از نمک مرهم کنند

بر درت عشاق چون گویند در روی کنند
چون زنان کز گرمی دل شعلهٔ ماتم کنند

چشم مشتاقانت از خون بسته گردد نی رواست
باز نگشاید مگر بازش هم از خونم کنند

بند بر عاشق بده آن مانده که باشد به جگر
ناتوان را زحمت جانی و دو غمش هم کنند

دم که بر یاد تو شد بر آید بازه ز تن چون صبح
ده بدین خواری چگونه یاد آن همدم کنند

ای صبا آنانکه دلتنگ اند بهر ما بگو
ما ز غم مردیم دل از سوی ما بی غم کنند

غزل ۲۴۸ از دیوان

خسرو از جان دوست میداری ز جانان غم مزن
شاهدان باید که کار شیر مردان کم کنند

قصیده شعر ۶

حد حسنت گر اهل غیب دانند
دو عالم در ته پایت فشانند

مسیح و خضر آن روی نمائی
بکش جانان مرا گر زنده مانند

ببین کاینه لا فد از حیرت
که میگوید دروغی راست مانند

لبت را جان توان جمع اندر دلگیر
نمیدانم که آن خط را چه خوانند

فرج ای پاک دامن عاشقانت
اگر بر چشم تر دامن فشانند

نخواهم زیست از غم عشق کار زیست
رقیبان را بگو تیغم نرانند

مکن سر ما نصیحت ضایع ای دوست
که مستان لذت تقوی ندانند

بگویش ای صبا گه گهم از ما
که اهل خاک خدمت میرسانند

غزل ۲۴۹ از دیوان

بجائے کز گل رویت چکد خوی
دو چشم خسرو آنجا خون چکانند

مسدس شعر ۷

جماعتے که ز همصحبتان جدا باشند
چگونه با خرد و صبر آشنا باشند

هلاکت من بیچاره از کسانی پرس
که چند گه ز عزیزان خود جدا باشند

ز بس که پیر بسی کاخر کجا همه باشی	ز خانمان بدر افتادگان کجا باشند
بشهر چون تو حریفی بلای توبه خلق	عجب ز زاهد صوفی که پارسا باشند
شراب صاف سلامت ز بهر بیخبرانست	ولیک باخبران تشنهٔ بلا باشند
دلا ز گریهٔ خود سوختی نمی گفتم	که خوبرویان البته بیوفا باشند

غزل ۲۵۰ از دیوان	بلای عشق بکش خسروا خوش آن حریفان که صید چنگل شاهین پادشا باشند	[illegible] شعر ۹

خوبرویان بدل سوخته ساغر ندهند	بجز از خون جگر شربت دیگر ندهند
درنگیرد به بتان گریهٔ گرم و دم سرد	کان درختان بچنین آب و هوا بر ندهند
عاشقان در نظر دوست چو جان افشانند	چه متاعیست دو عالم که صلا در ندهند
ای خوشا کشته شدن بر در خوبان که اگر	تیغ بر دست رقیبان ستمگر ندهند
ماه و خور چو تو نیند ای دل و جان بهر تو	کان ولایت که تو داری همه خور ندهند
غمزه را کار کفر مای بشهر اسلام	که مسلمان گهی شمشیر بکافر ندهند
ما بخون خوردن تو باد گران چه توان کرد	چشمه روزی که خضر شد بسکندر ندهند
ای صبا زان سر کو منتظران را گردی	تا بدین دیده دگر زحمت آن در ندهند

غزل ۲۵۱ از دیوان	بنظر بس کن و ذکر لب و دندان بگذار زانکه خسرو بگدائی در دگو هر ندهند	[illegible] شعر ۵

خطاب طلعتت ای ماه بر زمین کردند	ستارگان فلک جمله آفرین کردند
وز استکی که بر آمد خط تو گرد عذار	بسا کسان که چو خط جامه کاغذین کردند
ز من سوال کنی گر چه مست و مدهوشی	ز چشمهات که تاراج عقل و دین کردند

بینوائی چیست که خواست تو با منی	خوشم که طرهٔ زلفت مرا گزین کردند

غزل ۲۵۲ از دیوان

زدند طعنه که رسوا چرا شدی خسرو
مرا قضا و قدر چون کنم چنین کردند

بحر ... شعر ۹

خم زلفت تو که زنجیر جنونش خوانند	ای خوش آن طایفه کین سلسله می‌جنبانند
ای صبا نرم تری رو که غبار نفسش	که درو کشتهٔ نرزندانی بی‌سامانند
عجب آید همه را امروز از تعجب و مرا	عجب از خلق که بر دیده چو تنها مانند
جان عاشق همه بیرون رفت نخوانندش باز	زانکه در دل دگری هست که جانش خوانند
گرد خوبان جهان عاشق بیتاب نگرد	که جوان و تر و نوخاسته و نادانند
صوفی امروز ز سر توبه شکستن دارد	می‌فروشان اگر این دلق گرو بستانند
این چه شوخیست که گویی دل من وز دیده	این ز تو آید و آنانکه ترا میدانند
بنده‌ام خواه قبولم کن و خواهی رد کن	عزت و خواری در کوی وفا یکسانند
باد جست همه خوبان چمن را بشکست	بعد ازین سرو نخیزد اگرش بنشانند

غزل ۲۵۳ از دیوان

می برد حسرت پابوس تو خسرو بخاک
چون شود خاک بگو تا بهوایت افشانند

بحر ... شعر ۱۱

خوش آن شبی که سرم زیر پای یار بماند	دو دیده در ره آن سرو گلعذار بماند
نه‌ام بها که کشیدم بروی ساقی خویش	برفت از سر و در دست سر خمار بماند
چنانش سیر ندیدم که زود گشتم مست	مرا ز درون دل این داغ یادگار بماند
گر آب خضر خورم در دست دهد که مرا	بکام لذت مهمان خوشگوار بماند
گذشت آن شب و آن عیش آن تماشا لیک	[illegible] بماند

چگونه برنخیزم آخر که خاک بر سر من — سری که در ره جولان آن سوار بماند

بیاد پاک سگی بوسه یادگار دهم — که جان همیرود و دست و پاز کار بماند

حدیث اهل نصیحت نگنجدم در دل — که در درون نه سخنهای آن نگار بماند

کنون چنانکه همی بایدت بکش ای دوست — که عقل و صبر مرا دست اختیار بماند

مرا ز بخت ولی بود پیش ازین نالان — بسر نرفت آن دل و این نالهای زار بماند

غزل ۲۵۴ از دیوان	غمم بکشت بزاری و هم خوشم باری که این فسانهٔ خسرو بگوشش یار بماند	مجتث شعر ۱۰

دل شد ز دست و بر جگره از خون نشان بماند — جان رفت و یار گم شد و بر جای جان بماند

از ناخن ار چه سینه کنم کی برون شود — یاری که در درونهٔ جانم نهان بماند

دنبال یار رفت روان کرد آب چشم — آن رفته باز نامد و اشکم روان بماند

مرهم نگر در ریش مرا پند دوستان — واندر دلم جراحت گفتارشان بماند

ای دیده ماجرای دل خون شده کنون — با دوستان بگوی که ما را زبان بماند

یکچند هر چه هست بود دست می‌پرست — دست صلاح در تهٔ رطل گران بماند

گفتم کنم بتوبه سبک ستیزه دلی — عمری گذشت و این دل من همچنان بماند

ما را وداع کرد دل و عقل هر چه بود — الا سر نیاز بر آن آستان بماند

میخواست وش عذر جفاهای اخیال — صد تیر آه نیمکش اندر کمان بماند

غزل ۲۵۵ از دیوان	خسرو ز آه گرم بر آتش نهاد نعل بر هر زمین که از سم اسپش نشان بماند	مضارع شعر ۹

دل ز دست من برفت و آرزوی او بماند — وز من اینها هر سر کو گفتگوی او بماند

هر کجا شب غم خود گوییم و گریم از آنکه — بنده یابان قصه‌های آرزوی دل بماند
کس نخورد در با آتش آبی که نوش خشک نه — بر در آن آشنا سیلی ز جوی دل بماند
ز رخ جانم یک نظر شاه بلبن نکی ازین سو ازانکه — دیر شد کین بخت کاسه پیش رو دل بماند
شهر مسمار هم از سگان کوی تو زان کز یها — دل تو بردی و بگرد کوی بوی دل بماند
در سر کوی تو جمی تیره مر که جان هم گم کند — عاشق گم گشته کاندر جستجوی دل بماند
دل ز لفت خو گرفت و عشق غم بر من گذاشت — یادگار این غصه‌ها بر من ز خوی دل بماند

غزل ۲۵۶ از دیوان	خسروا گر دو نکته‌ای جست از بند قفا کین نرگس ناید برون کاندر گلوی آن بماند	چیستان شعر

دل رفت بسوی و همان سوی که شد ماند — جان گرد خرد جمله و آن نیز روان اند
از کوی تو باد آمد و بر آتش دل سوخت — هر نامهٔ صبری که ازین پیش قلم خواند
اندر دلم این ماند که بگذشت عمر هم — زین دیده و شماری نه بپای تو بیفشاند
آب از جگرم خورده و بر من نیز جگر داد — بالات نهالی که بر آب و گل من بنشاند
پرسند عزیزان و نخواهم سوخود زانکه — کس بر جگر سوخته مهمان نتوان خواند
آن یار بدل در شد و تن خدمت او کرد — بستند در دل خرد و هوش برون ماند

غزل ۲۵۷ از دیوان	کردم بحل آن نرگس بار زنده و اورا خسرو همه هستی که بیک تار دلیش ماند	چیستان شعر

دل ز روی تو دور نتوان کرد — بار غمت یاد حور نتوان کرد
جور تو در رخ تو نتوان گفت — گله اندر حضور نتوان کرد
سوخت چون شمع جانم ز این شمع — ماتم خویش سور نتوان کرد

چشم بد دور از چنان رویی / که از و چشم دور نتوان کرد

همچنان ساده خوشترست لبت / کان شکر خورد مور نتوان کرد

بر زبانی که یابم از چو توئی / خویش را در غرور نتوان کرد

گه بگریه گهی غزل خوانم / دل بدینها صبور نتوان کرد

غزل ۲۵۸ | بخت باید نه زیرکی بجهد / کار خسرو هنوز نتوان کرد | شعر ۸

رفتی و از چشم دور در دل حسرت رویت بماند / بر شکسته و بجانم نقش گیسویت بماند

سر گذشته بشنو از من داشتم وقتی دلی / سالها شد در فراشخانه کویت بماند

وه که ز ایام همگذشته خلق بیدل مانده / گریه با پیشت روان شد چشمها سویت بماند

هر دو تن بیچین که چون من باز گشتم اندرت / کالبد باز آمد و جان بر سر کویت بماند

گرد وقت آزاد باد و خون من در گردنم / چون بکشتن خو گرفتی در همان خویت بماند

رغبت جان در پهلوی من تا بوسد ابروی ترا / همدران بوسیدن محراب ابرویت بماند

از انجنین کار من نه بگذشتی گیسوی مشکین کشان / تا کنون هستم که تو بگذشتی و بویت بماند

غزل ۲۵۹ | این گفتن بیت می آید که خسرو خوش بری / چون ز بیت بیچاره کز دیدن رخ رویت بماند | شعر ۹

ز اهل عقل نه پسند خردمند / که دارد در رفیقی را پابستهٔ فرزند

نصیب اهرو زیر گیر از متاعی / که فردا گرد و شش غیر خداوند

لباس زندگی بر خود مکن تنگ / که چون شد پاره نتوان کرد پیوند

مخور غم بهر فرزند ای و مالی / که مالت دین نبس ست و خبر فرزند

اگر خواهی نه بینی رنج بسیار
بصورت خوش مشو کز روی معنی
بر رعنائی منه بر خاکیان پای
نصیحت گوهری دان کان نریبد

باندک مایه راحت باش خرسند
نی خامه نکوتر از نی قند
که ایشان هیچ با بودند یک چند
مگر در گوش دانا و خردمند

غزل ۲۶۰ از دیوانی

بشنو ای دوست پند اما چو خسرو
مشو کو گوید و خود نشنود پند

شعر

زلفین تو سر گشته چو باد سحرم کرد
من خود ز تو دیوانه مطلق شده بودم
گفتم بمن افگن نظری چشم به بستی
اندر جگرم بود خیال تو که اشکم
بفروخت هر ابر کف اندیشه خیالت
آسوده دلی داشتم و بیخبر از غم

خاک سر کویت چو صبا در بدرم کرد
زنجیر سر زلف تو دیوانه ترم کرد
تا چشم خوشت بسته آن یک نظرم کرد
سر تا قدم آلوده بخون جگرم کرد
من این قدر ارزم که خیال تو گرم کرد
ناگاه در آمد غمت و با خبرم کرد

غزل ۲۶۱ از دیوانی

خسرو طلب وصل تو میکرد که هجرت
زین جای حوالت بسرای دگرم کرد

شعر

صد گل چو بیک دانگ ببازار فروشند
با غمزه بگو کز دگران بیشتر مشی گش
دل میکشدت سوی خود و جان بسوی خویش
این دل چو بسودای تو افتاد ببازار
نایند ببازار بتان اهل سلامت

خوبان بدل و جان ز چه خوبان فروشند
یار از محلی که بود یار فروشند
بر دست گر این هر دو خریدار فروشند
آنجا طلب جیفه که مردار فروشند
کانجا همه جان و دل افگار فروشند

با آنکه ستانیم لب جان بکشش آخر — نی بشکنده و دست بخروار فروشند

غزل ۲۶۲ [illegible]

باری سخن از عاشقی از بهر چه گویند
آنانکه چو خسرو همه گفتار فروشند

بحر [illegible] شعر ۱۰

عشاق حیات از لب خندان تو یابند — خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند

بینیم مه از جیب سپهر و نکشد دل — کان مه که برد دل ز گریبان تو یابند

شاید که بشکرانه و بشارت سر دیگر — آنانکه سر خویش بچوگان تو یابند

ای بخت کسانیکه برغم من محروم — بوسیدن پای سگ دربان تو یابند

هر جا که رود این دل آتش زدهٔ من — بازش بسر زلف پریشان تو یابند

فردای قیامت که بانصاف رسد خلق — بس دست تظلم که بدامان تو یابند

عشق ار کشدم منت هجران تو بر من — کین مرتبه از دولت هجران تو یابند

بر سوختگان کم ز یکی خنده که باری — زاد جگر خود ز نمکدان تو یابند

گر خاک وجودم ز پس مرگ ببرند — زنگار گرفته همه پیکان تو یابند

غزل ۲۶۳ [illegible]

دریوزهٔ جان میکند از لعل تو خسرو
کاین چاشنی از چشمهٔ حیوان تو یابند

بحر [illegible] شعر ۹

عشق آمد و دل ز دست ما برد — تا پیر ز عقل مبتلا برد

عیش و طرب و قرار و تمکین — یک یک ز دلم جدا جدا برد

یار آمد و درد دیده بشکست — شاه آمد و خانهٔ گدا برد

ما را که ز غم خیال گشتیم — باد سر زلف او ز جا برد

هر دل که ز سینهٔ کسی دید — یا در کف غم سپرد یا برد

سیلاب غمش برآمد از شهر
بازار هزار پارسا برد

دل را می برد و سیل دیده
تا دست در او زدم مرا برد

این دیدهٔ من که کور بادا
پیشش همه آبروی ما برد

غزل ۲۶۴ از دیوان

از دست برفت جان خسرو
غم هیچ نداندش کجا برد

شعره

عشاق دل غمزده را شاد نخواهند
خوبان تن ویران شده آباد نخواهند

آنانکه بسر رشتهٔ زلفی برسیدند
گردن ز چنان سلسله آزاد نخواهند

قومی که حق صحبت محبوب شناسند
در جور بمیرند و ز کس داد نخواهند

گویند چرا سوی گل و مل نگرانی
این هیچ غمی هست از من ناشاد نخواهند

در دام تو مردیم و بر دامی تو نگفتیم
کازادی گنجشک ز صیاد نخواهند

از باد همین بوی تو آید که برو جان
آن گل که چو رویت بود از باد نخواهند

غزل ۲۶۵ از دیوان

خسرو ز دل خویش مجو حرف سلامت
کاین قصهٔ شیرین نیست ز فرهاد نخواهند

شعره

عاشقان زاب جگر همت مقصود کنند
ای خوش آن گریه که گه دیر و گهی زود کنند

وصل حبیبان که دم از عشق برارند و ندید
چون گدایان که دعای غرض آلود کنند

باده کش و زخیبان بهتر ازین مدعیان
کز پی خلد برین طاعت معبود کنند

نیست بی یوسف خود رغبت کبستان ما را
با بلان گر بچمن نغمهٔ داود کنند

چه زیان دارد اگر دلشدگان از تو همی
زان زیانکار و چشمت نظری سود کنند

من غمش را که بسوزد بگویت غم نیست
غم آنست که پیش در تو دود کنند

غزل ۲۶۶ از دیوان	حق من در تو نگاهست بتر سیم زر و چشم که زگریه حق خسرو همه نابود کنند	[illegible] شعره ۵

عشاق هر شب از تو بخون ناب خفته اند
چون شمع صبح مرده و بیتاب خفته اند

آخر نصیحتی بکن آن هر دو چشم را
مستانه در میانهٔ محراب خفته اند

از ما چه آگهیست کسان را که تا بروز
بی التفات در شب مهتاب خفته اند

یک شب برون خرام نظر کن بکوی خویش
تا چند خون گرفته بهر باب خفته اند

غزل ۲۶۷ از دیوان	در آرزوی خاره و خار ره تو اند شاهنشهان که بر سر سنجاب خفته اند	[illegible] شعره

غارت عشق تو بسیار رخت دل از ما برد
فتنه بکین بر کشید شحنه بخون پی فشرد

جان که بدنبال تست چند عنانش کشم
چون ز پیت رفتنی ست هم بتو باید سپرد

عشق اگر ذره ایست سهل نباید گرفت
آتش اگر شعله ایست خرد نباید شمرد

عشق که حروان کشد سفله بخیره حریف
تیغ که سر ها برد مو نتواند سپرد

شوق که باقی بود یار چه خوب و چه زشت
دوست چو ساقی بود باده چه صاف و چه درد

هستی ما زان تست ترک دلی گیر از آنکه
نرد مقامر خطاست قلب زدن گاه برد

در هوس هر دو ایم لیک تو پاسی او
گر تنگ شد او ز ننگ ما بتوانیم مرد

غزل ۲۶۸ از دیوان	خسروا گر عاشقی سر بمیان آر از آنکه هر که درین راه رفت سر بسلامت نبرد	شعره ۹

گرچه خوبان ز مه فزون باشند
پیش آن ماه من زبون باشند

مردمانی که روی او دیدند
تا بباشند سرنگون باشند

گفتمش بنده ایم گفت خموش
تو چه دانی که بنده چون باشند

یار مهمان تست ای دیده
مردمان را بگو برون باشند

ای دل خون ما گرفته عشق بیار
که بتان تشنگان خون باشند

عافیت را بخواب میجویند
دردمندان که بی سکون باشند

عقل در دو سرست زین معنی
عارفان عاشق جنون باشند

تو برون رو که سینه ام کای جانان
یار یاران از درون باشند

غزل ۲۶۹ ازدیوان

عشقبازی ز خسرو آموزند
لیلی و مجنون از کنون باشند

شعر ۷

شکر پیش لبت شیرین نگویند
رخت را جز گل و نسرین نگویند

ز دیده میکند شکر جفایت
اگرچه ظلم را تحسین نگویند

من از غم کشته گشتم وای صد وای
گرت حال من مسکین نگویند

دلا گر جان ستاند خواهش مکن زانکه
بنا چیزی سخن چندین نگویند

برون من عاشقم در پرسد آن شوخ
همه چیزش بگویند این نگویند

کند خلقی دعای صبر عاشق
ولیکن عاشقان آمین نگویند

غزل ۲۷۰ ازدیوان

کسان کین قصهٔ خسرو شنیدند
حدیث خسرو و شیرین نگویند

شعر ۱۰

شب او فتاد غمم باز کار خواهد کرد
دو چشم تیره ستاره شمار خواهد کرد

خیال یار گذر کرد ازین طرف ای صبر
بیا که باز مرا بی قرار خواهد کرد

مراز تنگی خاطر بهوای این خانه
چنین که می نگرم سایه دار خواهد کرد

دلم بصحبت رندان ازان همی کشدم
دعای پیر خرابات کار خواهد کرد

گزیر نیست مرا از تو هر که هست بکن
که بنده هر چه بود اختیار خواهد کرد

بکینه ای بت نامهربان چنین خونم
مخور که این همه آخر خمار خواهد کرد

مگو حکایت او ای رقیب با چندین
که در دلم همه شب خار خار خواهد کرد

مشو وبال زده ای اجل تو در حق من
که آنچه مصلحت تست یار خواهد کرد

چو یار دید که قصد رقیب دارم گفت
گدا نگر که بسنگ کارزار خواهد کرد

غزل ۲۷۱ از دیوان

بعشق مرد شود کشته وین همه خسرو
اگر حیات بود مرد وار خواهد کرد

شعره

شب ز یاد تو مرا تا بسحر خواب نبرد
دیده آبی زد و از سینه من تاب نبرد

من بدین خواب نخفتم که ببینم رویت
ناگهان روی تو دیدم همه شب خواب نبرد

می برد آب دو چشمم که خیالی شده ام
خوش خیالی که از و دیده من آب نبرد

تا مسلمان دل من در خم ابروی تو مرد
هیچکس هندوی ما را سوی محراب نبرد

زین رخ زرد چه هیچم سخنی در زلفت
هیچکس حاجت زر گر بر سن تاب نبرد

زخمهای که ز نوک قلمت بود درد
در دل خویش نگهداشت با صحاب نبرد

غزل ۲۷۲ از دیوان

رقعه ورد شش فرستادی و مسکین خسرو
خواند در روشنی آه و بمهتاب نبرد

شعره

شب دل خستگان دیده بیدار نه بندند
الا که بخون چشم گهربار نه بندند

من خون ز دل خویش بشدم سوخته زینها
کاین تهمت بیهوده بیاران نه بندند

من عاشق مستم ره زهاد منمائید
کابریشم طنبور بطومار نه بندند

بر من که در تو به بستند غمی نیست
باید که بر رویم در خمار نه بستند
آنانکه حق خدمت بت باز شناسند
ناکرده وضو رشته زنار به بندند
دل پر غم و هرگز بگلستان نروم زانکه
دل کان تو بستند بگلزار نه بندند

غزل ۲۷۳ از دیوان
خسرو نکند نسبت عشق تو بخود زانکه
شاهی و بفتراک تو هر دار نه بندند
[illegible] شعر

گوش من از پی نام تو بهر کوی بماند
چشم من از هوس روی تو هر سوی بماند
نه بگلزار گشاید دل من نه در باغ
بسکه در جان من اندیشه آن روی بماند
بامدادان بچمن ناز کنان مست گذشتی
سرو یک پای فتاده بلب جوی بماند
موی پیکان شودم گر گذاران غمزه کند
گرچه پیکانی ازو در ته هر موی بماند
سر بسی بر در و دیوار زدم همچو صبا
که گذشت آن گل خندان و بمن بوی بماند
ماجرای دل خود کامه چه پرسی از من
سالها شد که ز من رفت و در آن کوی بماند

غزل ۲۷۴ از دیوان
شکر گویی کرمش کرد دل خسرو را
ذوق دشنام که در گوش دعاگوی بماند
[illegible] شعر

مبصران که مزاج جهان شناخته‌اند
دو روزه برگ اقامت درو نساخته‌اند
خراب گردد این باغ و بر سر [illegible]
نوازنان که درو عندلیب و فاخته‌اند
یقین که موی گرسی تیر برکشد آزاد
بخانه که سرود و طرب نواخته‌اند
ببین ز سیم و زر آهن تن تو کاهن و سیم
بپوته گل از نیسان بسی گداخته‌اند
سری که زیر زمین شد نهفته شاهانرا
همان سرست که بر آسمان فراخته‌اند
تهمتنان که بیک تیر چرخ می‌شکنند
ز بهر چیست که شمشیر و تیر آخته‌اند

نگاهبانی گوهر چو نیست چون دگرکس	چه سود ازانکه همه زر و در افشاخته ایم

غزل ۲۷۵ از دیوان

عنان نفس بده خسروا بطینت خویش
که عاقلان فرس اندر وحل نتاختند

شعر ۷

مرا غمیست که پیدا نمیتوانم کرد	شکایت از دل شیدا نمیتوانم کرد
تو حال من چه ازین بیش زر و بیش مپرس	که من بروی تو پیدا نمیتوانم کرد
درون خون شد و سختی جان من بنگر	که دل هنوز شکیبا نمیتوانم کرد
بدین خوشم که تو باری درون جان منی	من ازین خاطر تو جا نمیتوانم کرد
از آن نگه که تماشای روی تو کردم	بهیچ باغ تماشا نمیتوانم کرد
مگر تو خود بکرم باز بخشیم دل ریش	که من ز شرم تقاضا نمیتوانم کرد

غزل ۲۷۶ از دیوان

گذاشتم دل خسرو بزلف تو چه کنم
ز درد و خواهش کالا نمیتوانم کرد

شعر ۹

من بندهٔ آن روی که دیدن نگذارند	دیوانهٔ زلفی که کشیدن نگذارند
از تشنگیم شعله زبان سوخته از دور	شربت بنمایند و چشیدن نگذارند
چون زیستنی نیستم از هستم و دانی	ای دوست چه وقتست که دیدن نگذارند
یارب چه بلاییست برین مرغ گرفتار	بسمل نه پسندند و پریدن نگذارند
صد دیده و دل منتظر تیر تو فریاد	کش با من بیچاره رسیدن نگذارند
گفتم سخنی بشنوم و جان دهم اکنون	محروم بمیرم چو شنیدن نگذارند
صد چاک شده سینه و صد پاره شده دل	وین بیخبران جامه دریدن نگذارند
امروز صبا از جگرم بوی گرفتست	زنهار گزان سو شمیدن نگذارند

غزل ۲۷۷ از دیوان — بیت تخلص شعر ۹

صد خار جفا خورده ز هجران تو خسرو
آه ار گلی از باغ تو چیدن نگذارند

مائیم درون سوخته بیرون شده چند
یک سلسله لیلی و مجنون شده چند

خوردیم بسی خون ز تو اکنون تو هم آخر
یک می بخور از دست جگر خون شده چند

چون حال دگرگون شده راندی تو ما را
تو روی مگردان ز دگرگون شده چند

ای مرغ چه خوانی سوی باغم بغم هجر
بگذار درین بادیه مجنون شده چند

غزل ۲۷۸ از دیوان — بیت تخلص شعر ۹

در عشق فدا شد دل و جان و تن خسرو
اینک نگر از بخت همایون شده چند

نه با تو نسبت سرو چمن شود پیوند
نه شاخ سرو بشاخ سمن شود پیوند

خوشست دولت آنکم که جان بجان پیوست
کجاست بخت که تن را بتن شود پیوند

نکوست پند ولی زخم غمزه خورده دلم
شگافت تیغ کجا از سخن شود پیوند

بسی نماند که از رشته دراز فراق
لباس عمر مرا با کفن شود پیوند

بسوز دل مددی بر زبان که خسته دلان
بخون گرم نه زاب دهن شود پیوند

غزل ۲۷۹ از دیوان — بیت تخلص شعر ۹

بهجر شد همه عمرم کجیست خواهم یافت
که عمر دیگر با خسرو من شود پیوند

نیست بدست امید بخت مرا آن کمند
کافتدش از هیچ سو صید مرادی به بند

دعوی عیاریم رفت بکویش فرود
زانکه سرم در بر است کنگر قصرش بلند

بی سر و پا سیدیم تا بکجا سر نهیم
بارگی ساده تند گردن ما در کمند

تنگ مباز آه من ای بدچشم از تو دور
نیست رخ خوب را چاره ز دود سپند

در ره جولانت چون دیدهٔ ما خاک شد	دیده بسی در رهت بیشتر کن راه بند
هستم از ان گفت تلخ در سکرات فنا	در دهنت آخر گهی چاشنیی زان قند
ایکه ببازار حسن قیمت خوبان کنی	پیش زلیخا بگو یوسف اینجا بچند
سوخته از بند خلق سوخته‌تر میشود	کاتش تیز ست عشق باد و زانست بند

غزل ۲۸۰ از دیوان

خسرو اگر عاشقی بیم ز کشتن مدار
پیش رخت نیکوان جان نبود ارجمند

شعر

نیکوان مهر نمایند و وفا نیز کنند	دلبران مهر نه بندند که جفا نیز کنند
چند گویند که گه گه بدلش بگذری	این حدیث ست که بهر دل ما نیز کنند
عالمی را بکشی از غمزه که ترکان بجنگ	گر بکشتند بسی خسته رها نیز کنند
عاشقان گرچه ترا بهر جفا بد گویند	از پی چشم بد خلق دعا نیز کنند
هجر نپسند چو دانی که وکیلان سپهر	دوستان را بهم آرند و جدا نیز کنند
منعمان گرچه برانند گدا را از در	که گهی حاجت درویش روا نیز کنند

غزل ۲۸۱ از دیوان

سوی خسرو نگهی کن بطفیل دگران
کاهل دولت نگهی سوی گدا نیز کنند

شعر

یاران که بوده اند ندانم کجا شدند	یا رب چه روز بود که از ما جدا شدند
گر نوبهار آید و پرسد ز دوستان	گو ای صبا که آن همه گلها گیا شدند
ای گل چو آمدی ز زمین گو چگونه اند	آن رویها که در ته گرد فنا شدند
آن سروران که تاج سر خلق بوده اند	اکنون نظاره کن که همه خاک پا شدند
خورشید بوده اند که رفتند زیر خاک	آن ذره ها که هر همه اندر هوا شدند

بازیچه ایست طفل فریب این متاع دهر / بی عقل مردمان که بدین مبتلا شدند

غزل ۲۸۲ (از دیوان) — شعر ۱۱

خسرو گریز کن که وفا رفت از میان / زاهل جهان که همچو جهان بیوفا شدند

بارے دل ما برایگان برد / ما دل طلبیم باز جان برد

عشق آمد و گردن خرد زد / دزد آمد و سر ز پاسبان برد

آنکس که رهم زد آشنا بود / بر شحنه خبر نمی توان برد

ای ترک که جنبشت کابت / از پنجه چابکان عنان برد

مگذار که در وصل بمیرد / این لاشه که کار آید ان برد

دل بر تو بکشتنم گمان داشت / شد عاقبت انچه او گمان برد

ماندیم که آن حریف دل دزد / زر قبله و مهر رایگان برد

عاشق نه خود از در تو شد دور / باز اغ چه حیله کاستخوان برد

جان دادم و درد تو خریدم / این را تو بهی که خسروان برد

لیکن ز جفای تو تظلم / خواهیم بر شاه کامران برد

غزل ۲۸۳ (از دیوان) — شعر ۹

جمشید زمان که در بلندی / ایوانش سبق ز آسمان برد

یک دل بسر کوی تو آباد نیابند / یک جان ز خم زلف تو آزاد نیابند

از بسکه گرفتار غمت شد همه دلها / آفاق بگردند دلی شاد نیابند

روزی که روی مست بخرامان سوی بازار / در شهر یکی صومعه آباد نیابند

میکش که به تسلیم نهادم سر خود زانکه / در کشتن خوبان ز کسی داد نیابند

گفتی خبرت گه گهی از باد بهم پیم　　از خاک طلب کین خبر از باد نیابند

جان میکنم و از سر دو غادم من بیدل　　کین مژده ز خوبان پریزاد نیابند

ناخورده تراشش سر تیشهٔ هجران　　خشتی بسر تربت فرهاد نیابند

با بخت چکارم ز پی وصل که هرگز　　مدبر صفتان گنج به بنیاد نیابند

غزل ۲۰۴ از دیوان

خسرو ز برای دل گم گشته چه نالی
دانی که دل رفته بفریاد نیابند

شعره

یارب آن بالا مگر از آب حیوان بیختند　　یا مگر جان کسان بگداختند آن ریختند

شیرهٔ جانهای شیرین یا برکشیدند از تنها　　وین تن شیرین از آن شیرینی جان ریختند

هر کجا خوی ریخت از روی ملاحت یار را　　چاشنی گیران نعمت بر نمکدان ریختند

عیش تلخم با خیال لعل جان افزاست ها　　شربت تلخی که در روی آب حیوان ریختند

شعله میخیزد ز گور کشتگان بر جای نور　　بسکه زیر خاک با دلهای سوزان ریختند

همچو چشم نامسلمان تو برحمت ننگرند　　کافران چین که خونهای مسلمان ریختند

از گناه نیکوان یارب مسوزان نخست　　گرچه آن مردمکشان خونها فراوان ریختند

عاقبت بر روی آب آورد راز بیدلان　　گرچه گریه در شب تاریک پنهان ریختند

غزل ۲۰۵ از دیوان

خسروا مگری که جز خاشاک بدنامی نزیست
دیده‌های عاشقان هر جا که باران ریختند

شعره

افسوس ازین حیات که برباد میرود　　کایّام ما نه بر روش داد میرود

هر دم ز من که پیروی دیو میکنم　　بر آسمان فرشته فریاد میرود

وه کین دل خراب عمارت کجا شود　　سیل غمش چنین که به بنیاد میرود

زاهد به پند دادن بیچاره مست را — خاطر مشوی لعبت تو شاد میرود
گاه خمار صد نیت توبه می کنم — چون ساقی آمد آن همه از یاد میرود
ای من غلام همت آن پاک بنده — کز بندگی نفس بد آزاد میرود
ضایع مکن بخنده و بازی بسان گل — این پنج روزه عمر که بر باد میرود
آهسته نه بر روی زمین پا وکادمی — بر روی شاهدان پریزاد میرود

غزل ۲۸۶ از دیوان | زخشم زبان خسرو اثر کی کند ترا — نی خود سخن ز تیشهٔ فرهاد میرود | شعر ۹

ای همنفسان که پیش یارید — این شکر چرا نمی گذارید
ما را مکشید چون غریبان — هر چند شما از این دیارید
جان خواهم داد پیش رویش — امروز مرا بمن گذارید
گر میکشدم فدای اویم — زنهار بروی او میارید
بر دوست برید عقل و وهم — کالا همه خصم را سپارید
ای دیده و دل اگر نخورید — شاید که شما گناهگارید
این طائفه که دزد نان نیست — هیهات که در کدام کارید
ای محنت و غم بیک شمالم — گر دوست مرا بیادگارید

غزل ۲۸۷ از دیوان | گر در دل تان نمی بگنجد — بر سینهٔ خسروش مگارید | شعر ۹

آن نخل تر که آب ز جوی جگر نخورد — بیچاره بلبلی که از آن نخل بر نخورد
من بیخود اینچنین ز رخش گشتم ای حریف — ورنه کسی شراب ز من بیشتر نخورد

من کیستم که بر در تو بی سپر شوم / خاشاک خون من بچنان خاک می خورد
جان شد خراب هم ز می ادل هنوز / دیوانه باش تا دو سه دور دگر خورد
بهر سه هر او خسر او ان بود حریف / مرد آن بود که تیغ سیاست بسر خورد

غزل ۲۸۸ — خوش طوطی است خسرو مسکین بدام هجر / کز بخت خویش غصه بجای شکر خورد — شعر ۹

آن مست نازنین جهانی که میرود / وان گل بدست عمر روانی که میرود
بنگر که تا دل که کشانش سی برد / تا بهر خاطر نگرانی که میرود
زین سوی منگرید که کشته ازان کسیست / زان سو نگه کنید که جانی که میرود
جان و دلم مبین که چو چاوش رفغانست / این بین که در رکاب عنانی که میرود
وی جان همی سپردم و او بود برسرم / امروز یا نه تا بسرانی که میرود
از خواب جسته که هر ابوسه زد کسی / جان زینهار بار گمانی که میرود
گفتی که من جفا نکنم گر نمیکنی / هر روز پیش شاه فغانی که میرود

غزل ۲۸۹ — خسرو که میکشد ز تو دامن بحیرتم / کز بهر زیستن با مانی که میرود — شعر ۱۲

امشب مه ما بنزد ما بود / ماهش بوبال مبتلا بود
در باغ وصال همی گذشتم / گل در جیب و سرور هستا بود
بیگانه کسی نبود و گر بود / دل محرم و دیده آشنا بود
هوشم دل و صبر باز ماند / این هر دو سه چند که کجا بود
از بیخودی آنزمان که دیدم / در یوسف خود که بی بها بود

بستی دلم بزلف و همی رانیش ز پیش　　بیچاره پای بسته بزنجیر چون رود
نظارهٔ تو هست کشنده تر از فراق　　جانی که مانده بود ز هجران کنون رود
جان زیر پای تو بهوس میدهم مگیر　　یکبار بادی این هوس از دل برون رود

غزل ۲۹۲ از دیوان	خسرو چو لاف عشق زدی از بلا مترس زینسان که بر اهل عشق بسی آزمون رود	منتخب شعر

آن را که غم تو یار باشد　　با خوشدلیش چه کار باشد
مرهم چو نمی پذیرد این دل　　بگذار که تا فگار باشد
معذور بود بنالد بلبل　　جائی که گل و بهار باشد
شک نیست که نشتری پیوسته　　جنگی که فغان زار باشد
مستی که سبو کشد به پیمانه　　کو را قدم استوار باشد
صوفی که شکست توبه ساقی　　مگذار که هوشیار باشد
می حاجت نیست مستیم را　　در چشم تو تا خمار باشد
جان دادم و داغ عشق برم　　کانجا ز تو یادگار باشد

غزل ۲۹۳ از دیوان	خسرو بغلامیت عزیز است ور خوار کنیش خوار باشد	منتخب شعر

ای خوش آن وقتی که آن عهد با ما یار بود　　این متاع درد را در کوی او بازار بود
بوستانها کاندرو بودیم خوش با دوستان　　آنهمه گلها تو پنداری سراسر خار بود
بارها بیخود شوم آن گفتها یاد آورم　　کین همه غلطیست یارب کاندران گفتار بود
دوش بیرون ریختم خونابه دل پیش چشم　　قتل را تحریم نکردم کاندران اغیار بود

تا ندانی ساقیا کز می چنین بیخود شدم / دارو مستی ما آن شکل و آن رفتار بود
دیده وا بر من از خصمی کند بر حق بود / زانکه مسکین مهر ما بسیار شب بیدار بود
می که گفتم چشم نشینی کن بی گانی بود / لیک مقصودم دوای سینهٔ افگار بود
گر دلم دشمن گرفت همچنینش هم بسوز / کاخر از امروز دشمن گشت روزی یار بود
بیم تیغم نیست لیکن این بهر کم بخت را / دوست میدارم که زیر پای تو بسیار بود
شب همه گشتم عسس بگرفت در کوی تو ام / در دو گردش حال که بس نالیدن من زار بود

بیت شعر ٩	خسروا دل بد مکن از نامرادیهای دهر کاسمان را این همه یا آدم هشیار بود	غزل ٢٩٤ از دیوان

اگر چشم تو روزی سوی ما خندد / مه از خورشید باشد در رخ افتد
دگر شکل زنخدانت ببینید / روانی آب حیوان در چه بینید
چو در خندیدن آید باغ رویت / گل اندر دیدهٔ مهر و مه افتد
کند پیوند عمر از مهر رویت / چو روزی عمر گر ناگه افتد
چو خواهد عارضت عشاق را غم / فغان من پس از چندین که افتد
نخواهم بعد ازین گلزار جنت / گذر گر بر منت بعد از ره افتد
بر دیدت خواهم الحمدی بخوانم / غلط گفتم که در بسم الله افتد
دلم را در سر زلفت رهی داد / غریبان را که در دوستان ره افتد

بیت شعر ٨	فغان ای جان که خسرو را قیامت چنان افتاد کاتش در گیاه افتد	غزل ٢٩٥ از دیوان

از در من دوش آن نگار در آمد / شوخ غمزه سوی من ببار در آمد

برگ حیا تم نمانده بود که ناگه — باغ خزان دیده را بهار در آمد

آن چه خرابی گذشته بر سر کو — مست دخوی آلوده آن سوار در آمد

کلبهٔ تاریک یافت روشنی آندم — کز در من آفتاب دار در آمد

دیده که بیکار بود بی گل پایش — باز به پاسی ادب بکار در آمد

بر سر عقلم چکید جرعهٔ جامش — سیل به بنیاد اختیار در آمد

غزل ۲۹۶ از دیوان	مردن خسرو فسانه نیست از این پس کاز روی کینه در کنار در آمد	نسخه شعر ۵

ای خوش آن باد که هر روز بسویت گذرد — یا خوش آن آب که از دیده بجویت گذرد

سنبل از شکم همه خونست تو گویی شناسی — هر کجا گریهٔ مشتاق بسویت گذرد

جان بدنبالهٔ آن باد رود بوی کنان — کین طرف گه گهی آلوده بمویت گذرد

هر شب بیخود و دیوانه ام از بس خیال — بسکه تا روز در اندیشه برویت گذرد

عیش تلخم چه بری تلخ کند هر دم مست — بسکه در تلخی آن لذت خویت گذرد

میچید شعلهٔ آه من و من می سوزم — گر نسیمی که بر آن روی نکویت گذرد

غزل ۲۹۷ از دیوان	خسرو از بیم که رویش بصرت بگذارند هر شبی آید و از دیده بکویت گذرد	نسخه شعر ۶

آباد نشد دل که خراب پسران شد — حسن پسران آفت صاحب نظران شد

ای صبر دلم ده قدری بو که توان زیست — کان دل که مرا بود از آن دگران شد

بس عاقل شمع خرد افروخته روشن — کز کردهٔ خود سوخته خویش پسران شد

بس دانه دلها که ز تن بهر و بتا راج — آن غوره که بر گرد رخ لب شکران شد

خسرو تا جمال خط خوبان نشناسد — کاین همه فتنه ایست تا قصص [illegible] شد

دلهای عزیزان همه زان خط نگینها — کاندر گر آرایشش ندیدن نگران شد

آن خواجه که میگفت که دارم خبر از عقل — چون عشق درآمد یکی از بیخبران شد

جز حسرت مردن نبود شیوه عشاق — فریاد و فغان از بد حیله گران شد

غزل ۲۹۸ ازدیوان	خسرو ز رخ خوب بهر توبه همی زد ناگاه بدید آن رخ زیبا نگران شد	شعر ۶

آنچه نتوان از غمت جان میکشد — تا بدان غایت که نتوان میکشد

میکشد خط بر مسلمانی لبت — آنکه از خون مسلمانان میکشد

دید تا خط تو بر بالای لب — باد خط بر آب حیوان میکشد

حسن روز افزونت از اوج کمال — روی مه را داغ نقصان میکشد

زلف کاید بر لبت گوئی که دیو — خاتم از دست سلیمان میکشد

غزل ۲۹۹ ازدیوان	گر ز شوخی تیر بر دل میزنی خسرو بیچاره از جان میکشد	شعر ۹

آن خوی که گاه مستی از آن مست ما چکد — از زلف فتنه بارد و از رخ بلا چکد

شوید چو رخ بصبح کند غرق خلق را — هر قطره خوی که از رخ آن آشنا چکد

آن ظالم از دعای بد ایمن مشو که شب — گریان دعا کنند که خون از دعا چکد

جام لبت که محتشمان را حرام باد — زو جرعه چه باشد اگر بر گدا چکد

مردم درین هوس که شبی بر سرم بیات — زانگونه کاب چشم منت زیر پا چکد

خاک درت بچشم من از گریه خون گرفت — تا خود چرا ز چشم من آن توتیا چکد

محکم قبا مبند که دامن بگیردت
شمشیر آید ار کشیدی بر اهل عشق

خون هزار دل که ز بند قبا چکد
دولت بود که چیزی ازان سوی ما چکد

غزل ۳۰۰ از دیوان
تو میروی و از پی خونریز خویشتن
خسرو دوان که تا خوی اسپت کجا چکد
شعر ۸

ای اهل دل نخست ز جان ترک جان کنید
وانگه نظاره در رخ آن دلستان کنید

سویش همیکنید ببازی نظر خطاست
ما نابران شوند که بازی بجان کنید

از سرمه روسیه چه شوید ای دو چشم من
از خاک پاش دامن همت گران کنید

باز آن کشید بر سر من خنجر ستم
وز مهر کشت شهر سه رم بر سنان کنید

در من زنید آتش و خاکستر مرا
بر سیل چشم خویش بسویش روان کنید

من ارچه خاک بوس رش میکنم هوس
ای خلق خاک خواریم اندر دهان کنید

تا کشتی مراد من اندر علم شود
بر وی ز پردهٔ دل من بادبان کنید

غزل ۳۰۱ از دیوان
خسرو ز درد دل چه جلش شد برای دوست
پیشانیش بداغ غلامی نشان کنید
شعر ۶

ای همرهان که آگه ازان رفته میسید
گر ره شده بریده وبران راهم افگنید

نامه کنید سوی وی و تا بدو رسم
خاکسترم کنید وبران خط پراگنید

بر خاک من روید پس از مرگ و مهر گیا
کورانه بوی رو بود از بیخ بر کنید

ای طالبان وصل ز نادور کز فراق
ما چاک سینه ایم و شما چاک دامنید

ای تائبان عشق یکی ویدنش روید
دانم که زاهدید اگر توبه بشکنید

خسرو که سوخته ست دل او دلش دهید

غزل ۳۰۲ از دیوان | آن دل که سوخته نبود آتشش زنید | شعر ۷

امروز چیست کز در جانان برون نیامد
هر دند دردمندان درمان برون نیامد

نظارگی ز هر سو در انتظار دیدن
دادند جان بران در سلطان برون نیامد

دی میگذشت گفتم کش ناله بشنوانم
چندانکه جهد کردم افغان برون نیامد

تیری که زد ز غمزه لابد بمیرم آنرا
سینه شگاف کردم پیکان برون نیامد

جانم فدای یاری کو در دلی که در شد
بیرون نیامد از دل تا جان برون نیامد

اسباب کامرانی از بخت خود بجویم
کز شوره مغیلان ریحان برون نیامد

غزل ۳۰۳ از دیوان | طعنه مزن که خسرو دشوار میدهی جان
چون جان دردمندان آسان برون نیامد | شعر ۱۱

آن دوست که بود برکران شد
وان صبر که داشتم نهان شد

ما خود بحضور مرده بودیم
خاصه که فراق در میان شد

افسوس که شادیی ندیدم
وین عمر عزیز رایگان شد

از دوست نیافتیم کامی
دشمن بدروغ بدگمان شد

گفتم که اسیر کردی ای دل
دیده که بعاقبت همان شد

دل بر دگری نهم ولیکن
عاشق بستم نمی توان شد

دی دلبر من سوار میرفت
اشکم بدو دیده همعنان شد

مطرب غزلی ز شوق برخواند
خونابه ز چشم من روان شد

از گریهٔ من رقیب بدخوی
با آن همه خشم مهربان شد

از بسکه علاج درد من کرد
بیچاره طبیب ناتوان شد

غزل ۳۰۴ انوری	خسرو به یک جانست چند ترسی گیرم همه خلق یک زبان شد	نصیحت شعر

آن کودک نورسته که سیمین بدنی شد — چون مست لب از شیرهٔ شیرین دهنی شد
بس غنچهٔ دل را که همه چاک به سوی — آن نوگل نوروز که سرو چمنی شد
آن یوسف جان بسکه درین سینه درآمد — گویی که تنم گرد تنش پیرهنی شد
سلطان حرا عمر فزون باد به دولت — کز دولت او خلعت عاشق کفنی شد
وقتی همی لعلی که بران روی کشیدیم — اینک همه خونابهٔ چشم چو منی شد
چون جان دهم از خاک من ای پیر در آیت — بتخانه برآرید که دلم برهمنی شد

غزل ۳۰۵ انوری	خسرو ز فراق دل خود چشم گرفتست کز گردهٔ خود باول ریشش سخنی شد	نصیحت شعر

آن دل نماند کش سر بستان و باغ بود — گویی همیشه سوختهٔ درد و داغ بود
هر خانه دوش داشت چراغی و جان من — میسوخت زو بخانهٔ من این چراغ بود
روزی نشد که جلوهٔ طاوس بنگرد — این دیده را که روزی زاغ و کلاغ بود
من بیخبر فتاده دران کوی مرده وار — نالیدنم صدای غلیواز و زاغ بود
وی دور چمن شدی و بروی تو شد خراب — بلبل که نوبهار و گلش در و باغ بود
رفتم به بوستان و بیادش گریستم — بر هر سه گلی و گرنه گرا یاد و باغ بود

غزل ۳۰۶ انوری	شب گفت میرسم چه بخو اناله بخنده گفت خسرو برین حدیث سنه دل که لاغ بود	نصیحت شعر

ای خوش آن وقتی که مارا دل بجای خویش بود — کام کام خویش بود و رای رای خویش بود

در هوای نیکوان میرفت تا از دست رفت — چون کند مسکین گرفتار هوای خویش بود
خلق گوید ترک دل چون کردی آخر هر چه بود — دیده و دل خسته بود و آشنائی خویش بود
چون نگه دارم که پی خوبان ندوم یکزمان — حاش لله دل نه دوست این بلای خویش بود
من بغیبت بد نگویم آن حریف رفته را — زانکه گر بد بود و گر نیکو برای خویش بود
ای مسلمانان بجامی کان بسر حاضر بود — کیست باری دل که تا بوده بجای خویش بود
دی هم او خون دلم بدید و رو بگردانید و رفت — من چنین و هم پشیمانی خطای خویش بود
از کجا مست آمدی جانان که غارت شد نهان — پاسبانی را که مشغول دعای خویش بود

غزل ۳۰۸ از دیوان

بنده خسرو جان شیرین در سر کار تو کرد
کامده پیش بلا مسکین بپای خویش بود

شعر ۹

باز آن بلای عاشقان اینک بصحرا میرود — دیوانه باز آید همی هر کو تماشا میرود
گشته کسان را سو بسو خصمان چنین در جستجو — من زنهان لرزان از و او آشکارا میرود
او در ره و من در ستم کای من هلاک آن قلم — در خود نخواهد گشت هم هیچش مگو تا میرود
دل را بجا یکبار زمان جان میدهم تا میتوان — چون باز از دستم عنان بستد همانجا میرود
زنهار کی راز برون بهلست دستی پر ز خون — ای یوسف اینجا بین که چون جان زلیخا میرود
گر من نمانم زین محل ای باد خوشبوی چمن — آنجا فشانی خاک من کان دو نی بیا میرود
از یار ما نی یاد کن ویران دلی آباد کن — امروز باری شاد کن جانی که فردا میرود
ای پاسبان آن مه تو نیز بیداری چو ما — لیکن چه آگاهی ترا زان شب که بر ما میرود

غزل ۳۰۹ از دیوان

گرچه مشکلها شد از وی هم نیست کام ما از و
بیهوده خسرو را از و عمرے ببیهوده میرود

شعر ۸

باد آمد و بوی نگارم نرسانید　　پنهان خبری از لب یارم نرسانید

فریاد من خسته رسانید بهر گوش　　فریاد که در گوش نگارم نرسانید

ایام جوانی بسر زلف بتان شد　　اقبال بسر رشتهٔ کارم نرسانید

افسوس که بگذشت بافسوس همه عمر　　بخت آرزوی دل بکنارم نرسانید

چون بلبل وی با نفس سرد بمردم　　کایام بگلهای بهارم نرسانید

گفتم که خورم تیر وی و این شعم آن تیر　　آن کافر دیوانه سوارم نرسانید

غزل ۳۰۹ از دیوان

صد شربت خون داد بخسرو ز غم شوق
یک جرعهٔ می وقت خمارم نرسانید

شعر ۷

بر آب رخت یک گل سیراب نیاید　　آنچه از لبت آید ز می ناب نیاید

دانم که لبت بنده نواز است ولیکن　　آن به که مگس بر سر جلاب نیاید

معذوری اگر نیست دلت را اثر مهر　　کین معجز عیسیست ز قصاب نیاید

تا آمدنت را گله از بخت کنم زانک　　در کلبهٔ درویش تو مهتاب نیاید

شبها من دیوانه و یاری و دو سه همدم　　من نالم و یاران مرا خواب نیاید

از دل نگشاید گره گریه ام آری　　ماتم چو بود سخت بچشم آب نیاید

غزل ۳۱۰ از دیوان

چه عیش بود اینکه گهی بر دل خسرو
از دست تو تیری دو سه پرتاب نیاید

شعر ۱۰

باز آن سوار مست بنخچیر میرود　　دستم ز کار و کار ز تدبیر میرود

ای کاشکی که بر دل نخچیر من رسد　　آن تیر او که بر تن نخچیر میرود

او در سپاه می‌رود و ما کشته میشویم　　لشکر بلاکسے شود و میر میرود

نقاش چین بقبلهٔ محراب ابرویش — از بهر توبه کردن تصویر میرود

من بی تو چشم که بیاید از بر من نشان — این باد مشکبو که لشکر گیر میرود

هر ساعتم که میگذرد قامتش بدل — گوئی که در درونه جان تیر میرود

دیوانه شد دلم ره زلف تو برگرفت — مسکین بپای خویش بزنجیر میرود

عشقم نه نقشی است که با جان آدمی — آمد برون هر آنچه که با شیر میرود

ماه و شراب و شاهد و مستی و عاشقی — کاین صوفیان همه بتنه در میرود

شعر ۹	نزدیک شد هلاکت خسرو ز دو بیت در کار او هنوز چه تقصیر میرود	از دیوان	غزل ۳۱۱

بت نو رسیدهٔ من هوس شکار دارد — دل صید کرده هر سو ز یکی هزار دارد

رود آن چنان بجولان که سری به سینه گردد — سر آن سپاه گردم که چنین سوار دارد

دل من ببرد زلفش جگرم بخست چشمش — تو مباش غافل ای جان که هنوز کار دارد

نتوانمش که بینم ز رقیب ناموافق — چه خوش است گل ولیکن چه کنم که خار دارد

برو ای صبا و حالی که مرا بهجر دیدی — برسانش گرچه دانم که کم استوار دارد

برس ای سوار رعنا بنواز چابکی را — که ز تندی سمندت دل پر غبار دارد

بخدا که سینه ام را بشگاف و جان برون کن — که درون خانهٔ تو دگری چه کار دارد

تو که شانه مینمائی ببر که بودی امشب — که هنوز چشم مستت اثر خمار دارد

شعر ۱۰	چو امید نیست خسرو نظری بهر دو می کن سخنی مگو به تندی که دل فگار دارد	از دیوان	غزل ۳۱۲

باز آمد و ره گم شده من خبر نداد — زان ره غباری از پی این چشم تر نداد

آمد بهار و تازه و تر شد گل و صبا
زان سرو نوجوان خبری تازه تر نداد

خوش وقت باد کش گذری هست هر طرف
هر چیست در زمانه که ما را خبر نداد

من چون زیم که هیچگه آن نوبهار حسن
بوئی ز پیرهن به نسیم سحر نداد

گفتم چگونه گشته و زنده می کنی
از یک جواب گشت و جواب دگر نداد

دل برد و گر نداد نه جای شکایتست
کالای خویش را چه توان کرد گر نداد

دور از درت بکنج فراق تو بنده بس
بنهاده در آستان تو ره در بسر نداد

نادیدنت بس است سزا دیده را که او
در راه عشق تو شده ما جز جگر نداد

بگذار تا بقحط وفا جان دهم از آنکه
تخم هوس که کاشته بودیم بر نداد

غزل ۳۱۳ از دیوان

آمد بروی آب همه راز ما ز چشم
ما را کجاست دیده خسرو که در نداد

شعر

باز عشق تو مرا مژده رسوائی داد
فتنه را شهره کار من شیدائی داد

غم دوری تو چه تنها خورم اندر دل شب
کاین خورش بیشتر ذوق به تنهائی داد

ای که گوئیم شکیبا شو و در خانه نشین
دل بباید که توان در شکیبائی داد

سنگ هر طفل بسر و یم گل شادیست که عشق
بهر زخم بر زد و پس مژده رسوائی داد

بوی خون وز صبا کامد از و خوش وقتش
که نشان دل آواره هرجائی داد

غزل ۳۱۴ از دیوان

شد بدیوانگی زلف بتان هر چه خدای
خسرو دل شده را بهره ز دانائی داد

شعر

بیار باده روشن که صبح روی نمود
که در چنین نفسی بی شراب نتوان بود

شراب ورد لم و توبه هم کجاست قدح
که دل بشویم از آن توبه شراب آلود

گرفت شعلهٔ شوقم بهر دو جانب مے
علاج خویش مکن ضائع ای طبیب اینجا
به بند باز نیایم که زور پنجهٔ عشق
گمان مبر که یکی چون فراق دوست بود

که دل تمام بسوزد و گرش نمیری زود
که بهر جراحت عاشق دوا ندارد سود
عنان صبر و سلامت ز دست من بربود
اگر هزار جفا آید از سپهر کبود

غزل ۳۱۵ از دیوان

از آن سیاه شود هر نماز شام جهان
که آتش دل خسرو رود بگردون دود

مقطع شعر

باز عشق آمد و دیوانگیم بیش آمد
خرد و صبر سر خویش گرفتند و شدند
گفتم آنجا مرو ای دل که گرفتار شوی
برده بودم ز جفاهای فلک جان لیکن
وه که نظارهٔ او رفت رهی بر سر راه
چشم من هیچ پروا نکرد خواهم دید

بهره ام از قد و غمزه زنی نیش آمد
هرچه آمد ز برای دل درویش آمد
عاقبت رفت و همان گفت کزینش پیش آمد
چه کنم ناز تو جانان قدری بیش آمد
یک نظر دید چو بازم ز پی خویش آمد
مگر آن کافر ناوک زن با کیش آمد

غزل ۳۱۶ از دیوان

خسروا عشق همه بازو بحرمان هم بین
عقل بگذار که او عاقبت اندیش آمد

مقطع شعر

براه عشق سلامت چگونه درگنجد
چو تیر غمزه کشاید رفیق تیر انداز
چو باد در آرزوی آستانش خاک شدیم
سخن همان قدری گو که من توانم زیست
بدیده که تو با خویش کرده بدخوئی

زهی محال که در عشق خواب و خور گنجد
نه دوستی بود اندر میان سپر گنجد
غبار کیست که در زلف آن عبیر گنجد
نمک همان قدری زن که در جگر گنجد
نه مهر و وفا بود از مهر هم دگر گنجد

بچشم مست تو چندین کناز و رعنائیست | چه خوش بود اگر از شرم آنقدر گنجد

غزل ۳۱۶ از دیوان

بپوشش روی ز خسرو که تا ذخیره بهجر
رخت به بینم و چندانکه در نظر گنجد

شعر ۹

بگلگشت چمن چون گلستان من برون آید | بهمراهی او اشک روان من برون آید
فغان از من برون آید چو گویم نام او ترسم | که ناگه جان من هم با فغان من برون آید
چنانم سوخت هجرانش که چون زگل فرو ریزم | هنوز آن داغ از درد استخوان من برون آید
چو در محشر بهم آرند خاک هر کس این شادی | مرا بس کز سر کویش نشان من برون آید
فسون خواب بندی نیستی تا سحر گوئی | حدیث دل که شبها از فغان من برون آید
برون بر از دلم جان را و یا نزدیک خویشم خوان | که نزدیکست از دوری که جان من برون آید
اگر گوید که در دل کیست کت هیچکس پنهان | خیالش آشکارا از نهان من برون آید
مرا گویند هم با تو رود عشقش زهی دولت | که سلطانی ز عالم همعنان من برون آید

غزل ۳۱۷ از دیوان

ز بهر فال اگر خسرو کتاب عشق بگشاید
ز اول صفحه غم داستان من برون آید

شعر ۱۰

بره چشم ماند دیده کس از آن سوار نامد | خبری ندارم از خود خبری ز یار نامد
چه کنم اگرچه نرگس نکنم سفید دیده | که ز شاخ آرزویم بر انتظار نامد
بنهال صبر عمری ز دو دیده آب دادم | تو ز بخت شور من بین که گهی ببار نامد
منم و نوای نالهٔ شب هجر و رقص گریه | چه کنم سرود و شادی ز دل فگار نامد
بشکست قلب ما را صف کافران غمزه | حشم خرد برون شد که بهیچ کار نامد
ز دل خلق پاره پاره نگری ز نالش من | که بجز جراحت دل ز فغان زار نامد

بچه بندم این دو دیده که دو رخنه بلا شد | ز ره تو با صبا هم قدری غبار نامد
بجفا مگو دلم را که کجا رسیدی اینجا | بکمند برد زلفت که باختیار نامد
بدلم نشست پیکان مزن ای حکیم طعنه | که ترا بپای نازک خلد ز خار نامد

غزل ۳۱۹ از دیوان — شعر

نه که بهیده دست خسرو دل رفته باز خواندی
چو ز رفتگان آن کو یکی از هزار نامد

بچه کار آیدم آن دل که نه در کار تو آید | گل دران دیده هزاران که نه بر خار تو آید
نیست افسوس اگر چرخ نسوزد دلها | لائق سوختن ست آنچه نه در کار تو آید
گریه تنها نه ته دیوار تو ریزم که گر افتد | بر من افتد که نه غیر ته دیوار تو آید
آنچه من دیدم ازان غمزه بیمهر تو یارب | پیش آن غمزه خونریز جگرخوار تو آید
منت سنگ زنان بر سر و بر دیده عاشق | با چنان کو که چون بر سر بازار تو آید
جان چو بگریخت ز تلخی فراق تو هر آنش | که بدریوزه لبهای شکربار تو آید

غزل ۳۲۰ از دیوان — شعر ۹

جان خراشیست شبهای خراشیده خسرو
ما نخواهیم که این مرغ بگلزار تو آید

بت محمل نشین من اگر حالم نمیداند | که می بینند بران دلها که در محمل تنها نمیراند
جمازه در ره و آویخته دل چون جرس با تو | نفیر و ناله ما هم بآواز جرس ماند
شتربانا فرود آور زمانی محملش در پی | ز آب چشم من ترسم شتر در گل فرو ماند
سگی دنبال آن محمل طفیل و دوان من هم | نشستن لبیک میگویم گر آن سگ را همی خواند
کجا بر جای ماند جان اگر محمل فرود آرد | کسی کو هم بیک نی بدن زمام از دست بستاند
چو من مردم درین وادی روای سیلاب چشم من | زمین را گرد بنشانی شتر جائیکه خوابانند

دم سرد سحر ای باد لطفی کن بهر سویش ‌ — همان سو بر مگر گردی از آن رخسار بفشاند
درین ویرانه خواهم داد جان از بهر خود ... ‌ — بگو ای ساربان بار می سر ناقه بگرداند

غزل ۳۲۱ — خروش اشتر او هست از بار گران خسرو ‌ — که ریزد کاه وان دل گران محمل بجنباند — بحر هزج شعر ۹

تنی کو هر دم دشنامهای شکرین بخشد ‌ — به از دشنام نبود گر نبات و انگبین بخشد
بغیری گر جفا گوید بهر جرم کو ست تو مین ‌ — بتر زخمم اگر جای جفایت آفرین بخشد
چه باشد گر چو من مهر مسلمانی بود روزی ‌ — خدا آن نامسلمان را مگر ایمان و دین بخشد
قدش خون میخورد از دل من از روی جگر خوردن ‌ — نهالی کان بخورش باید ضرورت بر همین بخشد
چو سنگ نازنین آن گل بود بهر مشتاقان ‌ — من از دیده پذیرم هر گلی کان نازنین بخشد

غزل ۳۲۲ — عجب بخشنده شد چشم خسرو بر سر کویش ‌ — که خاک درکند ریوزه و در ثمین بخشد — بحر هزج شعر ۹

برمن کنون که بی تو جهان تیره فام شد ‌ — ای شمع جان درای که روزم بشام شد
تو خوش بناز خفته که عیشت حلال باد ‌ — مسکین کسیکه خواب بچشمش حرام شد
هر مرغ شاد با گلی و سرو بوستان ‌ — بیچاره بلبلی که گرفتار دام شد
ناز و کرشمه که کنی هر دم ای ایاز ‌ — می زیبدت که پیش تو سلطان غلام شد
در آستانت لاف رسیدن کرا رسد ‌ — آن را که زیر پای دو عالم دو گام شد
گفتی نه تمام بعشق آری این سخن ‌ — دانی چه گفتگوی که خلائی تمام شد
بدنامیست عشق بتان و دریغ ما ‌ — آن عاشقی که در زمانه نیکنام شد
دی آن کلاه زهد که صوفی بفرق داشت ‌ — بر دست ساقی چو تو امروز نام شد

غزل ۳۳۳ از دیوان

خسرو که زیست با همه خوبان توسنی
اینک بنیم چابک عشق تو رام شد

شعر ۱۱

بر رخ همچو شمسش طره چون شب نگرید
وانگبین در لب شیرینش لبالب نگرید

چشم بسته بگشائید مگر بر رویش
آن دهان کش مه نو در ته غبغب نگرید

پیشتر با محراب دو ابرویش که طاقیست بحسن
عالمی دست برآورده بیارب نگرید

چشمش از سحر غمزه ساخته مشکین قلمی
سیه بدفتوی خون در همه مذهب نگرید

زلف برمه زده در خانهٔ دل آمده پیش
شد از دل اثر ماه بعقرب نگرید

گاه انگیزش اشهب ز غبار زلفش
همه آفاق پر از عنبر اشهب نگرید

چون بدیدند خیش را بزنخدان بلند
ذرّه ماه مقنع چه نخشب نگرید

تا سکالی نهد از موی بپای مرکب
سر آن جعد کشان تا سوی مرکب نگرید

اوست نوروز من و چون قدش سعی برای
رست تا روز برابر شدن شب نگرید

در گلستان لطافت و گل نوخیزیش
بیک اندام بیک نوش بیک لب نگرید

غزل ۳۳۴ از دیوان

بنده خسرو زده رو صفت جمالش هر روز
نو بنو دفتر دیوان مرتب نگرید

شعر ۵

باز شب افتاد و ما را دل همانجا شد که بود
باز جانم را همان آغاز سودا شد که بود

عشق کهنه نو شد ای دل شغل غم نو کن که باز
فتنه در جان هم بد انسان کارفرما شد که بود

ما و بیت را سجده زین پس آنهم ار افتد قبول
کانهمه زهد و نماز رسمی از ما شد که بود

پایمال مرکبم کن و دین مگر بهر و بیت
آنکه شد پیدا نیز مراد درته پا شد که بود

توبه آلوده خسرو کرد چندین بار

غزل ۳۲۵ از دیوان	همت ایزد را که هم زانگونه رسوا شد که بود	تحفة الصغر شعر ۱۰

بر بام آسمان وشش گر ماه ما برآید
خورشید کیست باری کو بر سما برآید

گلگشت او بجاهم بر خاک خود چو میرم
کز گور شور بختان خار عنا برآید

چون در خرامش از روی یاران ناز بارش
سیلاب فتنه خیزد موج بلا برآید

گفتم که می برآید جانم ز هجر گفتا
جانی که ماند بی ما بگذار تا برآید

من چون نیم که جانم در آرزوی آن بو
بر زلف عنبرینش هر دم صبا برآید

هر شب چرا برآید ناله ز جان سنگین
چون ناله‌ای که شبها از آسیا برآید

ابری شود که برقش سیاره را بسوزد
دودی که هر شب از من سوی هوا برآید

شبها بصبح رویت گویم دعا ولیکن
حاجات تیره روزان کی زان دعا برآید

از غنچه جفایت خونریز تا بکویت
هر جا که خونم افتد مهر گیا برآید

غزل ۳۲۶ از دیوان	در کوی تو که جانها ذرات خاک باشد بیچاره جان خسرو آنجا کجا برآید	[illegible] شعر ۹

باز گل می آید و دل در بلا خواهد فتاد
شورشی در جان بیسامان ما خواهد فتاد

باز آن سرو خرامان در چمن خواهد گذشت
ای بسا سرها که زان زلف دوتا خواهد فتاد

تازه خواهد شد ز سوز بلبلان داغ کهن
آتشی هر دم بجان مبتلا خواهد فتاد

اینک اینک می رود آن فتنه دلها سوی باغ
باز بنگر تازه چندین آشنا خواهد فتاد

تا ز مستی بر که خواهد او فتاد آن چشم مست
تا کدامین خون گرفته در بلا خواهد فتاد

جز صبا کس می نبوسد پای او زین پس ولی
خاک خواهد گشت و در راه صبا خواهد فتاد

[illegible] با هم نیم خورد او شراب
لیک می ترسم که آن جرعه کجا خواهد فتاد

غزل ۳۲۷ از دیوان	چند ازین سودای فاسد کان بت آید در کنار خسروا گوهر نه در دست گدا خواهد فتاد	تخمینه شعر ۶

بر رخت چون زلف پرخم بگذرد	آه من زین هفت طارم بگذرد
تا کند خیل خیالت را طلب	بر رخ چشمم گریه دمادم بگذرد
وصلت آخر یک شبی روزی شود	روز می آخر این شب غم بگذرد
هر دم از تلخی آن شیرین تبسم	شربت تلخیش من از هم بگذرد
بگذرانی هر زمان بر در من	درد من ترسم ز مرهم بگذرد

غزل ۳۲۸ از دیوان	بنده خسرو را حریم وصل تو آه اگر ناگشته محرم بگذرد	تخمینه شعر ۵

بیا نظاره کن ای دل که یار می آید	ز بهر بردن جان فگار می آید
فراز مرکب ناز و پیاده در عقبش	هزار سوخته بی قرار می آید
رسید ناوک من ای نظارگی زنهار	ببند دیده گرت جان بکار می آید
ز مستی ار چه بهر سوی می فتد لیکن	ز بهر بردن دل هوشیار می آید
چه گرد باد که بر آورده باشد از دلها	که فرق تا بقدم پر غبار می آید
هر آنکه یاد کند گر ز کوی او بردم	یکی اگر برود صد هزار می آید
مکن بسرو سهی نسبت درخت قدش	ز سرو کی گل سوی بهار می آید

غزل ۳۲۹ از دیوان	کنون بنال بزاری چو بلبلان خسرو که بهر ناله بلبل بهار می آید	تخمینه شعر ۶

پسند نیست آنکه زلف اندر پس گوشت علم گیرد	مفرما عارض خونریز اگر خط حشم گیرد

چو سبزه خویش را خط تو خواند جای آن باشد
که گل از خنده بر خاک اوفتد غنچه شکم گیرد

پس از ماهیست می‌بینم ز من گز مکن ابرو
گره مفگن به پیشانی که مه در غره کم گیرد

دلم سوی دهانت میدود چون من تو می‌بینم
مگر میخواهد از بیم فنا راه عدم گیرد

خیالت بیشتر می‌بینم اندر دیده گریان
اگرچه روی در آئینه نماید چو نم گیرد

ستم در عهد تو زانگونه خونین شد که هر ساعت
اجل بهر شفاعت آید و دست ستم گیرد

غزل ۳۴۳ از دیوان

حدیث دیده و دل چون نویسد سوی تو خسرو
که کاغذ تر شود از گریه آتش در قلم گیرد

شعر

همی غمزه کنان بگذر که هوئی در جهان افتد
دل بی خانمان را آتش اندر خانمان افتد

مگر من از سجود آستانت کشتنی گشتم
هم اینجا کش که تا باری سرم بر آستان افتد

پس از مردن بزا نمان که تن اندوه پرورم
نخواهم تا سگ کوی ترا این استخوان افتد

چنین کان مست و غلطان میرود ای رقیب بد
مده رخصت که می‌ترسم خرابی در جهان افتد

همه کس در دریغ من که چون می‌میرد این مسکین
مرا این آرزو کو را نظر بر من چنان افتد

بگویش گرچه می‌نالم بلا دارم بدین شادم
که وقتی ناله‌ام در گوش آن نامهربان افتد

همه کس دست پیش مست لیکن دوست آن را دان
که یاد آرد ز تو چون روزگاری در میان افتد

غزل ۳۴۴ از دیوان

مترس از بیم جان خسرو اگر از عشق می‌لافی
که باشد سهل عاشق را اگر جانی زیان افتد

شعر

پس از ماهیم و شش از غمزه دیدار خواب آمد
الهی بر نخیزم کاندر سر من آفتاب آمد

پس از بیداری بسیار دیدم لیک بی‌شب‌ها
که هم اول نظاره رخ تم افزود و خواب آمد

رخش تر غمزه دیدم پیر مشن از گره میلش میگردد
لبش خاموش بود و گونه رخ در جواب آمد

مهش را سلخ کرد از نازکی مهتاب شبها	اگرچه آفتاب من میان ماهتاب آمد
ز شادی گوییه گویند و بچشم خویش می دیدم	که دیدم روی آن خورشید اندر چشم آب آمد
روان شد حرزم دیده که بوسه لعل شیرینش	کز آن ماه سریع السیر در رفتن شتاب آمد

غزل ۳۳۲ (از دیوان)	نه گرد سست اینکه هست آن نور دولت گرد رخسارش که زیر رایت منصور خسان کامیاب آمد	نصیحت شعر ۹

پای نازار چه سگی جانب ما نگذارد	هم توان زیستن از جای بجا نگذارد
اینکه هر بار گذار و قدم در نکشد	هم بیکبار همان تیغ جفا نگذارد
ها هیچ رنجیش مباد ار چه درین بیچاره	هیچ روزی قدمی بر سر ما نگذارد
خود برو اشک بگو زود دل باش از آنکه	آنچه اندر دل ماهست صبا نگذارد
طاق ابروی بلند تو قوی محرابیست	که در چشم تو جز خواب قضا نگذارد

غزل ۳۳۳ (از دیوان)	نخود گویی گرت کشتن جمعی هوس است که کسی بهتر از و حق بلا نگذارد	شعر

تا سر هم باشد تمنای تو اندر سر بود	پا دو تنها باشم گرم خاک در تا محشر بود
روزگار هی زلف تو بادا پریشان روز و شب	تا دل بدخوی من هر دم پریشان تر بود
من خورم خونابه هجر تو نیز آدم از آنکه	ماجرا با نازکان خونابه دیگر بود
من بگرمای قیامت خون خم در بر بادست	جوی شیر آنرا نما کو تشنه کوثر بود
عشق را پروانه باید تا بسوزد پیش شمع	خود مگس بسیار یابی هر کجا شکر بود
خوب رویان گر نباشند آب آتش چو حنا	تا وجود عشق بازان خاک خاکستر بود

یار آنجا و من بیچاره اینجا [illegible]

غزل ۳۳۴	وه چه خوش باشد که بر بازوی خسرو بر بود	شعر ۷

تو که سوزت نبشاد ادل و جان میگذرد	شب چه دانی که هر ابی توچسان میگذرد
قامتت راست چو تیر ست و عجائب تیریست	که زمن و ز و مرا در دل و جان میگذرد
ناوک چشم تو ام میکشد و غیرت هم	که چرا در دل و جان دگران میگذرد
آب خوش می نخورد خلق ز بیم چشمم	بسکه دل سوخته زان آب روان میگذرد
نامشو از من شنوا ید ل غم جان چند خوری	جان همانست که مارا بزبان میگذرد
دل گم کرده همی جوید خلقی در خاک	اندران راه که آن سرو روان میگذرد

غزل ۳۳۵	سوز جانهاست مباد اکه رسد در گوشش نالها کز دل خسرو بزبان میگذرد	شعر ۹

تا ترا چشم جان شکار بود	هر کرا دل بود فگار بود
کشت خال لب تو ام آری	مگس شهد زهر دار بود
هر کسی کز لب تو نوش شد	تا زید همه زان خمار بود
آزمائی که سوی اوست دو چشم	این دو هم کاشکی چهار بود
هر که در کوی شاهدان می خورد	پیش ما مسجدش چه کار بود
پارسائی که با جوانان گشت	در نمازش کجا قرار بود
مست اگر در خیست گو می باش	عاشقان راز توبه عار بود
غم مرا سوخت هر چه شرح دهم	بیغمان را کی استوار بود

غزل ۳۳۶	پای تو زین پس و سر خسرو عمر باید که پایدار بود	شعر ۱۰

ترکی و خوبروی کسی کو چنین بود
نبود عجب اگر دل او آهنین بود

ما ئیم و خوابهای پریشان تمام شب
خوش بخت آنکه با چو توئی همنشین بود

ای مست ناز جبههٔ خود را بروی خاک
مفگن که پای تخت بزرگان زمین بود

تیغم نه بر قفا بگلو ران که گاه مرگ
رویم بسوی تو نه بسوی زمین بود

پیرایهٔ گلو بود از دست دوست تیغ
وان خون کزو چکد علم آستین بود

گر بنده کشتنی ست بشمشیر اوش ای رقیب
وان خواب صبح در سر آن نازنین بود

ساقی مرنج از من و سودائیم آزانکه
دیوانه را شراب فرح همچنین بود

فریاد عاشقان همه شب گرد کوی تو
چون بانگ مؤذنان که بپاس پسین بود

شد جان الله هزار چو من در سر لبت
آری بلای مور و مگس انگبین بود

غزل ۲۳۳

یارب چگونه خواب کند زانکه خسروا
هر شب هزار بار زیشش اندر کمین بود

شعر ۹

تنها غم خود گفتن با یار چه خوب آید
از کار بران لبها آزار چه خوب آید

جانان چو دهد فرمان در کشتن مشتاقان
پیشش بنظر کشتن رفتن بردار چه خوب آید

میسوزم و میگردم گرد سر شمع خود
رقاصی پروانه بر نار چه خوب آید

هم بار جفا بردم هم جام فنا خوردم
این کار که من کردم از یار چه خوب آید

آن روز که جان بدهم در حسرت رخسارش
بر خاک من آن بت را رفتار چه خوب آید

روزی که پس از عمری شب روز کند با من
شب تا بسحر پیشش گفتار چه خوب آید

من خود بکشم خود را از دست غمش لیکن
یارب که هم از دستش این کار چه خوب آید

چون پیش بتان زاهد تسبیح گسل گردد
از رشتهٔ تسبیحش زنار چه خوب آید

غزل ۳۳۸ از دیوانی

چون دوست کند بر جان دعوی خداوندی
در بندگی از خسرو اقرار چه خوب آید

شعر ۶

ترکی که جست جوی دل من جز او نبود	او را ولی نبود که در جست و جو نبود
دامن کشید از من مسکین بسان گل	گویی کش از بهار وفا هیچ بو نبود
شمشیر مهر زد بمن بیدل و برید	شمشیر نیک بود بریدن نکو نبود
بشنفت هر کرا سخنهای دل غریب	ورنه دل مرا سر هر گفتگو نبود
در حیرتم که یا رب از و بود این کرم	یا خود بجای او دگری بود او نبود

غزل ۳۳۹ از دیوانی

خسرو بساز با شب تنهائی فراق
گر گویمت که شمع کجا رفت گو نبود

شعر ۹

جهان بخواب و شبی چشم من نیاساید	چو دل بجای نباشد چگونه خواب آید
غلام نرگس نامهربان یار خودم	که گشته بیند و بخشایشی نفرماید
چو مایه هست زکاتی بده گدایان را	که مال و حسن و جوانی بکس نمی آید
کسیکه در دل شب خواب بیغمی کردست	برآید بدیدهٔ بیچارگان نبخشاید
هلاک من اگر از دست اوست ای زاهد	تو جمع باش که عمر از دعا بیفزاید
چه کم شود ز تو ای بیوفای سنگین دل	بیک نظاره که درمانده بیاساید
دلم مشاهدهٔ ساقی و روی در محراب	بیار می که ز تزویر هیچ نگشاید
ز من مپرس ولا گر تو توبه می شکنی	که مست و عاشق و دیوانه را همین شاید

غزل [illegible] از دیوانی

چو بندگی نرسد چون [illegible] خسرو
[illegible]

شعر [illegible]

جانا اگرم درد تو دیوانه نسازد / تحقیق همه از حال من افسانه نسازد

چیزیست درین دل که چنین میشوم از می / عاقل بستم خود را دیوانه نسازد

خون من ای دل ز جگر هم بده آبم / کین سوخته را شربت بیگانه نسازد

آنکس که بود سوختگی چشم و چراغش / جز سرمه ز خاکستر پروانه نسازد

باده بسفال آر که ما دردکشانیم / کس از پی ما ساغر و پیمانه نسازد

خاک ره عشاق نیرزد به سرهم آری / دولت به سر هیچکسان خانه نسازد

غزل ۲۴۱ ازدیوان	سودای بتان از سر خسرو شدنی نیست / این مرغ وطن جست که بویرانه نسازد	شعر ۹

چون گاه خرامیدن یارم ز زمین خیزد / پیش فتنه که یاران را اندر دل و دین خیزد

سرو قد نوخیزش نشستست اندر دل / چه دل که بجا باشد سروی که چنین خیزد

شبها که کنم ناله بر یاد قدش از من / قامت شنود موذن چون پاسی پسین خیزد

گویی که صبا خود را برداشت ز جای خود / چون رنگ سیه آن شوخ از خانه زین خیزد

بس گر چه سیه چشمش بیمار شود گه بین / از شاخ عصا سازد آنگه ز زمین خیزد

ترسان گذرم سویش کز گوشه چشم او / با تیر و کمان ناگه ترکی ز کمین خیزد

من سوخته عشقم چون دم ندهم آری / این سوخته را آخر آتش هم ازین خیزد

گر تیغ کشد بر من من سر نکشم از وی / گر من همه مهر آید و روی همه کین خیزد

غزل ۲۴۲ ازدیوان	گر لعل لبش یابد زانگونه که زد خسرو / گز کار بر آن لبها صد نقش نگین خیزد	شعر ۹

چه کند دل که جفای تو تحمل نکند / که اگر جان طلبی بنده تامل نکند

واجب است از دهن غنچه بدوزند بخار | تا در ایام جمالت سخن گل نکنند
هر کرا چشم بر خسار تو سرخ شده است | شاید ار عیب سیه رویی بلبل نکنند
کوه غم گشتم و آن میکشم از هر مویت | که سر موی از آن کوه تحمل نکنند
وه بدم سوخت اسیری که شکیبا نبود | در بدر گشت فقیری که توکل نکنند
نگذرد خیل خیال تو ز چشم من اگر | دیده پر آب ز سنگین دل من پل نکند

غزل ۳۳۳ — کار خسرو بشد از دست تو دانی گفتم / تا خیال تو درین کار تغافل نکنند — شعر ۶

چه پوشی پرده بر روی که آن پنهان نمی ماند | وگر نی پرده میداری تنی را جان نمی ماند
نگو ای دیده کاندر روی او حیران چه میماند | کرا این دیده کاندر روی او حیران نمی ماند
بپایم هر دو گو چندان که سودی ماه در چشم | همی ماند بتو چیزی ولی چندان نمیماند
ز چشمم کافرت گر غمزه لشکر میکشد هر سو | به هفت اقلیم تن یک منزل آبادان نمی ماند
من اندر وصل سودای نهان گشتم ز عشق تو | چه شاهد عشق را در دوستی پنهان نمیماند
شمر پا بند و چون آن دل بدین خوش میکند دلها | که پیوسته مزاج آدمی یکسان نمی ماند

غزل ۳۳۴ — کرم کن در حق خسرو که جاویدان نمیماند / چه میدانی که حسن روز جاویدان نمی ماند — شعر ۶

چند گاهی نگرا چشم تو در ناز بماند | ای بسا دل که در آن حلقه طناز بماند
کعبتینی که بغلطانی از آن چشم تمام | ای بسا سیم که زان چشم دغا باز بماند
خاتم اندر دهن انگشت بگیرد ز دو انگشت | در رخ ما نقش از نقش انگشت دهن باز بماند
روی تا دیده ام و خط او در نیاید پشت | ترسم آن دود بد شب الغماز بماند

تا زکم کن که نکوئی بکسی دیر نماند | زشت باشد که نکوئی رود و ناز بماند

غزل ۳۴۵ از دیوان | دل خسرو بجفا سوختی و راز برون شد / پردهٔ دل چو بسوزد ز کجا راز بماند | ختم شد شعر ۹

چمن ز سبزهٔ خطی بر رخ جمیل کشید | بباغ سرو روان قامت طویل کشید
برنگ و بو چو بهشت است بوستان خود را | بگوشهای گلستان بنفشه نیل کشید
بتان آذری از بتکده برون جستند | که لاله باز به پشت آتش خلیل کشید
بهار در ره آیندگان باغ نگر | که فرش دیدهٔ نرگس بچند میل کشید
نهاد نرگس بیمار چون ببالین سر | حباب از آب روان شیشهٔ دلیل کشید
دو دیده خون ز بنا گوش میل است سحاب | شب از هلال کجک بر سرون پیل کشید
سرود گویان بلبل بجام بادهٔ شتافت | گلی ز غنچه گرفت و گهی ثقیل کشید
بهشت شد چمن و خوش کسی که با خوبان | دران بهشت شرابی چو سلسبیل کشید

غزل ۳۴۶ از دیوان | برون خرام کنون خسروا اگر خواهی / قدح بروی گل و صورت جمیل کشید | ختم شد شعر ۹

چه فرخ ساعتی باشد که یار از در درون آید | گلعذار خزان دیده بهار از در درون آید
جوانی خاک کردم در رهش عمری نگفت آن مه | که آن پیر پریشان روزگار از در درون آید
بمانم ای دو دیده ام گریه همانساعت فرو ریزد | که آن سنگین دل ناستوار از در درون آید
[illegible] | که روزی عاقبت آن شهسوار از در درون آید
تو یار گشتی ما دست و من خود کی زیم آندم | که آن سر مست من دیوانه وار از در درون آید
[illegible] | چو شاهم مرده من آن شهسوار از در درون آید

بهجران رفت جانم وه که آسان چون هوا از دل
کسی کز بعد چندین انتظار از در درون آید

غم عشق آمدست و رفت جانم هیدبلا هیرو
هنوزم نیست غم گر غمگسار از در درون آید

غزل ۳۴۴ از دیوان

دلا بیهوده میسوزی مپز ماخولیا چندین
که داد آن بخت خسرو را که یار از در درون آید

شعر ۹

چون سرو تو از قبا بر آید
آه از من مبتلا بر آید

با یاد خط تو زنده گردم
گر از گل من گیا بر آید

از قبله و ابروی تو هر شب
بس دست که بر دعا بر آید

با تو دل ما چو بر نیاید
بیم است که جان ما بر آید

پیش آی که بهر دیدن تو
جان منتظر است تا بر آید

تا چند در انتظار وارثیس
سی آسی ز دو پا بر آید

چنگم که ز دست تو نفیرم
از هر سر مو صدا بر آید

یک لحظه بکار او فرو شو
تا کار یکی گدا بر آید

غزل ۳۴۵ از دیوان

خسرو که در آب دیده غرقست
ناگاه با آشنا بر آید

شعر ۵

چو آن شوخ شب روزن ار گردد
مرا خواب در دیده چون خار گردد

دلم گرد آن زلف گردد همه شب
چو دزدی که اندر شب تار گردد

شب و روز گردد در آن کوی جانم
چو بادی که بر بام و دیوار گردد

مرا گشت و بیداری بخت ما را
هنوزش هم نیاید که بیدار گردد

طبیبم همان به که سویم نیاید
که ترسم ز درد من افگار گردد

چو بیزار شد باز جان ثابت باری — رها کن که او نیز بیزار گردد

گرفتارم از طعن بدگو که یارب — بروز بد من گرفتار گردد

غزل ۳۴۹ از دیوان

چگونه نگوید وصف آن روی خسرو

که در دیدنش عقل بیکار گردد

شعر

جفا کن بو که این دل باز گردد — دمی با جان من دمساز گردد

برعنائی چنین مخرام و مپسند — که شهری نیم کشت ناز گردد

چو نامت گویم و ناله بر آرم — دل و جان همره آوازه گردد

نگویم حال خود با کس نخواهم — که کس با درد من انباز گردد

چو با عرو دیم بگشا روی و مگذار — که در پای قیامت باز گردد

چه جای عافیت باشد دلی را — که گرد غمزهٔ غماز گردد

کم شد افسانهٔ روز بد خویش — شبی کز خسروت همراز گردد

غزل ۳۵۰ از دیوان

گر آهو چند تنگ دارد نشاید

که گرد ترک تیر انداز گردد

شعر

جائی گذرت ای بت چالاک نیفتد — کز هر طرفی در جگری چاک نیفتد

در عرصهٔ بستان جهان سرو قباپوش — خیزد بسی اما چو تو چالاک نیفتد

گرچه ته پای تو نخواهد که شود فرش — نور مه و خورشید ز افلاک نیفتد

خواهم که ز سر خیزم و در پای تو افتم — جان باز چو من عاشق بیباک نیفتد

هر روز میا پیش من خسته دلی هر — تا این دل بدبخت بناپاک نیفتد

ای شوخ مکن لاغ که خوش گرد ز عشق — شعله ز پی لطف بخاشاک نیفتد

غزل ۳۵۱ — از دیوان

خوش بسی گذری بیخبر از گریهٔ خسرو
هشدار کت آه دل غمناک نگیرد

شعر ۹

چو باد صبح دران سرو خوش خرام شود | سلام گوید و جان همرهٔ سلام شود
غلام اویم و هر کس که بیند آن صورت | ضرور نیست که همچون منش غلام شود
بفتوی خط او کاتبی ستم ترسم | که خواب بر همه کس بعد ازین حرام شود
عنایتی که ز هیچ نیک گشت غمزهٔ تست | بیک اشارت ابروی تو تمام شود
جفا کنی تو و من پیش خلق شکر کنم | مرا جمال تو باید که نیکنام شود
لب و دهان و رخت هر یکی بلای منند | یکی دلم چه کند جانب کدام شود
بچند سوز دل از آه کار پخته کنم | دگره از خلکیهای بخت خام شود
میانه غم زدگانم بخوان که پیش ملک | فقیر نیز نگنجد که بار عام شود

غزل ۳۵۲ — از دیوان

بسر و خواب ز همسایه نالهٔ خسرو
مباد مرغ چمن پای بند دام شود

شعر ۸

جانان چو توی دگر نیاید | هر دم ز تو خوبتر نیاید
همرنگ رخت سمن نخیزد | هم تنگ لبت شکر نیاید
روزی که تو بر نخیزی از خواب | خورشید بلند بر نیاید
هر ماهے اگرچه نو شود ماه | بار دیے تو در نظر نیاید
یکدل نرود ز شست زلفت | کز غمزهٔ صد دگر نیاید
تیرے که گشاید اشتیاقت | جز بر دل بی سپر نیاید
با خاک درت رو نهست ما را | گر سرمه بچشم در نیاید

غزل ۳۵۳ از دیوان — خسرو ز غمت عنان نتابد / تا هر کجا عمر سر نیابد — شعر ۷

چندان زدود دل بغمت ده که وطن خراب شد
چندان ز دیده خون بچکید ای که خونم آب شد

وی که کجا نهاده کنج مست خراب بلا شدی
در نظری که آمدی خانه که خراب شد

سوخته بود دل ز تو حسن رخ تو شد فزون
سوخته تر شود کنون چون عم آفتاب شد

شور بخت هست خوش خنده دگر چه بیز نے
چند همی تو این نمک چون جگرم کباب شد

رخت وجود من همه غارت فتنه گشت تا
هر دو نظاره تو ام ز هر دو خواب شد

گر غم خویش گویمت چشم کنی بحیله خواب
قصه من ز روز بد در خور این جواب شد

غزل ۳۵۴ از دیوان — خسرو خسته در رو خود گفت شبی بمجلسی / دیده دوستان همه غرقه خون ناب شد — شعر ۷

چون ز نسیم صبحدم زلف تو بر بلا شود
سنگ بود نه آدمی هر که مبتلا شود

صبحدمی که ترک من فتنه خواب بر کند
بسکه نماز می برند آن سحر همه قضا شود

این همه نسخه کاکینه سے ببر ز روی تو
گر ز بهم دهد به پیس آن بگو کجا شود

حسن تو ام ز کوی آفت شهر شد بلا
ریح که هست ذره بر آن زرد با شود

سبزه خط نهان مکن تا بکنم نظاره
پیش که در میان گل سبزه تو گیا شود

در سر کویت از طلب گرچه بلا شود مرا
وعده وصل تو شبی گر بغلط روا شود

غزل ۳۵۵ از دیوان — طعنه زنند هر کی شادی بمر فرود / خسرو خسته نیز گر ز غمش رها شود — شعر ۹

چه شد که یار با آهنگ کین برون آمد
بخون کیست که آن نازنین برون آمد

خدای را چه مسلمانیش کند روزی
که باز کافر من از کمین برون آمد

چه آفتست که باز آن سوار پیدا گرد
کدام سرو ز بالای زین برون آمد

صدای نعل سمند شه بجا کیان تا رسید
نفیر گمشدگان از زمین برون آمد

بشهر شب که بر آمد بشمر دیدهٔ بد
هزار دست دعا ز آستین برون آمد

دلم ز پرده برون اوفتاد از پی چشم
چنان دلی چه کنم چون چنین برون آمد

کلیسیای مغانم نشان همیدهد کجاست
که باز این دل گمره ز دین برون آمد

دکان نازه وسه رد ز جهان من ار چنین یا
که جان حسن فروشان چنین برون آمد

غزل ۳۵۶ از دیوان

هزار ورد کهن تازه کرد بر عشاق
ز بسکه نالهٔ خسرو حزین برون آمد

شعر ۸

چشم مست تو که دی بر من بیتاب افتاد
تو نیفگندی از آلودگی خواب افتاد

غمزه هم به پیراهن چشمت گویی
تیغ خونیست که در نیچهٔ قصاب افتاد

دل بدریای خیال تو ببازی میگشت
عاقبت سوی زنخ رفت و بگرداب افتاد

مشتبه میشودم قبله ز رویت چکنم
که ز ابروی تو چشم بد و محراب افتاد

زلف تو می نگذارد که ببینم رویت
یارب این شب ز کجا بر سر مهتاب افتاد

کار من از پی زلف تو بس آمد چکنم
شام در قصهٔ شاگرد رسن تاب افتاد

غزل ۳۵۷ از دیوان

آب خسرو همه بر روی زمین ریخته شد
از چه تو یار که گرد دیده چو دولاب افتاد

شعر ۹

صبح دم شدست کامشب بر یار خواهی آمد
سر من فدای راهی که سوار خواهی آمد

جان بلب آمدست جانم تو بیا که زنده مانم
پس از آنکه من نمانم بچکار خواهی آمد

منم آهوی رمیده ز خدنگ خوبرویان به هوس همی سپارم تو شکار خواهی آمد
دل و جان به پرده بستی نه به دستم این کی پا و دگر چها نیست و اگر تو بقمار خواهی آمد
همه خانه گرفت تیغ چشمم چنانکه دانی اگرم ز بخت روزی بکنار خواهی آمد
منم و دلی و آهی و تو در درون این دل همه دانه ریز زده ایمن که نگار خواهی آمد
رخ خود بپوش ورنه رقم جهان بجا ز حساب بیشتر هم آخر بشمار خواهی آمد
می تست خورده خلقی همه در می با هم بخور این قدح که فردا بخمار خواهی آمد

غزل ۳۵۸ از دیوان	بیکی نظر بسوز دل و جان اگر چه خسرو / که زیر اگر به پیمان نفسی به خواهی آمد	شعر ۹

خوشم کآب چشم من همه روی زرین گیرد مبادا گر نهی در دهن آن نازنین گیرد
ز تیر بار ریش یارب نگهداری چو آن کافر کمان را زه کند ز ابرو که هر جان چنین گیرد
ازان افسانها خوش کرد دل گه گه ز خشم خویش من بدبخت را ترسم که خواب بالین گیرد
چو در پا پاک جانم دید شب گفتا مگس مسکین چه شیرین جان کند چون با لبش اندر انگبین گیرد
چه برتابی بکشتن آستین جانا که من باری ز خون خویش بیزارم کسی تیر آستین گیرد
نشان ده فتنه را در گوشه چشم ... گفتم که عالم کفر و گمراهی ازان گوشه نشین گیرد
چه باشد حال من جایی که همسایه شود بیهوش چو آید مست خانه بوی مشک و یاسمین گیرد

غزل ۳۵۹ از دیوان	مبادا پیش لبش شکر نخندد روی تو خسرو / روا داری که آتش در دهان انگبین گیرد	شعر ۸

خوشم گر دمی شناسی تو حق بلبش ... باشد نمیرم آنکه در شکرت زبانم ریش ... باشد
ندانم تا چسان بیرون رود این جان مستسقی که هر جا بیش ... تمنا بیش ... باشد

بجان می گوییم که گه بسوی ما نگر کن چشمے
کسے را گوئی کو را دیده وقتی پیش ما باشد

گر از لب شکرینت ندهی بشتن هم همی ارزم
چرا در کار ما آخر چنین غمی پیش ما باشد

مرا گویند سر جا داد دل تا کے پریشانی
کجا این حال که من دارم بجای خویش ما باشد

برهمن را بت اندر خانه پیدا شد بتر زین هم
که بت پوشیده در جان من به پیش ما باشد

غزل ۳۶۰ از دیوان	بغیرت سوخت جان من ز من با دیگران غمزه که خسرو را همیشه در جگر این پیش پیدا شد	شعر

خون بازه بجوش آمد تا جان که می آید
بیچاره بهوش آمد درمان که می آید

زان خال و خط مشکین با جمله بلا دیدم
این آیت رحمت بین بر شان که می آید

اے ترک مگو آخر بهر دل مسکینے
گر سوی تو بر جانم پیکان که می آید

اے دل تو همی گفتی کاینک ز پی حرمان
اسباب جهان آن جان که می آید

خونابه خویش آورد از بهر قصاص من
سر خاک ره قاصد فرمان که می آید

سیل مژه با رخنه انباشته شد یارب
کاین گریه چشم من تا زان که می آید

غزل ۳۶۱ از دیوان	خسرو به هش ناری قربان شده گریان هم تا بار گران مهمان که می آید	شعر

خشمگین یار مرا دل بر فضا باز آمد
گل بد عهد بستان ز خفا باز آمد

آنکه همواره جفا بود و ستم عادت او
کرد آهنگ وفا و ز جفا باز آمد

بدعا پیش خود آورد مش ما عجب است
در جهان عمر کسیے که بدعا باز آمد

آن همه مستی و شوخی و بلا انگیزے
باز دل جان و دل سوخته ما باز آمد

چند گاهی دلم از فتنه امان یافته بود
وه که این درد دل خسته کجا باز آمد

چون دران کوی غم عشق برآرد فریاد / کاینک آن شهرهٔ انگشت نما باز آمد

دل گم کرده همی جستم و دربانش گفت / کز دل رفته درین کوی کرا باز آمد

دمی به بوی تو بحیله ز صبا جان بخرم / باز آن وقت شد و باد صبا باز آمد

غزل ٣٦٢ از دیوان

خسروا تن بقضا ده که بلاهای کهن / تازه شد از سر و ایام بلا باز آمد

شعر ۶

دریاب کز فراق تو جانم بلب رسید / روزم بدر آرزوی وصالت بشب رسید

روزم بغم گذشت و شبم تا چسان رود / روز عجب گذشت و شب بو العجب رسید

باز آی تا ببوسه فشانم بپای تو / کز عشق پای بوس تو جانم بلب رسید

زین پس بگوش مژدگان از کجا رسد / کان رفته باز گشت و زمان طرب رسید

غزل ٣٦٣ از دیوان

خسرو ندیده بود ادب روزگار هیچ / اینک ز حادثات زمانش ادب رسید

شعر ۵

دوش بوی گل مرا از آشنائی یاد داد / جان گریبان پاره کرد و خویش را بر باد داد

ترسم از پرده برون افتم چو گل کاین باغ هیچ / زان گلستان‌ها که وقتیم با تو بودم یاد داد

جز خرابی نامد اندر جانم از بنیاد عشق / گرچه هر دم دیده خون تو درین بنیاد داد

پیش ازین آباد بود این خانهٔ هستی دریغ / وین صلای طوفیان چو زخانه آباد داد

مشنو ای حاکم ز دعوی خون بیار از آنکه / کشتگان عشق را هرگز نشاید داد داد

چون نوازد خوبروی آنکه کشد خود رفته بود / ساغر شیرین که شیرین در کف فرهاد داد

غزل ٣٦٤ از دیوان

من نشسته نیم شب واز دیده چون پیش افتادم / ببین دل خون گشته خسرو را چه پیش افتاد داد

شعر ۷

دل پیش رخ تو در گل و گلشن نه ایستاد
جان از لب تو بی تو دمی در وطن ایستاد

ای دیده آب خویش نگهدار بعد ازین
کآتش بدر دمید و بجز من نه ایستاد

گویند منگرش مگر از فتنه جان بری
بسیار خواستم که دل از من نه ایستاد

من جامه چون قبا نکنم کز فغان من
یکجا همه درست بیک تن نه ایستاد

از آب دیده دیده همسایگان همی
کم خشک شد که دیده بروزن نه ایستاد

بلین سخت جانیم که چسان امیر پهلوی
تیر مژه بدل که بر آهن نه ایستاد

غزل ۳۶۵ ازدیوان	خسرو براه عشق سلامت مجو ازانکه تیغیست این که بر سر و گردن نه ایستاد	شعر ۹

دوش در خواب مرا با بت خود کاری بود
بت پرستی مرا خانه مست بت یاری بود

کفر زلفش هر رگ و پوست چنانم در رفت
که از و هر رگ من رشته زناری بود

گفتمش بو که غم ما تا که ای بیمهر
از برای دل ما نیز بگفت آری بود

دل گم کرده همی جستم در هر خم گیس
خنده میکرد بشوخی که دل تا باری بود

زلف خم دوش آلوده بخون گفت آری
یاد می آیدم آنجا که گرفتاری بود

میگذشتمش میگفتم و در پیش خیال
همدمم راز شب تیره و دیواری بود

شمع بگریست زمانی که همی سوز و بمرد
سوزم از گریه همی مرد که بیماری بود

میترا و بیده ز چشم تر هم اندک اندک
هر کجا ز جگر سوخته آزاری بود

غزل ۳۶۶ ازدیوان	هر که خسرو را از دیده جدا گفت بلی ره وقتی این بلبل شوریده بگلزاری بود	شعر ۱۳

دل من خون شد و جانان نازناز
دگر گویم قصه آن نازناز

مسلمانان کرا گویم غم عشق — که کس کار مرا آسان نداند

مسیحا مرده داند زنده کردن — ولی درد مرا درمان نداند

چه سود این رنج دیدن هیچ هیچ را — چو اندوه من آن نادان نداند

ولی دیوانه خود کامه دارم — که فرمان مرا افسون نداند

مسلمان نیست او ورنه هب ما — که کفر عاشقان ایمان نداند

نباشد عشقبازان را سر عقل — که او در عاشقی چندان نداند

یکی سرو روان همسایهٔ ماست — که رفتن جز میان جان نداند

گهی باشد که زان مستی لبش را — ببوسم کین خبر دندان نداند

نگارینا دل سنگیست هرگز — غم آزردهٔ هجران نداند

تو چشم و غمزه را کشتن بیاموز — که کس این شیوه را زیشان نداند

خیالت بین به چشم تا نگوئی — که گل رستن بشورستان نداند

ندارد در رفت خسرو جز نکوئیت — که بلبل جز ره بستان نداند

غزل ۲۰۳ از دیوان

شعر

دلبر من دوش بمهمان رسید — در شب هجرم مه تابان رسید

ذره کم چشمهٔ خورشید یافت — مورچه را ملک سلیمان رسید

سایه صفت پست شدم زیر پاش — چون بمن آن سرو خرامان رسید

زیستنم باد مبارک که باد — در تن پژمرده شده‌ام جان رسید

آتش دل کشته شد و من شدم — زنده چو آن چشمهٔ حیوان رسید

جلوهٔ والا دگس خرامان درد — بر مگسی کان شکرستان رسید

غزل ۳۶۵ ازدیوان	گریهٔ خسرو چو نگه کرد وگفت خانه روم زود که باران رسید	بسیط ... شعر ۵

دل ز نادیدنت بجان نشود | اگرم هوش پیش ازان نشود

مخرام اینچنین بناز که تا | خلق را جان و دل زیان نشود

دیده از خاک پات ناید تنگ | نور بر دیده ها گران نشود

تو چسان سبے زبانیم بارے | تن محروم بجیا جان نشود

غزل ۳۶۶ ازدیوان	عشق از چشم شکست کیش گرفت تیر خسرو چرا کمان نشود	... شعر ۹

دل نیست که دردی غم دلدار نگنجد | سندان بود آن دل که درو یار نگنجد

در دل چو بود عشق نگنجد خرد و جان | در مجلس خاص ملک اغیار نگنجد

آن را که سخن عشق شد کشش بدل از دوست | نسد تیر بلا گنجد و آزار نگنجد

جانان بدل تنگ من آمد و لیکن | در قبه و منبر اندکی بسیار نگنجد

گفتی که بکش دیده و دل خود مگری زار | خویشی بدل و دیده درین کار نگنجد

گر حسن فروشی و اگر عشوه برون آی | تا در همه بازار خریدار نگنجد

خواهیم که نقلی ز دهان تو بخواهیم | بیهوده چه گوئیم چو گفتار نگنجد

دیوار و درت در دل من جای گرفتست | هر چند که در دل در و دیوار نگنجد

غزل ۳۷۰ ازدیوان	کوشد که زهد خسرو بیدل زغمت لیک با حکم خدا حیله و هنجار نگنجد	... شعر ۹

ما کو عاشق رو نیست دگر کار نگشاید | گره کاندر دل از یار نیست از اغیار نگشاید

روا می باد و تماشا دیگران را بر بوی گل | که ما را غنچهٔ پر چو تست در گلزار نگشاید
چه طالع دارم این گز آسمان کار دانم | که آید بر زمین جز بر دل من بار نگشاید
مرا در کار خود کند ست دندان آتش ابرو | بدین دندان که من دارم گره از کار نگشاید
اسیر کفر گیسوی صنم چون برهمن باید | که گر رگهای جانش بگسلد زنار نگشاید
زند بسیار لاف زهد و تقوی پارسا لیکن | همان بهتر که چشم خود درین خمار نگشاید
بجرم عشق اگر کافر کنندم خلق گو میکن | مرا باری زبان هرگز باستغفار نگشاید
چه ساعت بود آن کاندر رخ او مهرخ شد چشمم | که جز خون هر دمی زین دیده بیدار نگشاید

غزل ۱۲۱۳ | دل خود با در و دیوار خالی میکند خسرو
بمیرد گر غم خود با در و دیوار نگشاید | شعر ۱۱

دی زخم ناخنش به رخ یاسمن چه بود | وان درهمی سلسلهٔ پر شکن چه بود
آلوده خمار چرا بود نرگسش | پژمردگیش در گل و در نسترن چه بود
خون من ار دمی دگران گر نخورده بود | آن رنگ خون و بوی منش در دهن چه بود
آن سشا دیم نگشت که خوش بود با همه | آن با پر شکستنش به لب چشمه زمن چه بود
ان لحظه کامد از نه فرشته ست یا پری | نگاه نظاره مردن هر مرد و زن چه بود
رخ جمله را نمود و مرا گفت تو مبین | زین ذوق مست و بیخبرم کاین سخن چه بود
میری ز جان نبود که این خون گرفته را | سیلاب دیده‌ام سوی آن غمزه زن چه بود
گر جان یوسف از غم این سو نیامدست | این تن که [illegible] پیرهن چه بود
کشتن صلاح بود چه رسوا شدیم از انکه | تدبیر پرده پوشی ما جز کفن نبود

دوشش آن زمان که رفت ز پیش تو خسروا

غزل ۳۷۲ | خون مانده جان و دل چه شد و حال تن چه بود | شعر ۹

داد من آن بت طراز نداد — پاسخی نیز دلنواز نداد
خواب ما را به لب بست بازگرد — دل ما را ببرد و باز نداد
بکرشمه ندید سوی کسے — گه بیک غمزه داد و باز نداد
کرد راجع برات بوسه لبش — عارضش چون خط جواز نداد
پیر را سرو چون تو نتوان گفت — که کسے دل بدان دراز نداد
بر سنت دل بسوخت گرچه چرا — عشق جز سوز جانگداز نداد
لذت عیش کارسازی بخت — از که جویم چو کارساز نداد
تو چه دانی نیازمندی چیست — چون خدایت بکس نیاز نداد

داد خسرو بعشق جان و هنوز
داد مردان پاکباز نداد

غزل ۳۷۳ | شعر ۸

دو چشمت که تیر بلا میزند — چنین تیر بر ما چرا میزند
کمان جانب دیگری میکشد — ولے تیر بر جان ما میزند
زهی غمزه کز شوخی و چابکی — کجا مے نماید کجا میزند
دو زلف تو از پیش روی تو — شب تیره را از قفا میزند
بهنگام رفتار بالای تو — تگ کبک را زاغ پا میزند
چه بوے ترا در چمن مے برد — نسیم بهار از صبا میزند
نوا میزند بلبل از راه عشق — ولے راه این بینوا میزند

هر زر آب خسرو همین کم لب است

غزل ۳۷۴ از دیوان — که آتشش درین مبتلا میسوزند — شعر ۹

دلدار مرا بهره ببجز غم نفرستاد ❊ بر درد دل سوخته مرهم نفرستاد

چندین شب غم رفت که مهتاب جمالش ❊ نوری بسوی زاویهٔ غم نفرستاد

عمرم بسر آورد باُمید می وصل ❊ شربت که گهی مرگ بود هم نفرستاد

مائیم و سر جوشش جگر جام لبالب ❊ کز بزم وفا رطل دمادم نفرستاد

وی نرم تری گفت سخن نیز عتابش ❊ از سینه گذشت ارچه که محکم نفرستاد

لعلش که عطا کرد بشاهان دُر و یاقوت ❊ درویزهٔ درویش مسلّم نفرستاد

یک خنده نکرد از پی جانداری بیمار ❊ گر بنده کسی نیز بماتم نفرستاد

شادم بجگر سوزی هجرانش که باری ❊ این مایه ز اقبال خودم کم نفرستاد

غزل ۳۷۵ از دیوان — بوسی بصبا داده که شد لنگر خسرو / تا باد بروبش از جمله عالم نفرستاد — شعر ۹

دل که بغم داد تن آرزوی جان خرید ❊ برگ گیاهی بداد و سرو خرامان خرید

محنت عشاق را طعنه نباید زدن ❊ زانکه شناسای کار دولت ایشان خرید

هر که متاع وجود ریخت ببازار درد ❊ عمر بقیمت فروخت عشق بارزان خرید

تلخی هجران یار زهر هلاهل فشاند ❊ بنده بنزدیک خویش چشمهٔ حیوان خرید

لعل تو از ما ز لطف دولت فخی که راند ❊ خط تو از پای مور ملک سلیمان خرید

گرچه که جورت بلاست جور تو توان کشید ❊ در همه جهان قیمتی ناز تو بتوان خرید

مژده هزاران جهان هر که بهای تو داد ❊ وانکه بفیروزه هم یوسف کنعان خرید

دل بوفا نه کنون جان بره لب بیار ❊ کاین دل نادان من گشته و ارزان خرید

داغ غلامیست کرد پاره چتر بلند
میر ولایت شود بنده که سلطان خرید

غزل ۲۷۶ — از دیوان — [illegible] شعر ۹

دلم زان بلستان که خوار و مبتلا شد — از آن نامهربانان بیوفا شد

مباد از آه کس آن روی را خوی — اگرچه خون مسکینان هبا شد

بیا بر دوستان جانان و فنا کن — هر آن تیری که از دشمن خطا شد

مراد تو گر هلاک چون منی بود — بحمد الله که آن حاجت روا شد

مرا وقت خوشی بودست وقتی — مسلمانان ندانم تا کجا شد

شب از همسایگان فریاد برخاست — مرا نالیدن شبها بلا شد

دم سرد هم خزان باشد که بو کرد — چمن بی برگ و بلبل بینوا شد

چرا بیناله این مرغ چمن زار — مگر او نیز از یاران جدا شد

مکن بر خسرو ای دشمن جفایی
اگر از دوست ناکرده رها شد

غزل ۲۷۷ — از دیوان — شعر ۹

دیوانه دلم زلف پریشان که دارد — جانم شکن طره پیچان که دارد

شبهاست که رفتست ز من خواب ندانم — کان خواب چرا غمزه فتان که دارد

در خانه جان آمد و بیرون نرود هیچ — زان ترک بپرسید که فرمان که دارد

خالیست دگر گنج لب خونخواره او وای — کان داغ برای دل بریان که دارد

خلقی بسر کوی وی از شوق بمردند — آن مست شبانه خبر از جان که دارد

هر صبح برد هوش من خسته بیمار — کاین باد گذر بر در بستان که دارد

یک شهر پر از فتنه و تو بیخبر ای سرو — کافر صفتان را غم ایمان که دارد

بیچاره دل این جگر سوخته گر بشکست | پیشش که برد نزد خردمندان که دارد

اینها سر که لگدکوب تو شد گر تو نخواهی
خسرو چه کند در ره جولان دارد

غزل ۳۷۹ از دیوان — شعر

دل شد ز دست ما را با یار ما که گوید | وین درد سینه ما پیش دوا که گوید

من غرق خون همه شب او خوش بخواب مستی | آنجا که اوست یارب این ماجرا که گوید

گویم که چند بر ما نامهربانی آخر | نامهربان ما را پیغام ما که گوید

ای جان خسته یارب گر دو عالم بخستند | چون تو از آن اویی او هر کجا که گوید

بر آستان خواری جان دادنی است ما را | زیرا که پیش سلطان حال گدا که گوید

از دیدن جمالت وانگه حدیث توبه | والله دروغ باشد هر پارسا که گوید

شرح غمت فراوان تو نشنوی ز خسرو
هم تو بگوی جانا کاین قصها که گوید

غزل ۳۸۰ از دیوان — شعر

دل بسته بالای سهی تنگ قبا شد | باز این ز برای دل تنگم چه بلا شد

دل خون شده اندر سر آن غمزه شوخ است | جانی که بصد حیله از آن طره جدا شد

نه روز قرار و نه شبم هیچ نه آرام | کان غمزه که دوشم بدل بود کجا شد

پامال شد آن دل که ز من برد برفتار | خود بین که چنین بیند و دلش در ته پا شد

وی کرد سلامی بسوی من آن شه خوبان | در چیدن دل کش بره افتاد دوتا شد

بر رفت سوار و به نظاره ز همه سوی | صد جامه قبا ها همه جان نیز قبا شد

یاران موافق همه فارغ ز غم عشق | هر جا که غمی بود نصیب دل ما شد

بر باد هوا رفت بسی چون دل خسرو

غزل ۳۸۰ از دیوان	هر ذره که از گرد ره او بهوا شد	شعر ۹

دلم رفت آنکه با صبر آشنا بود — چه میگویم مرا خود دل کجا بود
همه شب گریه ام خفتن ندادست — که بوے نگار رخ من با صبا بود
ازان بیدل زنند فریاد و بلبل — که او سال تمام از گل جدا بود
منال ای بلبل از بد عهدی گل — که تا بوده است خوبے بیوفا بود
ز ما یادش دهی گه گاهی ای باد — گذشت آن رفت کو را یاد ما بود
غنیمت دار وصل همنشینش — خوش آن وقتی که آن دولت ترا بود
توای زاهد که اندر کوی اوئی — چگونه میتوانی پارسا بود
ز در بیرون مران بیگانه وارم — که این بیگانه وقتی آشنا بود

غزل ۳۸۱ از دیوان	غمت بس بود بد گفتن چه حاجت ترا گر کشتن خسرو رضا بود	شعر ۹

اے مست بوده ام که ز خویشتم خبر نبود — من بوده ام و تو همدم و یار دگر نبود
میرفت آن سوار و در و پیش چشم من — مے شد ز سینه جان و ازانم خبر نبود
سوز دلم بدید و ز چشمش نمے بریخت — آن یار خانه سوخته را اینقدر نبود
دیوانه کرد عاشقے و بیدلی مرا — یارب دلم که بود کجا شد خبر نبود
خوش بوده ام که با تو نگاهی نداشتم — بارے ز آب دیده ام این درد سر نبود
دوش آمدی بعذر و لی گر نگفتمت — معذور دار ازانکه ز خویشتم خبر نبود
بر من ز روزگار بسے فتنها رسید — عشقت بلا شد ار نه بجانم خطر نبود
پیوسته روز غمزدگان تیره بود و تنگ — از روزگار تیره من تیره‌تر نبود

غزل ۳۶۲ از دیوان

خسرو ز بهر عیش گذشته چه غم خوری
چون رفت گو نبود و اگر بود و گو نبود

منتخب شعر ۹

دل باز سوی آن بت بدخو چه میرود / آن خون گرفته باز وران کو چه میرود
دی رفت از من آن دل نادان و ای عجبا / امشب بران غریب ببین کو چه میرود
گلگشت باغ میکنند احرار دهر من / هنگام که باز بر گل خود رو چه میرود
آخر گهی بگشت صبا گرد کوی او / چندین بسوی باغ بهر بو چه میرود
سر سبز شد لبش از آب حیات نیست / این خضر باز بر سر آن جو چه میرود
جان میرود ز تن چه گره میزند بلب / عمر زن عمر است از گره او چه میرود
جانا جهانی از رخ تو گشته شد هنوز / دیوانه خلق دیدن آن رو چه میرود

غزل ۳۶۳ از دیوان

از خوی خویش خسرو بیچاره خون گریست
بر روی او ببین که ازان خوی چه میرود

منتخب شعر ۹

دو نرگس مستش بناز بستاند / که است زهره کزان حیله ساز بستاند
زهی نواله شیرین دهان آن کس را / که چاشنی ازان لب بکار بستاند
ببرد جان من ای کاشکی که ندهد باز / بداد بوسی و یا رب که باز بستاند
خوشا جوانی و مستی من ازان عشاق / که من پیاله و هم از نیاز بستاند
خیال برد صلاح مرا که هر روزی / مرا ز خویشتن اندر نماز بستاند
بر آستانش رود آب دیده ام به نیاز / مگر که تحفه اهل نیاز بستاند
کسیکه دل ز خم زلف او برون آید / کمند ترلیست که از چنگ باز بستاند
دلم فرو شد صد جای تار گیسو را / ز بهر جان که خسرو دراز بستاند

غزل ۳۸۴ از دیوان — نتیجه شعر

توئی سروی که معشوقه اسیر بسپارد
نکو دستی که ز محمود ایاز بستاند

دروغ و راستی کان غمزهٔ غماز پیوندد — درو وصله پردهٔ عاشق از آن لبها پیوندد
بلا را نو کند رسم و طریق فتنه نو سازد — چو او رسم کرشمه با طریق ناز پیوندد
هر آنچه حد وصلش آن قدر لب تو علم ار باشد — سخن با یکدگر آواز با آواز پیوندد
ز سینه نارسیده بگذرد واندر جگر شکند — خدنگی بر کمان کان ترک تیرانداز پیوندد
بخون گرم دل پیوسته با او گر بری صد جا — چو خون گرم ست هر صد بار دیگر باز پیوندد
چه باشد حال من جائی که هر شب بهر تا رحم — خیالش ساخته با این دل همساز پیوندد

غزل ۳۸۵ از دیوان — نتیجه شعر

همی گویند جان خواهی مجو پیوند او خسرو
ز بهر زیستن کنجشک با شهباز پیوندد

دیرینه دردی داشتم باز از سر آغاز شد — بود آسمان چون خون من با او غمش انباز شد
دوش آمد آن شمع بتان من خود ز غیرت سوختم — از بهر مردن گرد او پروانه در پرواز شد
زلفش دلم دزدید و زد از بوی زلفش بوی خون — من چون گنهم پنهان که خود هم دزد و هم غماز شد
از بعد عمری دیدمش گفتم بریزم درد خود — از بخت بی اقبال من تا پیش خواب ناز شد
دی خنده زد بر زخم من خوش ز شادی گم شدم — گوئی که بر اهل گنه دریای رحمت باز شد
میرفت از جان دیدنش او دید گفت ای بیوفا — من حاضر و تو میروی شرمنده در تن باز شد

غزل ۳۸۶ از دیوان — نتیجه شعر

که گه شنودی نالهام خسرو بماند از ناله هم
میسوزدم کاین راستی چنگی که بی آواز شد

دست از کار شد هر دست بیار دو زر شد — لا به نمودمش بسی هیچ بکار در شد

آه کہ صبر چون کند این دل بیقرار من
دل کہ بہار پیوند اوش کاین رخ زرد نگرد
دی بکرشمہ ہشیاری گشت چمن بسان گل
گشت غبار خنگ تو سرمہ چشم و ہیچگہ
من بغبار خواستم در ردم و نہ بنشش

گر زپے تنگی اندر و صبر و قرار در نشد
سکۂ قلب اشتم زر بعیار در نشد
شوخی گل کہ از حیا با زبخار در نشد
سرمہ بدان نہاد دریغ ید قتار در نشد
لیک زبس ضعیفی ام تن بغبار در نشد

غزل ۳۰۷ از دیوان	نالہ خسرو از غمش رفت بگوش آسمان ہیچگہے بگوشت این نالہ زار در نشد	غیر چاپ شعر ۷

دوش آتش زدی و گریہ مرا یاری داد
چشم دارم کہ بخواب اجلم خسپاند
مست بگذشتی و خود ہیچ ندیم رہزن ور نیست
ہمہ شب خلق در آسایش و من در فریاد
یارب از خون منش ہیچ نپرسی فردا
عقل کو بر سر من کار فزائے میکرد

نالۂ من ہمہ کس را شغب زاری داد
خاک کو بیت کہ مرا سرمہ و بیداری داد
تا کہ ہمراہی بخت تو کرا یاری داد
روز بد بین کہ دلم را چہ گرفتاری داد
کہ چہ در کشتن من داد جفاکاری داد
کارم افتاد چو با جان خلا بیزاری داد

غزل ۳۰۸ از دیوان	ہمہ در بار تو بستند دل خسرو نیز ہوش و عقل و دل ہنر نیز لبسیاری داد	غیر چاپ شعر ۹

دلم از بخت گہے شاد نبود
یکدم از عمر گرامی نگذشت
گریہ بینے دل ویران مرا
کافرے رخت دلم غارت کرد

جانم از بند غم آزاد نبود
کان ہمہ ضائع و برباد نبود
گوئیا ہیچگہ آباد نبود
شہر اسلام مرا داد نبود

شب هجر یاد آنکم که آمد نصیب
پیشش از خویشتنم یاد نبود

خانه گلشن شد چو بی هشتن باغ
سرو بود و گل و شمشاد نبود

هر چه بیمحو ست هیکل و طبیب
ناتوان را سر فریاد نبود

ناگه آهوی من از دام بجست
زانکه اندازهٔ صیاد نبود

غزل ۳۸۹	خسرو از تنگی شیرین دهنان آنچه نیست که فرهاد نبود	شعر ۹

دل می بری به رفتن و هر کو چنان رود
هر گام زمین ز دیده کند تا بران رود

هنگام ناز رفتن او مردن منست
ناچار مرد بی بود آن را که جان رود

من منت جفای تو بر جان نهم از آنکه
شمشیر نیکوان همه بر دوستان رود

کوشم که نام تو نبرم لیک چون کنم
چون هر چه در دلست همان بر زبان رود

آسان مگیر کار دم سرد عاشقان
ای گل مباد بر تو که باد خزان رود

فریاد خواستست مگو پیش ای رقیب
تا چند گه ز دیدهٔ مردم نهان رود

ای مه کجا رسی به رکاب سوار من
گیرم که خود عنان تو بر آسمان رود

ما را نه بخت یار و نه دل آشنا دریغ
زین عمر بی بدل که همه رایگان رود

غزل ۳۹۰	خسرو اگر بتان به قصاص روان کنند خوش دل چنان رود که کسی میهمان رود	شعر ۹

دلم جز کوی تو مسکن ندارد
تماشای گل و گلشن ندارد

به هر شب چو رفت آنچنان رو که
که تا محشر دو دیده روشن ندارد

چه جز جام گریهٔ هجران خون من را
گران ساقی چرا افگن ندارد

گران بد خشم را دریابی ای باد — ببوسی پا چنان کز بس ندانند

فرو خور آه ای جان من سوز — که دود پاره روزن نداند

برو سر تو هم با عقل و لیکن — که ما مستیم و عقل این فن نداند

حدیث درد با افسردگان نیست — که این را دل شناسد تن نداند

شعر ۹	خدایا دوستکامش دار هر چند که دارد خسرو آن دشمن نداند	غزل ۳۹۱ از دیوان

سالها شد که ز تو بوی وفای نرسید — وز سر کوی تو ام باد صبای نرسید

چاک شد پیرهن عمر بصد نومیدی — دست امید بدامان قبای نرسید

در بیابان طلب بخت پریشان کردم — گرد پا آبله بمرسی و بجای نرسید

چشم گستاخ بنظاره روی تو بماند — لب محروم ببوسیدن پای نرسید

اندر آن روز که بالای تو ام بر جان زد — وه که در سینه چرا تیر بلای نرسید

تن بیمار مرا خاک درت خوش بادا — که ز پرهیز بمرد و بدوای نرسید

همه عالم ز جمال تو نصیبی بگرفت — چه توان کرد اگر بخشش گدای نرسید

ما که باشیم که ناخوانده بکویت برویم — مگسان را گهی از کاسه صلای نرسید

تقطیع شعر ۹	تازه باد آت گلستان جوانی هر روز گر چه بر خسرو ازو برگ و نوای نرسید	غزل ۳۹۲ از دیوان

روزی اگر آن ماه بمهمان من آید — دوران فلک در ته فرمان من آید

دیوانه دلی داشتم آواره شد از من — کی باز درین سینه ویران من آید

من مردم و من چاشنی درد تو جانا — حاشا که طبیب از پی درمان من آید

در کوی تو نایم که پریشان شود دل — گر چشم تو بر حال پریشان من آید
هر صبحدم از گریه شود خون دل آب — گر باد نسیم گل خندان من آید

دانی که چه میگذرد بر دل خسرو
در گوش تو گر نالهٔ پنهان من آید

غزل ۳۹۶ از اوائل — صنعت شعر ۱۰

رخ آن شوخ پنهانی ببینید — کمال صنع یزدانی ببینید
در آن شکل و در آن چشم و در آن گیسوی — همه اسباب حیرانی ببینید
دلم برد و چو گفتم کافرم کرد — مسلمانان مسلمانی ببینید
زنخ را تا بپوشیدست از خط — در آن چه حال زندانی ببینید
من بیچاره را کشتست و خندش — همی خندد و پشیمانی ببینید
به بلند آشکارا روی همچو ماه — دلم را داغ پنهانی ببینید
چه داریدم ز عشق ای دوستان باز — رخ آن دشمن جانی ببینید
مرا از ناله و آه و دم سرد — ز لب تا سینه ویرانی ببینید
همی جوید وفا از خوبرویان — دلم را حد نادانی ببینید

رخ خسرو غبار آلوده دیدند
بر آن در نقش پیشانی ببینید

غزل ۳۹۷ از اوائل — صنعت شعر ۹

زمستان میرود ایام گلها پیش می آید — ز باد صبح دارا بوی آن بدکیش می آید
صبا می جنبد و بازش پریشان میکند از سر — دل بدبخت اگر وقتی بجای خویش می آید
رسید ایام گل آن شوخ خواهد رفت لب بستان — از آن ترسم که بیتر سیدم اینک پیش می آید
سر دیوانگی را مژده بادای سنگ بارانی — که باز آن فتنهٔ سرکش در اندیشم می آید

ازین خرمن نماند و کاه و برگی بنگر ای دیده — که برقش هست آتش هر چه باران بیشتر آید

مخور بازی که میخواهد ز بهر تیر بارانت — دران حضرت کجا یابد دل درویش می آید

چه غم بیداد رفت نخواهم خوش خوش جان بی چندان — رها کن تا نمک بر سینه‌های ریش می آید

بجان من تیر بر دیده که تا یکدم بود باقی — کنم نظاره کین تیر از کدامی کیش می آید

غزل ۳۹۵ — نیارم برد نام لب ز بیم غمزه‌ات گه گه / که خسرو را نه زهر نوش بهر نیشش می آید — شعر ۱۰

زلف گرد آور که بازم دل پریشان میشود — روی پنهان کن که بازم دیده حیران میشود

عقل و هوش و دل خیالت برد جانم منتظر — تا هنوز از نرگس مستت چه قربان میشود

تا کیم سوزی که هر صبحی دعای خیز خوان — این کسے را گوی کو را شب بپایان میشود

زانچه من خوردم بخمت بار پشیمان نیستم — گر دل تو لطف ناکرده پشیمان میشود

عاشقان را صد بلا پیش است گاه دیدنت — جز یکی راحت که باری هر دو آسان میشود

ای دل خسته مده یاد دهن کانش آنکه — موی بر اندام من هر یک چه پیکان میشود

از بلا کم دوستان غمناک من خوش میشوند — کانچه باری کام جانان منت آن میشود

چون بپایان آمد این قصه که میگویم بدرد — یک حکایت و خاطرم صد ره پریشان میشود

ای که پندم میدهی نزدیک تو آسانست لیک — آن کسی داند که ره را خانه ویران میشود

غزل ۳۹۶ — آنکه گفتندے که از خوبانت روزی بد رسد / اینک اینک جان خسرو گفت ایشان میشود — شعر

چو ترک مست رسید و هوش خویشم نبود — دلم ز صبر لب لاف زد و کیشش نبود

زدند راه دلم آهوان بے انصاف — که از هزار خدنگم یکے بکیشش نبود

نبود امشب سوزنده مرا جز تب
دل ار چه بود ولیکن بدست خویش نبود

دل او فگند مرا ورچه رنجد از نیشش
وگرنه چشم من خون گرفته بیشش نبود

نمک بر یشم من ای پارسا مزن از پند
بشکر آنکه دلت هیچگاه ریش نبود

خوشست عشق بگفتن ولی چه دانی درد
ترا که بود نمک بر دل و بریش نبود

غزل ۲۹۷ از دیوان

چه وصل میطلبی خسروا ز بلا مگریز
که در جهان عسلی بی گزند نیشش نبود

شعر ۹

زین پیشتر چنین دلت از سنگ وره نبود
و آزار دوستانت بدینگونه خو نبود

پیوسته عادت تو چنین بود در بدی
یا خود همیشه عادت خوبان نکو نبود

آن کیست کو بدید در آن کوی یک نظر
و انگاه تا بزیست در ان آرزو نبود

لاغر تن مرا ز جشم زلف وا رہان
انکار کت بزلف یکی تار مو نبود

دل را فسانه تو ز ره برد ورنه هیچ
دیوانه مرا سر این گفت و گو نبود

آخر بر آب چشم منت نیز دل بسوخت
گیرم که خود مرا بدرت آبرو نبود

ای دل سپاس دار اگر دوست جور کرد
از بخت نامساعد من بود از و نبود

مشکم ز زلف غیر چه آوردی ای صبا
در کوی آن نگار مگر خاک کو نبود

غزل ۲۹۸ از دیوان

خسرو بدرد خو کن و با بیدلی بساز
گر گویمت که دل بکجا رفت گو نبود

شعر ۹

ز رسوائی اگرچه در جهان افسانه خواهم شد
چه پنداری که من در عاشقی فرزانه خواهم شد

نه بس زیباست لاف عشقبازی خوی ترسانرا
چو با عشق آشنا گشتم ز خود بیگانه خواهم شد

گهی پیشش رقیبان ستم گر گریه خواهم کرد
گهی در راه مرغان خبرکش دانه خواهم شد

الا ای باد شبگیری بگلبرگ بناگوشش / بجنبان زلف زنجیری که من دیوانه خواهم شد

رسید آن آدمی کش باز آمد در نظر ما را / بپای دیگران امروز من در خانه خواهم شد

نگار مست بگذشتی بکوی زاهدان روزی / برون شد صوفی از مسجد که در میخانه خواهم شد

چو آتش میزند در من سپند روی تو گردم / چو شمع جان بشدی گرد سرت پروانه خواهم شد

خیال از چشم من میگفت چون میاید سوی دل / که دل گیرست این خانه در آن ویرانه خواهم شد

شعر ۱۰	کفن در آستین و تیغ در دست شد خسرو را گر اکنون بر سر کویت روم مردانه خواهم شد	غزل ۳۹۹ از دیوان

ز من در هجر او هر شب فغان زار می آید / خوشا چشمی که هر روزی بران رخسار می آید

گر از نادیدنش روزی بمیرم نیست دشوارے / دمی در پیش نخواهم دید این دشوار می آید

ببازی سوی من آمد بشوخی دل ز من بستد / بدو گفتم چه خواهی کرد گفتا کار سے آید

چو رفتم بر درش بسیار دربان گفت کین مسکین / گرفتارست دانم کین طرف بسیار می آید

سحرگاهان شنید افغان من همسایه گفت این هیچ / که خواهد بود یارب کاین فغان زار می آید

کجائی ای که طعن بیدلان کردی کنون دل را / نگهدار ار توانی کاینک آن عیار می آید

رقیبا یک عنایت کن خبر امیدن من فرمایش / که بر من هرچه می آید از آن رفتار می آید

بتا میگفت دی هر کس چو رفتم از درت بیخود / که این صوفی مگر از خانهٔ خمار سے آید

صفای ساعدش دیدی کف دستش ببین اکنون / که گل چیدست بر کف کرده از گلزار سے آید

شعر ۹	مکن بازی که تو در بند بیزاری شدی خسرو کسی آسان ز جان خویشتن بیزار می آید	غزل ۴۰۰ از دیوان

زمانی نیست کز دست تو جان من نمیسوزد / کدامی سینه را کان غمزهٔ پرفن نمیسوزد

مگر ترکیب فانوس است جانا استخوان من
درون می‌سوزدم چون شمع پیراهن نمی‌سوزد

ز هجرم در جگر داغی از آن هم هر نفس دودی
من از غم سوختم آخر دلت بر من نمی‌سوزد

مگو چندین که زین حرف بیهوده بکش دامن
که جان می‌سوزدم جان کسی دامن نمی‌سوزد

بدان سان کز بت هجران تنم در زیر پیراهن‌ها
همی‌سوزد عجب دارم که پیراهن نمی‌سوزد

همه شب زار می‌سوزم به تاریکی و تنهائی
که با من هیچ دلسوزی درین مسکن نمی‌سوزد

چراغ من نمی‌سوزد شب از دلهای پرسوزم
چراغ خانهٔ همسایه هم ز دشمن نمی‌سوزد

شعر	تو خسرو همی‌دانی و نادان می‌کنی خود را مرا این سوخته در سینه و دشمن نمی‌سوزد	غزل ۱م از دیوان

تو گر سوزم نمی‌دانی واقعت دولت نمی‌سوزد
مرا آنجا که جان سوزد ترا دامن نمی‌سوزد

ز غیرت سوختم جانا چه زنجیر و زدی آتش را
تو آتش می‌زنی در خیر و خیر از من نمی‌سوزد

رخت گر دانهٔ فلفل نهاد و خال مجمر را
کدامین دیو زکان یکدانه صد بر من نمی‌سوزد

نسازد دوست جز با دشمنت تا سوز در دل من
تو چندین دوست می‌سوزی که دشمن نمی‌سوزد

شعر	مزن ای گریه خسرو دم اگر از عشق می‌لافی که هر دم از چراغ دیده و سینه روغن نمی‌سوزد	غزل ۲م از دیوان

بیا که سوخته شد جان من سپند تو باد
دلم همیشه اسیر خم کمند تو باد

دریغ باشد جولان توسنت بر خاک
سواد دیده و بس جای سم سمند تو باد

چو هندوان که بسوی درخت سجده برند
نماز من بسوی قامت بلند تو باد

جراحت تو که بیدار روز و من شب خست
دوای سینهٔ عشاق دردمند تو باد

اگرچه من ز رخت همچو چشم بر دوزم
هزار بار چو منی سوخته سپند تو باد

دلم که خوان سپهش بچشم در ناید | طفیلی نمکستان لب چو قند تو باد

غزل ۳۴۳ از دیوان

گه از گهی سخن تلخ عیش خسرو را
گذشته بر لب شیرین نوشخند تو باد

شعر ۹

سرم فداست که تیغ تو گرد سر گردد
دلم نماند که تیر ترا سپر گردد

بزن تو تیر که من آن سپر نمیخواهم
که دیده باز رخت مانع نظر گردد

چو بر زمین گذری هیچ جا نوزند
دلی بزیر زمین هر دو جا فور گردد

مخور فریب جوانی بحسن چند روزه
که آفتاب چو بر اوج رفت برگردد

تو برگشتی جانا که بخت برگشتم داد
مباد هیچ کسی را که بخت برگردد

دلم بروی تو مستسقی است بر سر آب
که هر چه بیش خورد تشنه تر گردد

چه تاب جرعه دریاکشان عشق آرد
تنک دلی که هم از بوی بیخبر گردد

ز دل چگونه فراموش گردد آنکه دهی
هزار بار بچشمان خراب در گردد

غزل ۳۴۴ از دیوان

نه آرزوست که خسرو بدرد آید لیک
چو دل بسوز رود ناچار دیده تر گردد

شعر ۸

سرو چو تو در راحه دور رسته نباشد
گل شکل رخ خوبی تو البته نباشد

دوزند قبا بهر قدت از گل سوری
تا خلعت زیبای تو از لته نباشد

در جنت فردوس کسی را نگذارند
تا داغ غلامی تو اش بسته نباشد

الا ای مسکین نکند میل بجنت
در صحن بهشت ار طبق پسته نباشد

این حسن و لطافت که تو کافر بچه داری
در چین و ختا و ختن و خته نباشد

از پشت رقیب تو کشم تسمه چندین
تا قبچقه اسب تو از پسته نباشد

غزل ۵۰۵ بهر از دیوان — شعر ۱۰

موی شده از فکر میانت تن خسرو
تا همچو رقیبت خنک و کند نباشد

سروی چو تو در خلّخ و نوشاد نباشد | وین ناز که اندر گل و شمشاد نباشد

چون تو خوشی اید دست بویرانی دلها | آباده هر آن سینه گر آباد نباشد

غمها کشم و ناله بگوشت نرسانم | کاسوده دلان را سر فریاد نباشد

گفتی که بسرت خاک کنم بر سر این کوی | ای خاک بر آن سر که بدین شاد نباشد

آن روز مبادا که کنم از تو فراموش | هر چند که روزی ز منت یاد نباشد

معذور همی دار مرا ار جور کنی زانکه | در مذهب خوبان روش داد نباشد

مگر نیز ز درماندگی حال اسیران | کانجا که تو باشی دلی آزاد نباشد

طعنه مزن ای زاهد اگر توبه شکستم | صد توبه کمند عاشق و بنیاد نباشد

جان بر تو فرستم هم از آن سگ که دل رفت | در بردن اگر کاهلی از باد نباشد

غزل ۵۰۶ بهر از دیوان — شعر ۱۰

هر چند که خسرو بسخن سحر برد دل
چون غمزهٔ جادوی تو استاد نباشد

سبزها نو دمید و یار نیامد | تازه شد باغ و آن بهار نیامد

چشم من جویبار گشت ز گریه | سرو من سوی جویبار نیامد

نوبهار آمد و آن حریف شرابم | بتماشای نوبهار نیامد

آمد آن گل که باد رفت ببستان | وه که آن آشنای یار نیامد

یا چنین باد سرد و شک چو باران | شاخ امید دل ببار نیامد

عمر بگذشت و زان مسافر بدخو | یک سلامی بیادگار نیامد

خوبرویان بسی بدیدم لیکن — دل گم گشته بر قرار نیامد

آن صبوری که تکیه داشت بر او دل — هر چنین وقت هیچکار نیامد

خون دل خوردم و بسوختم آری — هر کس این باده خوشگوار نیامد

غزل ۴۰۷ از دیوان — آنچه از غم گذشت بر دل خسرو / هر کرا گفتم استوار نیامد — شعر ۶

سر من بسجده هر دم بستانه در آید — مگر اندر آستانت بهبانه در آید

بزمانه فتنه گشتی چو زمانه فتنه گشت — چو تو فتنه هیچ با دا بزمانه در آید

قد تست همچو تیری که میان جان نشیند — که میان دیده من گذرانه در آید

دل من بزلف رویت شد اسیر چون نگردد — شب ماهتاب دزدی که بخانه در آید

در کین گشاد چشمت بخیال خود بگو تا — ز پی شفاعت من بهبانه در آید

غزل ۴۰۸ از دیوان — صنما بیا که خسرو ز برای تست هر شب / در دیده باز کرده که خیالت در آید — شعر ۶

سوار چابک من باز عزم لشکری دارد — دل من باز بر و امسال با جان داوری دارد

من اندر خاک میدانش لگدکوب فنا گشتم — هنوز آن شهسوار من سر جولانگری دارد

بهر شکلی که می آید ز من جان میبرد یارا — دروغست آنکه این شیوه ز مهر دلبری دارد

مسلمانان نگهدارید جان بیچاره دل خود را — که تیر انداز من مستست و کیش کافری دارد

ندارم من چنان بختی که خوانده بنده خویشم — غلام دولت آنم که باوی چاکری دارد

مثل گر یک سخن با من بگوید عاقبت این تا — نیارد بر زبان سرزنش خود برسری دارد

تو ای دیوانه وش جانا که داری سایه گیسو — دلم دیوانه تر از تو که آسیب پری دارد

مرا چون صید خود کردی شفاعت میکند چشمم
نمیگوید بکشش لیکن سخن هر را غرضی دارد

غزل ۱۰۹ از دیوان	ببدنامی برآید نام خسرو گر نپی دیدن نه یک تر دامنی دارد که صد دامن تری دارد	[illegible] شعر

سرو در باغ اگر همچو تو موزون خیزد
ای بسا ناله که از بلبل محزون خیزد

نیکبختی که تواند بتو دیدن هر روز
شادمان خسپد و بر طالع میمون خیزد

صبرم از روی نگارین تو فرماید عقل
وه که این کار ز دست چه منی چون خیزد

ساکنان سر کوی تو نباشند به هوش
کان زمینیست که آنجا همه مجنون خیزد

نیکخواهان بسر پند و من بدخو را
هر دم اندیشهٔ سودای دگرگون خیزد

سوز عشقم چو ز دل خاست بگفتم بطبیب
گفت این علت از آنهاست که از خون خیزد

غزل ۱۱۰ از دیوان	اشک خسرو همه خونست حذر زین دریا کاین نه موجیست کاز دجله جیحون خیزد	[illegible] شعر

سپیده دم که جهانی ز خواب برخیزد
نقاب شب ز رخ آفتاب برخیزد

ز باد صبح که بر اوج آسمان گذرد
ز روی شاهد مشرق نقاب برخیزد

خوش آنکسی که نشیند بیار وقت سحر
نماز خفتن مست و خراب برخیزد

کجاست ساقی بیدار بخت خواب آلود
که بهر دادن جام شراب برخیزد

غلام نرگس مستم که بامداد پگاه
قدح ز دست گرفته ز خواب برخیزد

بآفتاب بگوئید بر نیاید تا
ز خواب خوش ملک کامیاب برخیزد

غزل ۱۱۱ از دیوان	کجاست خسرو شب زنده داشته که صبح بدست کرده دلی چون کباب برخیزد	[illegible] شعر

سر زلف تو یاری را نشاید / که دشمن دوستداری را نشاید

اگر چه زلفت آرد تاب باری / دلی باد بهاری را نشاید

خرابم کرد چشمت راست گویم / که ترک مست یاری را نشاید

حریفش بوده‌ام شب نرگس ای چشم / که این شربت خماری را نشاید

بجان کندن رها کن نیم کشته / که این تن زخم کاری را نشاید

ولا خود را بچشم او مده گفت / بهتان استواری را نشاید

غزل ۱۴۱۲ از دیوان

مران از در که خسرو بندهٔ تست / عزیزش کن که خواری را نشاید

شعر

سخن میگفتم از لبهاش در کام زبان گم شد / گرفتم نام او ناگه چه گفتم در دهان گم شد

دل گم گشته را در هر خم زلفش همی جستم / که ناگه چشم بدخویی برون جست و جهان گم شد

ندانم دی کی آمد کی ز پیشم رفت کان ساعت / هنوز او بود پیش من که هوشم پیش ازان گم شد

در مقصود بر عشاق مسکین باز کی گردد / چو در خاک در خوبان کلید بختشان گم شد

چه جای طعنه گر از خانه یارم باد در کویش / ازان وادی که در وی صد هزاران کاروان گم شد

من اندر عشق خواهم مرد خود جانم برد آتش / که در هر ذرهٔ خاکش هزاران جان جهان گم شد

غزل ۱۴۱۳ از دیوان

مرا گویند دانای جهان شو چند غم خوردن / چو خسرو گم شد اندر خود حساب آن جهان گم شد

شعر

شمع من اگر یک شب از خانه برون آید / از هر طرفی صد جان پروانه برون آید

صد جامه قبا گردد در هر طرفی چون او / کج کرده کلاه از در مستانه برون آید

من بیخبر و طفلان سنگی بکف از هر سو / بنشسته بکمین تا کی دیوانه برون آید

فریاد که از یاری عمری بجفا باشم
چون گاه وفا آید بیگانه برون آید

هر روز پری جویم از بخت محال است این
خورشید ز پی گشتش ماه از دانه بیرون آید

گر روح قرار من هست از رخ تو جانا
وه کز خط تو ناگه پروانه برون آید

در کشتن خود یارم من با تو چه غم دارم
گر جان ز تن خسرو خصمانه برون آید

غزل ۱۴ه از دیوان — نسخه شعر ۶

شب که بادم ز سوی یار آمد
مست گشتم که بوی یار آمد

آب چشم و دیده الهی ز حال
پای کوبان بکوی یار آمد

گریه خود هست و گریه دیگر از دوست
کاب ناخوش بجوی یار آمد

میکنم یاد و میخورم حسرت
هر چه خوردم ز خوی یار آمد

نیک نبود که بد کنم دل اگر
نذر روی نکوی یار آمد

خویش را نیز کردم گم خسرو
جستن دل چو سوی یار آمد

غزل ۱۵ه از دیوان — نسخه شعر ۷

شب مرا بر جگر سوخته مهمانی بود
یوسفی مست درین راه و زندانی بود

پاسبان هست و من بیخبر و سگ در خواب
همه شب تا سحر این دو دلم ارزانی بود

عشق میخواند ز خطش صفت صنع خدای
عقل گم گشت که در غایت نادانی بود

شاد گشتم ولی اندوه و غمش غم ز دم دوش
شاد دیدم عاریتی و غم من جانی بود

راه عشق است پسی داغ به پیشانی من
چه کنم از ازل این نقش پیشانی بود

جان بهای نظر چشم تو ام فرمان داد
عذر بپذیر که این قیمت فرمانی بود

چشمه تر تشنه گذر کرد و نشد لب تر از انکه

صبا نسیم از آن آشنا نمی آرد | شدم خراب ندانم چرا نمی آرد
خوشست باد ولیکن چه بود چون خبری | از آن مسافر دیرین ما نمی آرد
بکشت کندن جانم ز هجر ممکن نیست | اجل چه چگونه کنم چون خدا نمی آرد
نمی برد بفلک زاریم هزار دعا | چه فایده چو جواب دعا نمی آرد
کرشمه چند کنی بر من آخر این چه نسبت | نمی دمد ز زمین و صبا نمی آرد
بگشت کوی تو از بسکه بنده رفت از جای | چنان شدست که خود را بجا نمی آرد

غزل ۱۲۱ از دیوان — هزار خوشدلی آرد فلک همی خسرو / دمی چه چاره که بهر گدا نمی آرد — شعر ۹

صبا چو در سر آن زلف نیم تاب شود | شکیب در دل بیننده تنگ تاب شود
بترک دین مسلمانیش بباید گفت | دلی که در شکن زلف نیم تاب شود
سیاه روی شدم زین غبار رخساران | چه بنده‌ای که پرستار آفتاب شود
بیک ز پرده برون آی تا بدیده من | جمال جمله بهشتی و شان عذاب شود
بهر جفا که کند چشم تو رضا دادم | که از خصومت ترکان جهان خراب شود
بهر زمین که چو آب حیات بخرامی | دهان مرده بزیر زمین پر آب شود
بمجلسی که تو ساغر شوی چه حاجت نقل | که هم بدیدن تو سینه جگر کباب شود
سوال خستگان را ز لب دری بگشای | که جان خسته بدریوزه جواب شود

غزل ۱۲۲ از دیوان — بگفت خسرو مسکین دریغ باد کشش بها / که دیده در کف پایت بهانه جواب شود — شعر ۵

صبا آمد و سوی دل باز نامد | غریب ما بمنزل باز نامد

دل ما رفت با محمل نشینی
رود و جان هم که محمل باز ناید

بدریا غرقه شد جان مسکین
که کشتی سوی ساحل باز ناید

اگر رفت از دلم ای پند گویان
کز این افسانها دل باز نامد

نصیحت زندگان را کرد باید
کز افسون مرغ بسمل باز نامد

بعشق هست بگذارید زیرا
کسی زین خانه عاقل باز نامد

خلاص خود مکن ای زلف لیلی
که مجنون از سلاسل باز نامد

غزل ۲۴۳ از دیوان

بوادی غمش گم گشت خسرو
که کس زان راه مشکل باز نامد

ختم شعر ۸

عمرم چو ز آرزوی تو رفتست و میرود
لبهم بحسرت چو بوی تو رفتست و میرود

رفتی و ماند بوی تو و صد هزار دل
دنبال تو ببوی تو رفتست و میرود

سوی در تو رهبر جانهای عاشقانست
بادی که آن بکوی تو رفتست و میرود

خونابه ایست از مژه ما چون نمی دگر
آبی که آن بجوی تو رفتست و میرود

یارب قصاص خلق چه آموزد ای رقیب
کاین شیوها بخوی تو رفتست و میرود

در جان ما همیشه سخن دشمن نهاده گوش
هر جا که گفت و گوی تو رفتست و میرود

غزل ۲۴۴ از دیوان

در کشش عنان که چون سر خسرو هزار جان
بدشت زعشق روی تو رفتست و میرود

ختم شعر ۹

عاشقی را چو نامه باز کنید
نام من بر سر خطش طراز کنید

زهر رفتست ای مسلمانان
باده نوشید و چنگ ساز کنید

گر شما دین عاشقان دارید
بعد ازین پیش بت نماز کنید

گاه مردن شنیده ام که نمود
گفت رویم سوا باز کنید

من غلام شمایم ای خوبان
یک ستم گر هزار ناز کنید

چند باشید مست حسن آخر
چشم‌ها باز خواب باز کنید

دیده باشید نوجوان مرا
صد فتن پیش پیر باز کنید

با چنان قامت ای صنوبر قد
سر هم باید که پا دراز کنید

غزل ۲۲۵ از دیوان

بشنوید این حکایت خسرو
پیش آن سرو سرفراز کنید

شعره

عاشقی را که عمر دست به از جان نبود
عاشق خود نبود عاشق جانان نبود

مردن از دوستی دوست ز بهر آن نبود
زنده بر آتش سوزان شدن آسان نبود

بی بلا وصل نیابند که هیچ پیش دوست
گر همه رحمت دریا و بیابان نبود

زهر نوش از کف ساقی تو اگر میخواری
کیست کش تشنگی چشمهٔ حیوان نبود

دی بگشت آمدی و شور بهار افتاد
پادشاهی که بشهر آید و پنهان نبود

رفتی و ماند خیال تو و من خسته به غم
هر دو آتش گر ز سپیده ز جهان نبود

چند گوئی که چرا خلق بر دیت خسرو نیست
این حکایت ز کسی پرس که حیران نبود

غزل ۲۲۶ از دیوان

خسروا بلبلی آخر بقفس هم خوش باش
دور گردون نه همه باغ و گلستان نبود

شعره

خشم قمت خبر ز عالم بیهوشی آورد
اهل صلاح را بقدح نوشی آورد

رخسار تو که توبه صد پارسا شکست
نزدیک شد که زاهد به پوشی آورد

شوق تو شحنه ایست که سلطان عشق را
مو می همین گرفته بجای وشی آورد

مردن به تیغ جور چو بکوششم نمی‌بیست | مرده است آنکه میل بکم گوششی آورد
گفتم از آن لبها ز پی دیوانه شربتی | گفت این نه شربتیست که بیهوشی آورد
من ناتوان ز یاد یکی گشته از طبیب | آن زار دهد بده که فراموشی آورد

غزل ۲۲۷ — خسرو اگر فسون پری نیست در بیت | چشم از پری بدوز که مدهوشی آورد — شعر ۷

غمم بکشت بکار جهان که پردازد | دلم بهیچ به نیر جهان که پردازد
هزار شمع جمال آمدم بپیش نظر | ز اهل سوختن خود بدان که پردازد
من و زیارت و حاجت بخانه رب البیت | درین بلا و غم جان و دان که پردازد
بدین صفت که تو مشغول حسن خویشتنی | بکار دل هیچ بیچارگان که پردازد
بر آستان تو میرم که زیر دیوارت | چو جان دهم من ناتوان که پردازد
بسوی تو فرستم صبا نه بیهوده است | که پیش تو بگل از غنچه آن که پردازد

غزل ۲۲۸ — روا مدار ز دوری بلاک خسرو از آنکه | گر او رود غزل عاشقان که پردازد — شعر ۹

غمم بکشت مرا و آن بت نوشاد نیامد | کنیجکی بمرد از غنچه صبا و نیامد
عاشق شدم این بود گنه وای که هر شب | جان برد و ازین یک گنه آزاد نیامد
بر گریه عاشق که زدم خنده نه مردم | تا پیش دو چشم من ناشاد نیامد
چه سود ازین مردن بی بهره چو شیرین | روزی بسر تربت فرهاد نیامد
گفتی که شبی بر تو رسم روز بدم بین | کان تیر بروزه گرت یاد نیامد
با خاک نسازد چکند این تن خاکی | امروز که از جانب تو باد نیامد

تاراج خیالت شدم و پردهٔ صبر — آنجا که مرا دوش ره افتاد نیامد
فریاد کنان دی بسر کوی تو رفتم — جز گریه کسی در پی فریاد نیامد

غزل ۲۲۹ از دیوان

خسرو ولبت جان ده و انصاف مجو زانکه
در مذهب خوبان روش داد نیامد

شعر

فریاد که عشق کهنه نو شد — جان در کف آرزو گرو شد
آزرده دلی که بود گم گشت — دیرینه غمی که بود نو شد
یارے که زما حدیث نشنود — اندر حق ما سخن شنو شد
باد سر زلف او بجنبید — صد خرمن عقل جو بجو شد
رویش دیدم دلم بغلتاد — پایش ز چه زنخ نگو شد
آمد و صبا نشان کویش — اشکم بدوید و پیش رو شد

غزل ۲۳۰ از دیوان

دادم بقضا عنان خسرو
چون اسپ نشاط دور رو شد

شعر ۹

فغان که جان من از عاشقی بجان آمد — ز دست چشم و دل خویشتن بفغان آمد
براه دیدم و گفتم رود بخانه برفت — بسوی من آمده اندر میان بجان آمد
ندیده بودم و دعوی صبر میکردم — دمم نماند در آن دم که ناگهان آمد
تو دیر زی که مرا جان او بکشت امروز — نظارهٔ تو که چون عمر جاودان آمد
بگرد دیگران آمدم شب از کویت — بپای خویشتن کوی تو چون توان آمد
غم تو دوش همی بر دو جان بدل شد صلح — ولی گهی که خیال تو در میان آمد
گران نیامده کوه غم تو بر دل من — دمی ز وصل زدم بر دلت گران آمد

زابرویت که به کشتی سرنگون ماند | امید غرق شد و عمر بر کران آمد

غزل ۳۴۱

نمانده بود ز خسرو اثر که دی ناگاه
تو رخ نمودی و بیچاره زان جهان آمد

کسیکه یار وفادار مهربان دارد | سعادت ابد و عمر جاودان دارد
مگر گذر به لب لعل آن صنم گشتست | که باد صبحدم امروز بوی جان دارد
مگر گل از جوانی حسن خود است خندان | چه آگهست که بلبل چرا فغان دارد
مگر که جان بتوان بر وای مسلمانان | کسی ز زخمی اندیشیان نشان دارد
بترس از آه من ای چشم یار پرشکن | که ناتوانی و این گریه‌ست زیان دارد
تبارک الله چندین دلی که سوی تو رفت | یکی چه گویی ازین جمله خانمان دارد
روا مدار که عمر وار جان دهم پشت | که چشم مست تو هم تیر و هم کمان دارد

غزل ۳۴۲

زبان نماند و زبانهاست هنوز سر غیبت
دریغ خسرو مسکین که یک زبان دارد

غمزهٔ مردم کشی پردهٔ صبرم درید | من نرسیدم به دوست کار به جانم رسید
باد نیم زین بلا چند توانم گریخت | سنگ نیم این جفا چند توانم کشید
بسته‌ام ای همرهان بند نخواهم شکست | تشنه‌ام ای دوستان پند نخواهم شنید
سوختم این آه گرم چند نهانی کشم | گریه نخواهم کشاد جامه نخواهم درید
دل ز من آن روز برد کو به خوشی خفته بود | باد بر او ناگه از شست زلف سیه پرید
ای که گشادی خدنگ خوش لب پر ارزنگ | شب همه شب تا به روز در دل من می‌چکید
بهر خدا رخ بپوش یار نظر دور شو | کافت جان بیش ازین ما نتوانیم دید

پیش خیال تو دوش از گله‌ام
قصه بلب نگذشت اشک فرو میدوید

غزل ۳۴۳ از دیوان
در دل خسرو چنان شست خیالش که گر
کار بتیغ او فتد هم نتواند برید
شعره

گفتی دلت جدا شد و از من جدا نشد
گوشوار آن هر که شنود چون جدا نشد

خورشید من خیال تو از من گهی نرفت
مانند سایه که ز مردم جدا نشد

روزی صبا نرفت بکویت که هر صبحی
صد جان پاک همره باد صبا نشد

پرسی مرا که از چه چنین مبتلا شدی
آن کیست کو بدید ترا مبتلا نشد

در گردن من آن همه خونها که می‌کشند
خونریز من که هیچ خدنگش خطا نشد

دی گرم راند رخش و لبم دیده خاک شد
بدبختیم که چشم منش زیر پا نشد

غزل ۳۴۴ از دیوان
جستم وصال نیست مرا زین چون رضای دوست
شکر خدا که حاجت خسرو روا نشد
شعره

کدام دل که تو غمزه زدی فگار نشد
کدام کس که ترا دید و بیقرار نشد

حرام باد ز خاک در تو بهر چشم
که هیچ بهرهٔ این چشم خاکسار نشد

بسوخت ناله من سنگ را عجب سنگ است
دلت که سوخته زین نالهای زار نشد

جهان پر از گل و سرو است اما از موج ور
حساب من ز جهان گوئیا بهار نشد

خوشا کرشمه آن یار و کشتن زاری من
بهانه بر شکن آن داد و شرمسار نشد

متاع وصل نه اندر قیاس همت ماست
که مرغ سدره طلبوار از شکار نشد

غزل ۳۴۵ از دیوان
بعشق دوزخی خام سوز شد خسرو
از آنکه سوخت درین کار و پخته کار نشد
شعره

کسیکه مهر تو جان با تنش هوس دارد — چه غم ز شحنه و اندیشه عسس دارد
شکیب من همه سیماب شد نمیدانم — که کیمیای صبوری کدام کس دارد
من غریب براه امید خاک شدم — خوش آنکسی که بر آن پایه دسترس دارد
مرا بسی نفس و دیدنش هوس و آن مستان — بخواب ناز کجا پاس این نفس دارد
سرشک من همه سیماب شد نمیدانم — که کیمیای صبوری کدام کس دارد
هلاک خویشتنش میگویم ار چه میدانم — که انگبین چه غم از هر دو بن مگس دارد
برفت جان من از غم دران خیال هنوز — ز بهر دیدن تو روی باز پس دارد

غزل ۲۳۶	بلاست میل تو در روزگار خسرو از آنکه نه دوستی ست که آتش بسوی خس دارد	شعر ۸

گر کنی یاری و گر آزار بر من بگذرد — هر چه میخواهی بکن ای یار بر من بگذرد
گفتی ار من بگذرم زین سو بود بر تو ستم — این ستم ای کاشکی هر بار بر من بگذرد
صبحدم مست از شراب شوق بیرون آمدم — بسکه در شب نالهای زار بر من بگذرد
زود تر [illegible] گردون مگر بختم بود — کان خرامان سرو خوش رفتار بر من بگذرد
ای خوشا دیوانگی و مستی و سودا که هم — گر پی نظاره آن عیار بر من بگذرد
هر سحرگاهی [illegible] ستم جان باستقبال باد — تا مگر بوی از آن گلزار بر من بگذرد

غزل ۲۳۷	رفت عمر و گفت و گوی حاصلش از خسرو نرفت عمر باقی هم بدین گفتار بر من بگذرد	شعر ۹

گل آمد و ز دوست صبائی نمیرسد — از باغ وصل مهر گیائی نمیرسد
هنگام برگ ریز حیاتم شد و هنوز — زان نو بهار حسن صبائی نمیرسد

بهر جانب همی افتم ز مستی | کنون کان چشم مستت بر من افتاد
لب همشیره شد با جان شیرین | بر آنگونه که عشق و فتنه همزاد
مگردان روی گرچه من خرابم | که بود است این خرابه وقتی آباد
نصیحتگو تو درد من ندانی | که من در بسملم تو تیغ آزاد
بلرزم چند بینی چون بشد این لب | که گرما خوردگان را خوش بود باد
چو با جان خو است رفتن پیش آید | رها کن تا بمیرم هم بدین باد

غزل ۱۴۳ از دیوانی

بکویش خاک شد بیچاره خسرو
فدای خاک پای آن صنم باد

شعر ۷

اگر سخن ز آن لب چون نوش شود | پسته را خنده فراموش شود
در صفت بیت دو رو ندانست کنم | ملک همه آنجا همه تن گوش شود
ز آسمان روی تو گر مه بیند | بر زمین افتد و بیهوش شود
باده بر یاد لبت شیرین است | گر همه زهر بود نوش شود
دوش با ماتت سری خوش بوده است | چه شود امشب اگر دوش شود
دل که پوشیده به زلفت همه شب | ترسم از غم که سیه پوش شود

غزل ۱۴۴ از دیوانی

گر کنی میل تو سوی خسرو
شاه کی همدم چاووش شود

شعر ۹

گر نهی بیهم دمی در روی او غم میکشد | ور کسی پهلوی او می بینم آنهم میکشد
من بعشق یک نظر می میرم و او یکسان | چون زنی مسکین گرفتاری کشکل ابر یا غم میکشد
من به محرم حیله میسازم گزین غم چون زیم | وین خود از کشتن بتر گز طعنه همدم میکشد

چند پوشم گریه را تا کس نداند راز من / بیشتر رسوا مرا این چشم پرنم میکشد

میکشد آن چشم خونخوار آنکه میگویی بخلق / خود همی میرد و کس را چشم پرنم میکشد

ای دل خسته چه جویی مرهم از شیرین لبی / کو ز شوخی دردمندان را بمرهم میکشد

از کرشمه خلق را تا میتوانی میکشی / ور کسی از تو رها شد زلف پرخم میکشد

زلف ازین گونه که هم جانان ره زده شد ورنه / کو هزاران خسته را او نیز هر دم میکشد

غزل ۲۴۴ از دیوان	خسرو ای غم خوردگی تو بمیری در کششی / آنکه او مست چون تو عاشق را بهر دم میکشد	مرصع شعر

گل نو رسید و بوی ز بهار من نیامد / چکنم نسیم گل را چو ز یار من نیامد

دل من چرا چو غنچه نشود دریده صد جا / که صبا رسید و بوی ز بهار من نیامد

اگر ای حریف داری نظری بروی یاری / تو بهار خویش خوش کن که بهار من نیامد

همه عمر تشنه مردم بهوای آب حیوان / که جز آب شور دیده بکنار من نیامد

شب و روز جز دل خود بلب و رخ چه سوزم / چو ستاره سعادت بشمار من نیامد

من و خرابه و غم ز خوشی خبر ندارم / که ازان دیار هرگز خبری بیار من نیامد

من خون گرفته کردم نظری بکشته ناگه / شدم ارنه او بمستی بشکار من نیامد

غزل ۲۴۵ از دیوان	بشب نشاط یارا چه خبر ترا ز خسرو / که بجانب تو روزی شب تار من نیاید	مرصع شعر

گر یار دگر ماه من از بام بر آید / بس فتنه که از گردش ایام بر آید

فریاد اسیران همه شب از خم گیسو / چون بانگ گدائی که گه شام بر آید

زنهار بتا بند قبا چست نه بندی / گر نازکیت بخیه بر اندام بر آید

او کرده ترش گوشهٔ ابرو ز سر خشم من منتظر لب که چه دشنام برآید
ای ساقی بمستی مزن تیغ که در تن خون آنقدرم نیست که در جام برآید
ای رند خرابات سبو بر سر من نه تا در همه شهرم به بدی نام برآید
آن را که بهشتی صفتی داغ نکردست گر از تف دوزخ بگذشتش خام برآید
بر کنگرهٔ عشق که افتد کلاه از سر صاحب قدمی کو که بیک گام برآید

غزل ۳۴۴ از دیوان	خسروا اگرت نیست مرادی مخور افسوس زیرا که همه کار بهنگام برآید	بحساب شعر ۶

گرچه در کشتن عشاق زبون می آید باری آن شکل ببینید که چون می آید
ای صبا خاک درش آر و ببند از چشم که بلا تا همه زین رخنه درون می آید
گر کنم گریه دل ماندگی از دست ای دوست کین شکایت همه از بخت نگون می آید
دل صیاد کجا سوزد اگر ناله کند مرغ بیچاره که در دام زبون می آید
آمدی باز بنظاره برون آمد دل لحظهٔ باش که جان نیز برون می آید
خوشم از گریهٔ خود گرچه همه خون دلست زانکه این بوی ز هر قطرهٔ خون می آید
تا شبم چون گذرد وای که بازم در دل یاد آن سلسلهٔ غالیه گون می آید
حذر از گوشهٔ چشمش که ز شوخی خود را مست می سازد و با سحر و فسون می آید

غزل ۳۴۵ از دیوان	خسروا چون سخن اول نشنیدی ناچار بکش از دست بلائی که کنون می آید	[illegible] شعر ۹

کسیکه دیدن آن ترک باده نوش رود بجای آید و چون بیندش بدوش رود
تبارک الله از آن رو که بهره خواهد برد چه هم ز دیدن او آدمی ز هوش رود

گران حریف رود سوی قبله وقت ادا — گلیم زهد بدکان می فروش رود
زبسکه بیهشم از دی چو چشم پاک کنم — لبسوی چشم برم دست و سوی گوش رود
خراش سینه همسایه شد خروش علم — کسی مباد که در گوشش این خروش رود
صلای عیش همی آید از بیاران لیکن — دلم نماند که سوی نشاط و نوش رود

غزل ۲۴۴ از دیوان

الم لعین سرو قبا پوشش دید تا خسرو
دلش بخواست که بر سرو سبز پوشش زد

تضمین شعر

کسی که دیدن آن چشم خوابناک رود — عجب مدان که بخواب خوشش هلاک رود
زمین بیا و لبت بوسه میزنم لیکن — چگونه آرزوی آتشین بخاک رود
چنین که روی تو گلبرگ نازکست مبا — که سوی بیت از دل من آه سوزناک رود
بعشق دعوی آتش پرستیش نرسد — برهمنی که در آتش تبرسناک رود
فرو خورد که برون ندهد اهل آه — که گر برون فگند شعله بر سماک رود
فدای غمزه زنی باد جان که جانب او — درست آید و دلهای چاک چاک رود

غزل ۲۴۵ از دیوان

گناه خسرو اگر دوستی است غمزه بزن
که از جهان چو شهیدان عشق پاک رود

تضمین شعر

گر مه چو تو با جمال باشد — خورشید کم از هلال باشد
بر روی زمین نظیر رویت — در آینه هم محال باشد
ما را که بدیدنت هلاکیم — نادیدن تو چه حال باشد
در عهد تو وانگهی صبوری — ای شوخ کرا مجال باشد
بنمای بگاه کشتنم روی — تا خون منت حلال باشد

خوبی و وفا محال باشد	تا کی سخن وفا رها کن

ابیات شعر ۱۰	بشنو ز کرم حدیث خسرو / هر چند ترا ملال باشد	غزل ۲۴۵ الثانی

گر سر زلف تو از باد پریشان نشود
خلق بیچاره چنین بیدل و بیجان نشود

دور از آن رو که مرا جان بلب آمد ای سنگ
که گرفتار بدل هیچ مسلمان نشود

من مزاج دل دیوانهٔ خود میدانم
عشق بارست و همه عمر بسامان نشود

یارب از رنج دل ماش نگیری هر چند
که جفاها کند و هیچ پشیمان نشود

ای مسلمانان آن روی ببینید آخر
چه کند این دل مسکین که پریشان نشود

مردمان در من و بیهوشی من حیرانند
من در آن کس که ترا بیند و حیران نشود

هم بحق نمک خود که نگهدار دلم
گرچه کس بر جگر سوخته مهمان نشود

اندرین قحط وفا گر همه طوفان آرم
هرگز این نرخ در ایام تو ارزان نشود

لذت عشق نه بخشد اسباب جهان
گر کسش جو بیار حلوا به همه ایمان نشود

شعر	خسرو آهوی رمیده است ز خوبان که در او / گر دل گشته نمی پیش پریشان نشود	غزل ۲۴۶ الثانی

گر نظر بر چشم کافر کیش او خواهد فتاد
آتشی در عاشقی بیخویش او خواهد فتاد

بنده خواهد زد نشتر بر دل بیچاره دل
ذره که چندانی نمک بر ریش او خواهد فتاد

باز ترکش بست و مرکب راند بر عزم شکار
تا گدایی چون گرفته پیش او خواهد فتاد

کشتهٔ شست توییم یارب بروح من رسان
هر خدنگ کان برون از کیش او خواهد فتاد

گر ببیند پیشهٔ رقیب او بلای عاشقان
هم بدان جان بلااندیش او خواهد فتاد

نزدیک این هلالش گو رست و گو بلشک — عاشق که پیش چشمش رنگی صنم نباشد
ای باد صبحگاهی کاغاق حی نوروی — گردیده نشان دو جائیکه غم نباشد

غزل ۲۲۴ از دیوان

خسرو تو خود نشینی با عاشقان و لیکن
در صیدگاه شیران سگ محترم نباشد

شعر ۸

که مے آید چنین جانا مگر مه بر زمین آمد — چه گردست اینکه میخیزد که با جان همنشین آمد
که میراند جنیبت را که میدان عنبر آگین شد — گدا هی باد می جنبد که بوی یاسمین آمد
صبوری را دلم در خاک می جوید نمی یابد — غبار کیست می نازم که در جان حزین آمد
بیا پیشین ازین یکبار جان تسلیم او کردم — کنون تسلیم شو ای جان که باز آن نازنین آمد
بتی وا فت تقوی و دین آخر نمیدانی — که در شهر مسلمانان نباید اینچنین آمد
چنان نقاش حیرانی بماند از بتش لعبت — که تا ریکی بهشتی میداده نقاش چین آمد
ز چندین آب چشمم آخر آن آئینه زنگار — برای سبزه رنگین که باران بر زمین آمد

غزل ۲۲۵ از دیوان

ز بهر جا گدا یانی چه جا سے طعنه بر خسرو
که او را تیغ بر دست و کفن در آستین آمد

شعر ۸

گذشت مجلس عیشش و خمار سے نرود — بسا ند در دلم این یادگار می نرود
شبی خراب شدم فی ز می ز ساقی خویش — برفت آن شب از سر خمار می نرود
چه وقت بود که آمد که ناپسیم از خاطر — طریق آمدن آن سوار سے نرود
چرا نمردم در زیر پاے گلگونش — هنوز از دلم این خار خار سے نرود
همان زمان که برون شد رقیب را گفتم — که رفتنی دگرست آن نگار می نرود
جفاے ساقی ما را خبر که بیرون برد — که کس ز مجلس ما هوشیار می نرود

چنین بهاری و من هم بوی او چه کنم — کزین هوس ز نسیم بهار می آید

غزل ۴۵۴ از دیوان	ز گوش خسرو آن زخم چنگ برفت / ولی ز سینه فغانهای زار می زرود	ضعیف شعر

لبالب از قدح کز گلو فرو آید — مگر که از دل این آرزو فرو آید

بکوی توبه که آید فرو دمی ز سرم — مباد کز سر من آن سبو فرو آید

ز می چه توبه که گر ذوق آن کند معلوم — فرشته چون مگس آنجا بهو فرو آید

به بند عرد نم امروز ساقیا مگذار — که باده از سر آن ماه نو فرو آید

چنین که جانان خون میخوریم بر در تو — ترا چگونه می اندر گلو فرو آید

خوشش آنزمان که بیاد تو هر شبم تا روز — ز دیده خون جگر سو بسو فرو آید

غزل ۴۵۵ از دیوان	نقاب واکن و لبهای عاشقان در بند / مگر که خسرو ازین گفت و گو فرو آید	ضعیف شعر

لبش در شکر خنده جان میبرد — شکیب از من ناتوان می برد

پیاله بکف چون روان می شود — دل عاشقان را روان میبرد

کمر بسته در دل درون میرود — پس انگاه جان از میان میبرد

گرم پرسد از برون دل کسی — اشارت کنم کان جوان میبرد

سر زلف کاید همی بر سرش — نک راه هندوستان میبرد

نگار جگر سخته کردم که چشم — خیال ترا میهمان میبرد

غزل ۴۵۶ از دیوان	شبی میهمان شو به بین کار زوت / صبوری ز خسرو چسان می برد	ضعیف شعر

لب نفیس تو هرکه جان نبرد | آشکارا برد و نهان نبرد
جان بدینسان که میبرد لب تو | هیچکس از لب تو جان نبرد
نبرد ره بر اوج در شب تار | تا ز زلف تو نردبان نبرد
پیشش از این بر خودم یقینی بود | که دلم را بهیچ دلستان نبرد
تو ببردی همه یقین دلم | بلطیفی که کس گمان نبرد

غزل ۵۷۴ از دیوان　　خسرو افتاد بر در تو چو خاک / باد را گو که آستان نبرد　　شعر ۹

مست ما بیخبر از بزم چو دیوانه شود | جان بهمراهی آن نرگس مستانه شود
دشمن جان خودم پیش تو ای تیرانداز | دوست نبود که بلا بیند و بیگانه شود
در تو چیزیست نمیدانم نظارگیت | آنکه خواهد که دانست که دیوانه شود
بیگانم شکر جفاییت که چه شیشه خون نبرد | بندگان را همه گفتار بیگانه شود
ای بسا خلق که زنار مغان خواهد بست | باش تا زلف تو در کشمکش شانه شود
ساقیا بو که نظر بر شوم بر ظلمت | باده میریز که تا بر سر پیمانه شود
با چنان سلسلهٔ زلف که لیلی دارد | حق بدست دل مجنونست که دیوانه شود
بسکه پروانه شود سوختهٔ شمع ز شوق | عارف از سوختگی عاشق پروانه شود

غزل ۵۵۸ از دیوان　　همه شب خسرو افسانهٔ یار و هر بار / قدری گوید و بس بر سر افسانه شود　　شعر ۸

یار اتو چنین ما سبب دیگر بچه کار آید | آنجا که لبت باشد شکر بچه کار آید
خنجر کششی از مژگان با سینهٔ من چون با | صبحی تیغ شد کشته خنجر بچه کار آید

شد خسته درون من از بیم جفا کیشان — چون می ندهد دادم داور بچه کار آید

اختر شمرم هر شب در طالع خویش من — چون کار قضا دارد اختر بچه کار آید

غزل ۵۹ از دیوان

عقل از سر خسرو شد دیوانهٔ مه رویان

عقلی که چنین نبود در سر بچه کار آید

شعره

من دلبری ندیدم کش این نهاد باشد — زین فتنه تا دلم را بسیار یاد باشد

یکچند عیش و شادی یکچند نامرادی — آری نگار ما را این هم مراد باشد

ایدوست چند گوئی کاخر چرا خوری غم — آن کیست کو نخواهد پیوسته شاد باشد

گر تو خوشی نخواهم من عیش را بسوزم — جائیکه آب نبود روزی که باد باشد

گفتی که پیش هر کس چندین مگوی غم — این زار مانده دل را گر ایستاد باشد

تعلیم نیست حاجت غم را بسینه من — در استخوان شکستن گرگ اوستاد باشد

ترسم ز نامرادی در خیمت بمیرم — در پیش تو بمیرم آنهم مراد باشد

چون شاهدست ساقی یکسو نهیم توبه — در کوی بت پرستان تقوی فساد باشد

غزل ۶۰ از دیوان

بسم الله انچه خواهی پیش تو خسرو اینک

فرمان دوستان را بر جان نفاذ باشد

شعره

زلفت که هر نسیم از روی شانه در نگنجد — دلها که او فشاند در شانه در نگنجد

دل را چنانکه دانی خون کن که من خموشم — در کار آشنایان بیگانه در نگنجد

گر میکشیم خویش بر غمزه باز مگذار — در بخشش کریمان پروانه در نگنجد

در اهل دل ز خوبان معنی رود نه صورت — در دل شراب گنجد پیمانه در نگنجد

افسرده وصل خواهد ما را بس داغ هجران — بر جمع مجلس نشینان پروانه در نگنجد

کاندر صف عروسان مردانه درنگنجد	در جمع خود پرستان سر باز عشق بند

چه پیری شعر ۹	زین نازکان رعنا خسرو گریز آن را در کوی شیشه کاران دیوانه درنگنجد	غزل ۱۶۱۳ از دیوان

زلف او زان گره سخت که بر جانم زد
دم باقی و دو سه بشمار که بتوانم زد

یار پیکان زد و من در هوس آن مرهم
که زنم بوسه بران دست که پیکانم زد

دلم افتاد دران روز کز ان جان بردم
که بسر ناز یکے غمزهٔ پنهانم زد

بادشا چوب خلیفه خورد و فخر کند
من درویش ز چوب تو که دربانم زد

ای اجل آنقدری صبر کن امروز که گنه
لذتی گیرم ازان زخم که بر جانم زد

دیدمش از پس عمری همی مردم آه
تشنه در بادیهٔ هجر که بارانم زد

خلق گویند بدین حال چرا ای حکیم
رهزنے آمد و راه دل ویرانم زد

من نه از خویش چنین سوخته خرمن گشتم
تو شدی شمع دل آتش بجگر زانم زد

چه پیری شعر ۷	بس نبو دست پریشانی خسرو ز فلک وه کجا هجر تو بر جان پریشانم زد	غزل ۱۶۲۳ از دیوان

زخانه دوش که آن غمزه زن برون آمد
هزار جان گرامی ز تن برون آمد

نبود کس دل آواره باز هر سوئے
که بهر دیدن او مرد و زن برون آمد

بزلف شانه همیکرد دی که چندین دل
شکسته بسته ز هر یک شکن برون آمد

عجب بود که اگر من زیم درین نوروز
که سبزهٔ تر او از سمن برون آمد

شبم بگفت که چو نی بسوز شمع و ناگاه
کجا دو از لبش این یک سخن برون آمد

دمے ز خانه برون آ که بهر غنیمت جانانا
که بهر دیدن تو جان من برون آمد

غزل ۳۶۳ از دیوان

بعشق میر خسرو چه طرفه فالی بود
ز غیب کین سخن از هر دهن برون آمد

شعر

ز حد گذشت غم ما و آن نگار نپرسد — بگو که با که توان گفت اینکه یار نپرسد
دلا ز دست فگار و مباد هیچ گزندش — اگر چه هیچگه او از دل فگار نپرسد
بگو که دیدن من بر چه طالع آمدی آخر — بهر دو آنکه رود طالع و شمار نپرسد
بهر جفا که کنی راضیم چو گشتم اسیرت — شتر جمازه به بیند قیاس بار نپرسد
تو ای بکشتن ما خوش ز حال ما چه پرسش — کسیکه تیر زند زحمت شکار نپرسد
گرم تو خاک دهی این ز کوی کیست نپرسیم — گدا که زر دهیش قیمت و عیار نپرسد

غزل ۳۶۴ از دیوان

ز بسکه سوخته شد خسرو از تو پیش کسی را
سخن ز حسن جوانان گلعذار نپرسد

شعر ۹

ز عارض طره بالا کن که کار خلق درهم شد — علم برکش که بر خوبانت سلطانی مسلم شد
فگندی برقع از روی و ز یعقوبان بشد دیده — گذشتی بر سر بازار و نرخ یوسفان کم شد
دلم همچو هستی پاره عفاک الله چنان میبد — مرا همچو هستی ز هو الحمد لله که آنهم شد
که دامان خاک من در راز مرکویت کجا افتد — خوش آن سرها که در راه تو خاک نعل ادهم شد
بدادم دل و تن خاک ره جان دو چشمت را — من و عشقت کنون کز سوی خویشم سینه بیغم شد
گریبان گیری ای ابد چه فرمائی رقیبان را — گر ادر عهد حسنت دامن عصمت فراهم شد
برون افتاد چون ناحرمان از پرده دل جان — از انگه کاندرین پرده خیال یار محرم شد
عنانش گیر و نگذار ای قبیله زخانه بیرونش — که از دمهای سرد عاشقان بیتاب درهم شد

زبان گر تیشه فرهاد گردد پند گویان را

همه را آن روز دلم زد که بلکِ حسن خویش — فتنه جادوی بلا حاجب درگه شده بود

عاقبت یار بهان کرد که حق رسیدم — پیش از این گو که این جان من آگه شده بود

تاکنون از پی امید کشیدم ورقی — کارم از دولت هجر تو هم آنگه شده بود

گرچه در غیبت دل جور بسی دیدم لیک — بار این دشمنم المنة لله شده بود

غزل ۳۴۸ از دیوان	آفتی بود جمالش که دلم بردار سنی خسرو از خویش نه دیوانه و ابله شده بود	[illegible] شعر ۶

ز من بخاطر آن نازنین که یاد دهد — ز جور او بکه نالم چرا که داد دهد

جوان مست و فراموش کار نادوست — زمان زمان ز من بیدلش که یاد دهد

مرا دو چیم و گوید خدا دهد آری — خدا اگر من بیچاره را مراد دهد

دلم بشد ز غم مانده کعبتین دو چشم — سفید گشت که این مهره را گشاد دهد

شکیب کو که سرشک سبک رکاب مرا — عنان بگیرد و یکساعت ایستاد دهد

غزل ۳۴۹ از دیوان	بدین صفت که دم سرد میزند خسرو عجب نباشد اگر خویش را بباد دهد	[illegible] شعر ۶

هر کسی کار جوانی تگ و پوئی دارد — گشت باغی و تماشا طلب جوئی دارد

کس نپرسد که کجایم من بیچاره و جای — هر خسی خاکی و هر سگ سر کوئی دارد

آن دهان تا نکند عمر به گلستان ضایع — هر که در خانه تماشاگه روئی دارد

کاشکی خاک شوم من بر بیضه کانجا — ترک من گاه سواری تگ و پوئی دارد

دوست دارم خم گیسوی نکورویان را — وانکه سر را که دل در خم موئی دارد

گر سرم دولت چوگان کشش نیز دهد باری — لذتی گیرد ازان خال که گوئی دارد

عاشقان باده بجز از کاس بلا ننخورده اند — کار مجنون نیست که سنگ و سبوئی دارد
تا دورویی نبود محرم شو ستی نبود — سوز شمع ز دو زبانیست که بوسیدن آرد

غزل ۱۷۴۰ از دیوان	خسروا از جان بغمت داد ترا باد بقا چو تویی را چه غم از جان که خداوندی دارد	بحر شعر

هر که چو تو بنگرد آفت عقل و جان بود — خون هزار بیگنه ریزد و جای آن بود
مانده زبان و دل بشاد در غم تو مراد خود — عاشق خسته تا بود بیدل و بی زبان بود
تو ببین آنکه من کشته کوی توشوم — من بدعای آنکه تا عمر تو جاودان بود
تو به قصاص حاضری چون تهمت نظر کند — من بقصاص اضیم گر ز تو امان بود
در سر کار عاشقی هر که بباخت خان و مان — عاشق دوست نیست او عاشق خان و مان بود
دولت اگر نمیکند سوی من گدا گذر — تو گذری کن این طرف دولت من همان بود
چون تو بباغ بگذری گل نرسد ببوی تو — لیک رسد بقامتت سرو اگر روان بود
زلف گذشت بر رخت تا نشدی ببر و من — بوسه کسی دگر دهد سوی منت گمان بود

غزل ۱۷۴۱ از دیوان	خسرو خسته را چو جان در سر کار عشق شد بوسه مضایقه مکن تا کشش بجای جان بود	بحر شعر

هر شبم جان بر لب آه و ناله زار آورد — تا کدامین باد بوی زان جفاکار آورد
رفت آن شوخ و دل خون گشته ما را ببرد — عاقبت روزی همان خونش گرفتار آورد
دوستان من هوس دارم بنالیدن ولیک — درد چون در سینه باشد ناله زار آورد
آرزومندان بآب دیده معذورند از آنک — فرقت روی عزیزان گریه بسیار آورد
بوکه نسیم باد را گویید تا از مهر بس — پاره خاک از سرای جان ما گاه آورد

غزل ۴۰۴ از دیوان	از این پس خسرو از دیوانگی زیرا نماند آن دل که لاف صبر پیش آن بت چالاک خواهد زد	تخمیس شعر ۹

بلوای در سرم افتاده جانم خاک خواهد شد
جهانی در سر آن غمزهٔ بیباک خواهد شد

تو میزن غمزه تا من میخورم خوش خوش که جان پیکان
چه غم دارد ترا گر سینهٔ من چاک خواهد شد

همین زین سو که جانم از خیال چهره‌ات چشمت
چو نخجیرک که دل خورده در تا پاک خواهد شد

بسوزم خویش را از جور بخت بد ولی ترسم
که آتش سوخته از ننگ این خاشاک خواهد شد

خدایا تو نپرسی وهم اسوزی بجای او
که کشته عالمی زان نرگس چالاک خواهد شد

ره بیداد دستان هر کجا آید بیان کوی
که این جان جهان این کوست اینجا خاک خواهد شد

زهی شادی گر او آید که بیند حال من لیکن
من این شادی نخواهم که او غمناک خواهد شد

خیال خط تو همراه من بس باشد آن روزی
که نام من ز لوح زندگانی پاک خواهد شد

غزل ۴۰۵ از دیوان	از آن لب تلخ میگوئی بتر بس از غم خسرو که هر زهری که آید از لبش تریاک خواهد شد	تخمیس شعر ۷

هر روز چشم من بجمالی فرو شود
وین دل که پاره باد گرفتار او شود

گو هم فتاده را نکشش از خاک گویدم
ارزد بدین قدر که قد من دو تو شود

ای بسکه این دو دیده بدین من بلا زند
تا هرچه بد بدیدن روی نکو شود

امسال خود بدام بلائی فتاده‌ام
گر زهی بهر وهم غم صد ساله نو شود

گفتم بگوی با من مسکین حکایتی
گفتا میانهٔ دو لبم گفتگو شود

هر چند آبروی نباشد چو آب رود
هر روز آب رویم از و آب جو شود

آرد هم از پی لب او آب در دهان

غزل ۴۷۶ از دیوان — از دو رخ چون گل خسرو سبو شود — شعر ۶

هیچ گاه یارب حدیثی زان دو لب خواهم کشید — ما شبی در بزم تو جام طرب خواهم کشید
گر برین خمخانه جان دوست خواهم یافتن — ساغری پر آب حیوان تا بلب خواهم کشید
گر کشم چند ترا گوی مکن ترک ادب — عاشق مستم ز من ناید ادب خواهم کشید
سوز دل تا کی نهان آهم برزن خواهم فگند — دود از جانم بر آید چند تب خواهم کشید
گفتی امشب الف بر و سلامت نخوتم تا میکشی — وه چنین یاری بدینسان تا بشب خواهم کشید

غزل ۴۷۷ از دیوان — شعر ۹

عاشق در دست دگی رود این درد سر
تا ز خسرو بشنوی شور و شغب خواهم کشید

همه شب در دلم آن کافر خونخوار میگردد — حریرست ار چه بستر زیر پهلو خار میگردد
چرا صد جا نگردد غنچه دل پاره همچون گل — که آن سرو روان در دل دمی صد بار میگردد
شنیدم خاک خود ای دیدنی اندر کوی او رو دی — که دیوانه دلم گرد بلا بسیار میگردد
بشور نیم به تیر افگندن ای ترک کمان ابرو — که مسکین صید هم در دیدنت مردار میگردد
تو باری یاد ده ای دل که آنجا مدخلی داری — که مسکین کالبد گرد در و دیوار میگردد
نه پندارم که چون رویت گلی هرگز بدست آید — صبا گور و روز و شب در گرد هر گلزار میگردد
ز شهر افغان بر آمد و زخرابیها فتم اکنون — که از فریاد من دلهای خلق افگار میگردد
اسیر عشق را معذور دار از پند نشنیدن — که چون ساقی بکار آید خرد بیکار میگردد

غزل ۴۷۸ از دیوان — شعر ۹

چه غم کس را اگر در شهر رسوا میشود خسرو
به بین تا چند سگ چون او به بازار میگردد

همیشه زان نمکت شور در جگر باشد — خوشم که باری داغ تو تازه تر باشد

شهید عشق که آلوده شد بخون کفنش
در آفتاب قیامت هنوز تر باشد

دل از نسیم تو صد جا درید و چون ندرد
حجاب غنچه ز بادی که پرده در باشد

همه شبم رود از دیده خون و چون نرود
کسی که غمزهٔ خوبانش در جگر باشد

بمیرم و ز تو پرسش طمع ندارم از آنکه
کجات بر سر بیچارگان گذر باشد

کنم گر از تو فراموش خاک بر سر من
بزیر خاک که خفتم بزیر سر باشد

بهای تنگ ز انبوهی گرفتاران
که بی مگس نبود هر کجا شکر باشد

ز تو بزهر گیاه فراق خرسندم
درخت وصل ندانم کش چه بر باشد

غزل ۴۷۹ از دیوان

همیشه خسرو بیدار و بختش اندر خواب
چه باشد ار شب ما را گهی سحر باشد

بحر ... شعر ۹

هر کسی را در بهاران گل بگلزاری کشد
وین دل پر درد من سوی جفاکاری کشد

وقتی زین آزار رانده دل بباغی خوش کنم
موکشان باز غمش در کنج دیواری کشد

راز آن بت با که گویم چون مسلمانی نبود
کز تن این بت پرست آهنگ زناری کشد

محرم عاشق بود غمگین تر از عاشق بسی
تندرستش مشمر آنکو رنج بیماری کشد

ای بخواب خویش چگویم با تو از شبهای خویش
غم مباد این هم که را در چشم بیداری کشد

گفتمش بار دگر کن پیش خوبان دگر
نیست این سوزن که از پای دلم خاری کشد

چند تن در مسجد و دل گرد کوی شاهدان
خرم آنکو آشکارا باده با یاری کشد

غزل ۴۸۰ از دیوان

آستان بوس خراباتست خسرو را هوس
کین مصلا خدمتی در پیش خماری کشد

بحر ... شعر ۹

همه مستی خلق از ساغر و پیمانه می‌خیزد
مرا دیوانگی زان نرگس مستانه می‌خیزد

خوشم با آه گرم خود و تشویشم ای گریه
که خوش می‌سوزدم این آتشی کز خانه میخیزد

همه شب با خیال افسانه‌های درد میگویم
مرا این جمله بیخوابی ازین افسانه می‌خیزد

خیالش در دلم میگشت پرسیدم چه میجویی
گیاه دوستی گفتا درین ویرانه می‌خیزد

عسس کز ناله‌ام دیوانه شد میگفت یاران را
که باز آمد شب و افغان آن دیوانه میخیزد

من از خود سوختم نی از هوای شمع بتان آری
هلاک جان پروانه هم از پروانه میخیزد

بپرسش آن خال را بهر خدا از دیده مردم
که مسکین مرغ غافل را بلا از دانه میخیزد

لبت گر میخورد خونم گنهگارم بیک بوسه
چه کردم زان خطا کز سوی لب مستانه میخیزد

غزل ۴۸۱ از دیوان — شعر

چه یاری باشد این آخر که ناری رحم بر خسرو
چنین کز درد او افغان صد بیگانه می‌خیزد

هر شب از سینهٔ من تیر بلا میگذرد
کس چه داند که درین سینه چها میگذرد

دل اگر سنگ بود طاقت آتش نبود
آنچه از غمزهٔ تو بر دل ما میگذرد

گر جفا میکند آن شوخ بر او منعی نیست
کوهکن لیک ز اندازه چرا میگذرد

عاشقان را همه شب از پی نظارهٔ تو
شب بزاری و سحر گه بدعا میگذرد

یارب این باد سحر از چه چنین خوشبو مست
مگر اندر سر آن زلف دوتا میگذرد

تو چه مرغی کاثرت نیست که از سوز دلم
سوخت هر مرغ که بر روی هوا میگذرد

غزل ۴۸۲ از دیوان — شعر

خسروا بگذر از اندیشهٔ خوبان امروز
موسم فتنه و ایام بلا میگذرد

یاری که جدائی اویم گمان نبود
ما هیچ نیست بی دیم که شبی درمیان نبود

بیگانه وار از سر ما سایه برگرفت
ما را از آشنائی آن این گمان نبود

گل آمد و بباغ رسیدند بلبلان
وان مرغ رفته را هوس آشیان نبود

دامانش چون گذشت عهد صحبت قدیم
گیرم که دست ما بکمندش در عنان نبود

ز امید وصل زیستم گرد آرزو
در رنج فراق یار جدائی گران نبود

جانم بجا و من نیم از زندگان از انکه
زان بود حیله زندگی من بجان نبود

رفتم ببوی صحبت یاران بسوی باغ
گرچه بباغ زان همه گلها نشان نبود

غزل ۲۴۴ از دیوان

خسرو اگر گل تو زگلزار شد نهال
دانی که هیچگه سپه خزان نبود

تعداد شعر ۶

یک روز بهم سر زلفت باد نیاید
یکشب رهی از کوی تو محنت شاد نیاید

یارب که می خوش لبت باد گواران
هر چند که از مات گهی یاد نیاید

جانم که بود بهر ادای غم نامد بیاید
کین مرغ نظر بلبیت ور آباد نیاید

دشمن از شما شد اگر از بندگی آل
آسان نکشد از جان خود آزاد نیاید

دیوانه نگردم من اگر هر دم از ان سحر
دیوانه کشش آن ترک پری زاد نیاید

فرهادش مخوانید بیابید نقش زانکه
شیرین لبم تربیت فرهاد نیاید

نوروز گر آید زبر است همه جهان
باری ز پی بلبل صیاد نیاید

از بوی تو ام سوخت صبا وه دم آخر
گرمتر شود این شعله اگر باد نیاید

غزل ۲۴۵ از دیوان

خسرو چه کند ناله و فریاد شبی نیست
کز ناله او کوه بفریاد نیاید

تعداد شعر ۹

یاری کشش از کرشمه و شوخی نشان بود
از روی وفا مجوی که نامهربان بود

زانجا که هست خنده گل بلبل خراب
برحق بود که عاشق روی چنان بود

ای آفتاب یادگری چون توانت دید — جائیکه سایهٔ تو برین دل گران بود
نزدیک دل بونه بتان و آنکه هیچ نیست — نزدیک دل مجوی که نزدیک جان بود
خاموشیش حکایت حالست گوش دار — عاشق که در حضور رخت بیزبان بود
آنرا که منجلی تو همه شب درون دل — گرتا بروز ناله کند جای آن بود
عهد آجدا مباشش که در جان خسروی — گر خود هزار ساله ره اندر میان بود

غزل ۵۰۵ از دیوان — [illegible] شعر ۱۰

یارے که طریق نازدارد — گر دل ببرد که باز دارد
آن شوخ برائے کشتن ما — صد شیوهٔ جانگداز دارد
در زلف بتان مپیچ ای دل — کین رشته سر دراز دارد
فی فی غلطم خوشش آنکه یارے — عاشق کش و عشوه ساز دارد
گو باده و یار کمسا وه امروز — صوفی نه سر نماز دارد
جانا دل من بجانب تست — گنجشک هوائے باز دارد
یک توبه کش درست نگذاشت — چشمت که هزار ناز دارد
بیچاره کسیکه بر در تو — یک سینه و صد نیاز دارد
در گریهٔ شوق آستینم — از خون جگر طراز دارد
محمود دسزد کشنود پند — زیرا که وثش ایاز دارد

غزل ۵۰۶ از دیوان — [illegible] شعر ۹

یار قبا چست کرد رخت بمیدان برید — این سر هر سر که هست در خم چوگان برید
غمزه زن ما رسید ساخته دارید جان — یوسف ما بازگشت مژده بکنعان برید

نیست آن دولت که بوسم ساعتی بالین تیغ / پای آن بوسم که در کوی تو گاهی بگذرد
خلق در فریاد و تو خوش با میر و من چون بهم / وه که گر ناگاه از من تیر آهی بگذرد
زاه گرم رد سینه شد روز هم داری روا / کانچنین روز سیه بر روسیاهی بگذرد

غزل ۹۸۹ از دیوان	در زنخدانت دل خسرو فتاده محو شد همچو آن مستی چرا بالای چاهی بگذرد	شعر ۶

یارب که دوش غائب من خانه که بود / تشویش آن چراغ ز پروانه که بود
من مست بوده ام بخرابات عاشقان / آن نازنین بمجلس مستانه که بود
یاری نبود در دلم امشب نشان مهر / تا آن رونده باز بویرانه که بود
از گریه شبانه سرم درد میکند / یارب که این شراب ز خمخانه که بود
بیتافت دوش جعد چو زنجیر وه که باد / آن تالش از پی دل دیوانه که بود
دست مبارک تو که دی رنجه شد به تیغ / آن دولت از پی سر مردانه که بود

غزل ۹۹۰ از دیوان	ماند از بلای خال تو خسرو بدام زلف آن مرغ را اگر هوس دانه که بود	شعر ۹

یارب این اندیشه خوبان بجانم چون رود / چون کنم از سینه این آه و فغانم چون رود
نقش خوبان را گرفتم خود بران رانم ز چشم / آنکه اندر سینه دارد جای آنم چون رود
در غم خلقی که این افتاده در ره خاک شد / من درین غم کان قدم بر استخوانم چون رود
هان و هان ای کبک کهساری که میتازی بکام / گو ملی بنما که آن سرو روانم چون رود
کشتنم بر دیگران می بندد آنجا کو بود / ای مسلمانان بدیگر کس گمانم چون رود
مردمان گویند از دعوی خون خود بکن / حاش لله این حکایت بر زبانم چون رود

ایکه پندم میدهی آخر بیا سوزی مرا
گر دل شوریده شکل آن جوانم چون بود

وی جفاکار و ستمگر خواندش کین چه سخن
از دل آن کافری نامهربانم چون بود

غزل ۴۹۱ از دیوان

گرچه از خسرو رود جان و جهان و هرچه هست
آرزوی روی آن جان جهانم چون رود

شعر ۹

یارب چه بود امشب مهمان من که بود
تسکین جان بی سر و سامان من که بود

بیدار گشت و بختم و البته راست شد
آن جمله خوابهای پریشان من که بود

شبهای هجر زیستم از جان خ یگران
امشب که مرده زنده شدم جان من که بود

نگذاشت آب دیده که نیکو ببینمش
یارب که پیش دیدهٔ گریان من که بود

ژولیده خواستست تفحص کن ای رقیب
کاندم که خفت پهلوی جانان من که بود

بیهوش شیم بلا شد اگر نه چو خواب کرد
گر بوسه داد میش نگهبان من که بود

حیران آه و نالهٔ من بود تا به صبح
باری نگه کنید که حیران من که بود

غزل ۴۹۲ از دیوان

من بوده ام حریف شرابش تمام روز
شب پاسبان دولت سلطان من که بود

شعر ۱۰

منم که تا زیم از عشق مست خواهم بود
براه خوبان چون خاک پست خواهم بود

چو عقلم از سر تقوی ز دست رفت کنون
شراب در سر و ساغر بدست خواهم بود

بپرد حسن بتان دینم ای مسلمانان
چو هندوان پس ازین بت پرست خواهم بود

در اشتیاق تو در رنج مست خواهم زیست
در آرزوی تو تا عمر هست خواهم بود

بسینه زن نه بدیده خدنگ غمزه از آنک
ز دیدهٔ من تماشای شست خواهم بود

خط تو گفت در آغاز خاستن کاینک
منم که فتنهٔ اهل نشست خواهم بود

دل از زهد توبه گرفت رو بگلشن چو باغ | که من بسایه این تاک پست خواهم بود
صلاح کار هش جانست جشن خواهم باخت | فتاد لذت عیش ست مست خواهم بود
نگار من که لبش نقد دهد شراب ماستی | اگرچه روز و شب اندر شکست خواهم بود

غزل ۳۴۹ از دیوان	چو خورده ام بازل جام عاشقی خسرو مدام مست تا شب الست خواهم بود	[illegible] شعر ۹

نسیم صبح ز نیخ که طره عنبر فشان برد | دل را بچین در افکند و پیمان برد
میگفت سرو دی که از ویکسرم بلند | گو باغبان که تا سر سرو روان برد
کسی در رناکی تر بود از ضربت فراق | جلاد اگر نگاه قصاص استخوان برد
بر عقل خویش تکیه مکن پیش عشق از انکه | دزد ویست که نخست سر پاسبان برد
تیغ ار چه میبرد همه پیوندهای جان | فرقت بترک همدمی دوستان برد
یکباره سر ببر بر تا نستمند را | تا چند جور سپهر تو این ناتوان برد
ای هجر گفت هر چه حزن سفر بندمن | عیب است آنکه ترک ز ستی کمان برد
جانا بنام گفتن تو جان بلب رسید | کس نیست تا که هیچ سخنی را زبان برد
تو جان خسروی و بجان وسعت که گر | نبود امید وصل ز جان همچنان برد

غزل ۳۵۰ از دیوان	ردیف راے مهمله	تحفة الصغر شعر ۵

ای از تو خوبان خورده خون تو از همه خونخوارتر | عیار و کافر دلی چشمت ز تو عیارتر
در کشتن بیچارگان آشفتی و بر من زدی | گویا ندیدی در جهان کس را ز من بیچاره تر
هر روز آیم بنگرم بس بازگردم بیخبر | صد پاره گشته جامه ام از جامه جانم پاره تر
صد پی ز جور خود مرا آواره تر دیدی بخون | لب تر نگردی هیچگه گر نیست این آواره تر

من عاشقم چه سود تو نادان چه سازمت خبر ای شبا / ده اینکه بود بی سبب چشم کسی هموار تر

از یاد و گردیاکی دل از حسرت بودی بی نیکوان / من از جهان آواره‌ام و از عمر زین آواره تر

بگذار دل را خسروا چون پند تو هیچ نشنود / خاموش کن آخر که او را زد و غمخواره تر

غزل ۵۹۵ از دیوان — شعر ۱۰

ای باد صبح از خبر آشنا بیار / بوی نهفته زان صنم بیوفا بیار

ما تا که یار هم از دل گم گشته آگهی / یکبار هوا زان سر زلف دوتا بیار

تعویذ عمر باید ام اندر شب فراق / یک نامه زان مشکلیخ فرخ لقا بیار

گفتی سلامی آرم از چشم در رهست / باخود میلی تا نشوم کشته ما بیار

تا کی ز غنا ببیده گوشم گران بود / آخر هم از دو سخنی ای صبا بیار

زان بوستان که میوه باغیار می‌دهند / برگی ز سوی فاخته بینوا بیار

در غیر تم ز دست خود تنگی بهر دلی / یکجا کن آن همه ز پی جان ما بیار

جان هر آخر به خیالش به بندگی / این بنده زان اوست از آنجا رضا بیار

زان جام لب که جرعه رشاهان هیچ داشت / پروانه خمر ابی بهشتی گدا بیار

از جرعه گاه او قدری خاک تو نخواه / بهر دو دایه کهنه خسرو دوا بیار

غزل ۵۹۶ از دیوان — شعر ۱۰

ای دل ز بتان دو دیده برگیر / اندیشه ز عالم دگر گیر

تا چند غم تو از این سو / سر بر نگرفت پای برگیر

شوریده شو که دلیست اینجا / باخود شو و ترک شو و شور گیر

بی ان غلطم که چون اسیر آن / دنباله جعد های برگیر

بالای تو هر جا و چشم تو سهی بینیم | ابروی تو می بینم از چشم تو بالاتر

غزل ۴۹۹ از دیوان

خسرو صفت خوبان میگوید که خود بود
در باغیچه گلستان بلبل ز تو گویاتر

تصحیح شعر ۹

ای ترا در زیر هر لب شکرستان دگر | جز لبت ما را نمک نبود نمکدانی دگر

من غم دل گویم و تو همچنان مشغول ناز | تو بشهر دیگر و من در بیابانی دگر

من بجان حیران و تو گوئی که پیمان تازه کن | بار اول عمر و آنگه عهد و پیمانی دگر

وه که چندین جان محنت کش ز سر شوری هنوز | خانه خالی کن که آمد بار مهمانی دگر

من درین سودا ز جان خویشتن سیر آمدم | آنکه زد سیری ندارد مست و جانی دگر

زان لب چون آب حیوان گشته شد شهری تمام | ای خضر بنما اگر هست آب حیوانی دگر

بر دل من غارت کافر میارید ای بتان | زانکه بر دو کافرستان ره مسلمانی دگر

هر چه ممکن بود کردم چاره اندوه خویش | بعد ازین جز جان سپردن نیست درمانی دگر

غزل ۵۰۰ از دیوان

با چنین خونابه دست از چشمها خسرو مشوی
زانکه این خانه ندارد تاب بارانی دگر

تصحیح شعر ۹

ای چراغ جانم از شمع جمالت نور دار | بارک الله چشم بد زان روی زیبا دور دار

چون غلام رابت پرستی تو شد اندر عهد تو | باری آن بتخانه دیرینه را معمور دار

من نه آنم کز درت سر بر کشم تا زنده ام | گر اجل از کوی تو دورم کند معذور دار

تا بدانی حال خون آشامی شبهای من | جرعه زین باده پیش نرگس مخمور دار

من بجان درمانده و تو ترس بدنامی کنی | میتوانی حال رسوای چو من مستور دار

خسرو بیچاره مهر و نقش شیرین تو نیست

غزل ۵۰۱ از دیوان	بصورت فرهاد کش عرضه شاپور دار	[illegible] شعر

بیا جانا رضای من نگهدار — حق صحبت وفای من نگهدار
همه بر دیگران قسمت مکن غم — از آن چیزی برای من نگهدار
بده بوسی خیالت را امانت — که از بهر گدای من نگهدار
لبت ناگفته بوسیدم خطا رفت — بکش وین یک خطای من نگهدار
صبوری باغمش می گفتم ای دل — که من رفتم تو جای من نگهدار
هر آن شفقت بلا شد دیگران را — خدایا از بلای من نگهدار

غزل ۵۰۲ از دیوان	هر و ترسان بگوید دوست خسرو توکل کن خدای من نگهدار	[illegible] شعر

جانی ندارم بیش ازین تا زندگانی ای سپهر — گر خوبرویان جهان با کس نمانی ای سپهر
دل می برد گفتار تو خون میکند رفتار تو — حیرانم اندر کار تو تا بر چه سانی ای سپهر
زرین کله بالای سر چیدی فرو تیر از کمر — ره میزدی و ز چه تیر دل میفشانی ای سپهر
کشتی اگر دل برکنی هر دم اگر دور افگنی — زیرا که هم جان منی هم زندگانی ای سپهر
چون نیست مهر از روی تو هر ساعتی بر کوی تو — چون سنگ در کوی تو گر نوجوانی ای سپهر
آزرده جانی را مکش بیجان و مانی زر مکش — مسکین جوانی را مکش آخر جوانی ای سپهر

غزل ۵۰۳ از دیوان	خسرو درین بیچارگی دارد سر آوارگی درکار او یکبارگی نامهربانی ای سپهر	شعر

خوش بود باده گل بوی در ایام بهار — شاهدی و سایه گلهای تر اندام بهار
عاشق زار بهار است نهانی که سخن — لیکن از شرم نیارد بزبان نام بهار

با آنکه زارم میکشی دشوار می ناید مرا　　آنکت ملامت میکند بر ماست دشوار اینقدر

دریوزه وارم خنده زان لعل دندان پر نمک　　مرهم بکن بهر خدا بر جان افگار اینقدر

ترجمه شعر	ناله که خسرو میکند شب از فراق روی تو کم ناله را اندر فصل گل بلبل بگلزار اینقدر	غزل ۵۰۶ از دیوان

رخ گل خوشست از روی رخت آنگار خوشتر　　چه بود گلی که رویت زده صد بهار خوشتر

چه روم بباغ و بستان چو گلی چو تو نماند　　ز گلی که بی تو بینم بدو دیده خار خوشتر

سبکی سخن که گوئی بزیاده باده مرده　　که ز آب زندگانی ز دو لبت دو بار خوشتر

چه خوشست یک کرشمه برای مردن من　　که اگر زیم بدیدن سیکی از هزار خوشتر

منم و شبی و با دل همه شب حکایت او　　که غم دراز گفتن لب شبان تار خوشتر

چو روم بخاک جانم کند این سخن بحسرت　　که برین تن ز سینه ره آن سوار خوشتر

ترجمه شعر	چو غلام تست خسرو ز پلید عمر و لفز یاد تو ازین دو گوی پیشت که کدام کار خوشتر	غزل ۵۰۷ از دیوان

زان چشم تو که هست ز تو جان شکارتر　　دل نیست در جهان ز دل من فگارتر

میگوئی تلخ زان لب شیرین که زهر تست　　ز آب حیات بهر دل و جان سازگارتر

خلق از تو با کمال وفا در شکایت اند　　من هر چه بیش میکشم و شرمسارتر

پیش تو جان شگافم و باور نیایدت　　هر دم ندیده ام ز تو جان استوارتر

در عشق بدگوار بود پند دشمنان　　حقا که پند دوست از ان بدگوارتر

پرسی که چون نخست دلت بیقرار هست　　گر باورم کنی قدری بیقرارتر

گفتم که هوشیار شو ای دل فگار عشق　　عقلم بگوش گفت ز من هوشیارتر

رخ هر چه پیش برد رتو مهر کم ز سنگ — بختم نگر که هست ز رهم سبی بیارتر

غزل ۵۰۸ ازدیوان

هم خود برون برآر که خسرو نگو بیادت
کآخر ز چیست چشم من سوگوارتر

تخصیص شعر ۵

زلفت از باد دگر گرد و دارد شانه دگر — هست یک فتنه لبت نرگس مستانه دگر

در غمت جان ز تنم رفت و خیال تو نماند — عاقبت خویش دگر باشد و بیگانه دگر

دل مجموع دگر حال پریشان دگر ست — شهر آباد دگر باشد و ویرانه دگر

اهل صورت ز خود آرایی بو بهو ختنی ست — گرمه شب تاب دگر باشد و پروانه دگر

غزل ۵۰۹ ازدیوان

عاقبت گشت دروغ آنکه گمان میبرد ند
که چو خسرو نبود عاقل و فرزانه دگر

تخفیض شعر ۵

دلم نشست و تن اینجا و جان بجای دگر — بدل تو ای و سخن در زبان بجای دگر

ببوستان روم از غم دلی چه سود که هست — دلم بجای دگر بوستان بجای دگر

جهانست زیر و زبر بی تو پیش من گویی — زمین ست جای دگر آسمان بجای دگر

چو جان و هم نرود دل ز کویت ارچه برند — سگان کوی تو هر استخوان بجای دگر

نشان بسوی تو پرسند و من ازین غیرت — تو جای دیگر و گویم نشان بجای دگر

مگو که یار دگر گیر هم از یاری — لطافتی که تو داری همان بجای دگر

غزل ۵۱۰ ازدیوان

دگر چگونه توان گفت زنده خسرو را
که او بجای دگر ماند و جان بجای دگر

تخصیص شعر ۷

قمر برید ز من مهر و من خراب قمر — شبم دراز چو گیسوی نیم تاب قمر

خرابها همه چون از قمر بود روشن — چرا ست تیره دل من چو شد خراب قمر

تمام شب قمر آسمان همی خسپید | که چشم این قمر من به بست خواب قمر
ز نور باشد هر قطره چشمه خورشید | چو خون چکد ز رخ همچو آفتاب قمر
کجا رسد به گردون بدین قمر بازی | که نیست چشمه خورشید هم برآب قمر
کنون دمیدن صبح از رخ قمر باشد | چو آفتاب نهان شد ز ماهتاب قمر

غزل ۵۱۱ از دیوان

گر آید و برود و زود تر نه جای گله است
از آنکه نیست نهان خسرو از شتاب قمر

نصیحت شعر ۱۱

گر هنر داری مرنج از بر نشستی بر ستور | زیر عیسی خر نگر زیر خران یکران بود
نیک و بد در آدمی پنهان نماند چنانکه | نافه در جیب ملوک و باده در جام بلور
نفس اگر رام خواهی ساکنش بهتر ز جهد | پیل را اگر بست خواهی چاره نیکوتر ز دور
چند بهر گنجدی کش خورد نتوانی بحرص | با تهیگاهی نهی یک دره پیلان چو مور
احمقی باشد که گنجی دارد و خر صیلش هست | بر ستوران بار گوهر کی بود سود ستور
خرد باشد عرض بخشش بلش پیچ و کان بخیل | خیر باشد چاه کندن بر لب دریا شور
در عیاری سیم و زر تا کی پرستی سنگ را | باش تا سیم ترا معیار گردد سنگ گور
ترک دردنیا که گور روز گورش یاد نه | گور دنبالش روان زانکو نه کو دنبال گور
صنع یزدان شد جهان از دیده عیبش مبین | حسن در زنگ و عیبش چون عقل در ملتان و غور
خام تر گردد ز بند معنوی نادان خام | کور تر باشد ز باد عیسوی دجال کور

غزل ۵۱۲ از دیوان

گر به پند از عشق باز آئی چه خسرو چه حکیم
در جنب آتش نشستنش باشد چه دریا و چه خور

نصیحت شعر ۱۱

گر ز من جان برود باد هوای گم گیر | در جهان هم نبود کهنه سرای گم گیر

این دل سوخته با گوشهٔ محنت خو کرد / گر بهاغی نزدم برگ گیاهی کم گیر
ز خسانی که هست ار گوهر درویشی بس / جوهری را ز دکان گاه هر بابی کم گیر
زهد من خدمت رندان خرابات بس است / گر نمازی نکنم رسم و ریایی کم گیر
گر دل مردهٔ من زندگی توبه نیافت / دو رخم آب حیا هست صفایی کم گیر
زاهدان گو که من از نیک نه پیدایی بس است / ما بدشنام تو خشنودیم دعایی کم گیر
خلق از مشک و من از خاک در دوست خوشم / این صبوحست هر بوی خطایی کم گیر
گر ز عشاق تو من کشته شوم عمر تو باد / در صف کج کلهان زنده قبایی کم گیر
غم مخور گر شود آواره ز کویت چو منی / از گلستان ارم برگ و نوایی کم گیر
من که باشم که کسی از چو منی یاد کند / از قدحهای سران بی سر و پایی کم گیر

غزل ۵۱۳ از دیوان	صدر چو خسرو بدرت هست یکی گو کم باش از سهانخانهٔ جمشید گدایی کم گیر	شعر ۹

گر تو کلاه کج کنی هوش زدا شود مگر / ور شکنی به قبا جامه قبا شود مگر
خفته نیاز نرگست ور بکشایش دمی / شهر تمام کو بکو پر ز بلا شود مگر
مست و خراب شهروان پای نگین بهر طرف / دیده که خاک ناشد ره در ته پا شود مگر
چشم تو مست شد که من مست ترش بخون من / زان همه تیر بیخطا یک دو خطا شود مگر
بندهٔ چشم تو شدم آن نه وزان من نشد / خدمت لعل تو کنم این دو جدا شود مگر
هر دو ز پیر مانده را بر در خویشتن ببین / در دل همچو سنگ تو میل وفا شود مگر
دل که خراب داشتم از پس من رها نشد / خواهم ازین خراب تر از تو رها شود مگر
از سر زلفش ای صبا سوی من آی گه گهی / دل که ز جای خود بشد باز بجا شود مگر

غزل ۱۴۸۵ از دیوان

خسرو خسته را اگر دل تنگ یار خیال تو
جان و تنم زبیله گر هر دو جدا شود مگر

شعر

ای صبا یار چشم من بر آستان او گذر
ای خوش آن وقتی که دارد در میان او گذر

باد هر دم تازه تر گلزار عمرش گرچه نیست
بلبل عمر مرا در بوستان او گذر

ناوک مهرش گذشت از جان و در روزی هم گذرد
اینقدر اندر دل نامهربان او گذر

او بدشنام و مرا بهر زبانش افسوس از آنکه
حیف باشد چون منی را بر زبان او گذر

چون رود جان شهیدان بر فلک جان من
کشته او یم مباد از آستان او گذر

سرگذشتی باز گویی از من آنجا زینهار
ای صبا گر افتدت روزی میان او گذر

عشق بس ناخوش بلائی لیکن ار پرسی ز من
جان او خوش کین بلا دارد بجان او گذر

جان من از صبر میپرسی دل ما را مپرس
زانکه این معنی ندارد در کمان او گذر

غزل ۱۴۸۶ از دیوان

هر شبی کاندر دل خسرو گذشتی شب نخفت
کرد گویا ناوکی در استخوان او گذر

شعر

نگارا چشم رحمت سوی من دار
عنایت بر تن چون موی من دار

دو تا شد بازویم زیر سر آخر
دمی سر در خم بازوی من دار

جفا کم کن ولی گر خواهدت دل
نمیگویم که شرم از روی من دار

هنوزم چند خواهی سوخت ای رخ
بکش یا دست را پهلوی من دار

دلم کز دست هجران خون شد ای شنگ
ببر در خدمت بدخوی من دار

مده ای پارسا بیهوده پندم
ولی گرمی توانی سوی من دار

مکن ای دوست خسرو را فراموش

غزل ۵۱۶ از دیوان — زبان گه گه بگفت و گوهی من دار — بقیه نقیه شعر ۹

نه نرگس است ز چشم خوشش تو عربده جوتر
نه سنبل است ز زلف کج تو غالیه بوتر

اگرچه سوختم از هجر خام وعدهٔ رویت
خوشم که وز رخ نقد از بهشت نسیه نکوتر

من از قضا ست که میرم نه بند سلسله مویان
بیا که نیست کس از تو بزیر سلسله موتر

شراب می ارندهی تیغ ران بحلق که بارے
بدولت تو کنم زان دگر شراب گلوتر

ببین که مایهٔ دیوانگی ست عشق تو آن هین
که عقل اول از روے نهاده اند فروتر

غزل ۵۱۷ از دیوان — اگر بگوید ازان سے مرنج زهر خسرو / که نیست ز و کسی اندر زمانه بیهده گوتر — تحفة الصغر شعر ۷

هر شب منم ز هجر پریشان و دیده تر
دل از برم رمیده و من زان رمیده تر

افغان ز تو که هست بگوشت فغان من
هر چند پیش سے شنوی ناشنیده تر

شیرین غمیست عشق ولیکن زبان نست جاست
ایدل نگویمت که مخور لیک مے یده تر

خلقے براه منتظر جان سپرده اند
اے ترک نیم مست عنان زکشیده تر

تو فتنهٔ زمانه شدے ورنه روزگار
بود ست پیش ازین قدری آرمیده تر

ایدوست پرده پوشی مجنون زعقل نیست
کور است دامنی زگریبان دریده تر

غزل ۵۱۸ از دیوان — خسرو زمان رفتن و بردوش بار عشق / راه دراز میروے آخر جریده تر — وسط الحیوة شعر ۷

سپیده دم که گهر بارد ابر در گلزار
شود بجلوه گل اندر نگارخانهٔ یار

عجب نباشد اگر از نسیم روح افزاے
دم حیات زند نقش خانه بر دیوار

چه عشقهاے کهن را که نو کند از سر
چو عندلیب برارد ز شوق نالهٔ زار

گهر فروش شود در رهی نیکوان عرق / نگین که گرم شود آفتاب را بازار

خوش آن کرشمه و نازی که بیگنه بکشد / چو چشم ساقی رعنا میان خواب و خمار

میان لاله و گل بلبلی صبا ز نغمه مرغ / که رقص میکند از بیخودی بر آتش خار

شدست صحن گلستان ز ارغوان همه / چو آستان شه از روی خسروان دیار

غزل ۵۱۹ از دیوان | ردیف زای معجمه | غرة الکمال | شعر

برجان من شکسته دل باز / کردی تو شراب خوردن آغاز

جانا چو را این قدح که بشکست / بر لب بزن و بمن ده آن باز

شد نوبت شب بیا پنهان / جرعه به پیاله من انداز

مار هست تو زخلق پدید / در صحبت دوستان همراز

پرسی که چگونه ام چه گویم / کز مرده برون نیاید آواز

گویند مرا بر و از این کوی / دل گم کرده ام کجا روم باز

غزل ۵۲۰ از دیوان | خوش نیست سرو و چمن و آرمی / مطرب مست و چنگ نارسا نه | [illegible] | شعر

باز نوروز آمد و در پای بستان کرده باز / گل نقاب از روی خویش خندان کرده باز

غنچه بهر صد درم گل را بزندان کرده بود / زر بداد آنگه صبا و قفل زندان کرده باز

در عرق شد غنچه از گرما و تنگ آمد ز خویش / باد خوش مے آید از گرما گریبان کرده باز

چرخ گردان بهر ما را ساخت از گل گورها / ابر آنگه گورها را آب حیوان کرده باز

بالش سلطان گل در خارجای شاخ بین / جوز بهر بار دادن چتر سلطان کرده باز

چند سوزی زلف سنبل بینی ای نرگس ترا / آرزوی دیدن خواب پریشان کرده باز

یارب این ابرست در صحن چمن گوهر فشان | یا شهنشاه جهان دست زر افشان کرده باز

غزل ۵۲۱ از دیوان | تا ز خسرو دستگیری یافت در مدحش قلم
از سخن گفتن زبان بر در عمان کرده باز | غرۃ الکمال شعر ۱۳

بوستان بشگفت در وی لاله خندان گشت باز
بر رخ گل طره سنبل پریشان گشت باز

سبزه خطی چند بهر خواندن بلبل نوشت
بلبل آنگه از خط خوبان غزلخوان گشت باز

خون لاله گوئیا خواهد چکید از تیغ کوه
یا چکید آن خون که کوه آلوده دامان گشت باز

بید هم بر سایه خود تیغ لرزان بر کشید
سایه زیر پای بید افتاده لرزان گشت باز

ساغر لاله پر از می گشت و هم از بوی او
سبزه بر روی زمین افتان و خیزان گشت باز

بسکه مرغان در هوای باغ پر در پر زدند
باد گفتا کین مگر چتر سلیمان گشت باز

ماهرویان دی تماشا سوی بستان میشدند
آفتاب از ابر رخ بنمود و پنهان گشت باز

سایه میگیرد زمین را زین تعجب در چمن
سایه های گل پر از خورشید تابان گشت باز

بسکه بر سایه نشان رفتار گشت آفتاب
سایه های رخنه بر دینار رخشان گشت باز

زلف خوبان سر فرو افگنده در هم کاند
کز پریشانی مرا گشت و پریشان گشت باز

یاسمین و لاله را یکدست بر روی باد گرم
بوسهای نازک از رخسار ایشان گشت باز

خفت نرگس مست و از فریاد بلبل بر نخاست
نیم شب کز مجلس مخدوم گیهان گشت باز

غزل ۵۲۲ از دیوان | شعر خسرو را فرو خوانند مرغان چمن
بیدلی کامد بسوی باغ بیجان گشت باز | وسط الحیوٰۃ شعر ۷

تن پیر گشت و آرزوی دل جوان هنوز
دل خون شد و حدیث بتان بر زبان هنوز

عمرم باخر آمد و روزم بشب رسید
مستی و بت پرستی من همچنان هنوز

آهنگ کرده سوی برون جان گرم هم / کافر دلان حسن وران سو جان هنوز
صد غم رسید و مرگ هنوزم نمی رسید / صد داد رفت و مهره ما رایگان هنوز
عالم تمام پر ز شهیدان فتنه گشت / ترک مرا خدنگ پلا در کمان هنوز
بیدار اند شب همه خلق از نفیر من / وان چشم نیم مست بخواب گران هنوز

غزل ۵۲۳ از دیوان	هر دم کرشمهای تو می افزون و لیکن خسرو ز بند او با امید امان هنوز	بحر مضارع شعر ۴

جان ز تن بردی و در جانی هنوز / درد ها دادی و درمانی هنوز
آشکارا سینه ام بشگافتی / همچنان در سینه پنهانی هنوز
ملک دل کردی خراب از تیغ ناز / واندرین ویرانه سلطانی هنوز
هر دو عالم قیمت خود گفته / نرخ بالا کن که ارزانی هنوز
خون کس یا رب نگیرد دامنت / گر چه در خون تا پشیمانی هنوز
باز گریه چون نمک بگداختیم / تو ز خنده شکرستانی هنوز
جان ز بند کالبد آزاد گشت / دل بگیسوی تو زندانی هنوز

غزل ۵۲۴ از دیوان	پیری و شاهد پرستی ناخوش ست خسروا تا کی پریشانی هنوز	بحر [illegible] شعره

سوی آن نرگس بخواب نه بیند هرگز / بختم آن طرهٔ قلاب نه بیند هرگز
هر شش سجده کنند انجم و چرخ و مه و مهر / یوسف این مرتبه در خواب نه بیند هرگز
هر زمان خنده دیگر کند آن شور انگیز / داغ دیرینهٔ اصحاب نه بیند هرگز
طمع مهر و وفا همت کوته نظر ست / مرد عشق این همه اسباب نه بیند هرگز

غلام چشم توام گرچه ناوک تو خوش است / ولیک لذت آن از دلی شکاری پرس

دلم که زود فرو کشتش میکند تو ورا / مپرس هیچ دگر پرسیش بجای گر پرس

کجاست دولت آنم که بر تربت باشم / نشان من همه کوی خاکساری پرس

غزل ۵۲۸ از دیوان

سری بود ذوق فراوان شیفته اکنون / بیا ز خسرو ذوق فغان و زاری پرس

[illegible]

کار دلم از دست شد ای بیوفا فریاد رس / شبها فراقم میکشد ای بیوفا فریاد رس

تا چند بر من دم دهم از هجر عاشق کش ستم / عمرم بشد گر نیست غم بهر خدا فریاد رس

ظلمیست شب تا صبحگه بر ما که نتوان گفت و / بگذشت چون از اوج مه فریاد ما فریاد رس

تا از تو دلها مانده ام بخواب بحور مانده ام / چون دور عمت در مانده ام درمانده ام فریاد رس

شد جام علیشم مفلسیا جان شد لگد کوب خطا / بگذشت چون عمر از وفا ای بیوفا فریاد رس

غزل ۵۲۹ از دیوان

آن هر دو چشم دلستان از غافلان بر بود جان / یکجان خسرو را ازان هر دو بلا فریاد رس

[illegible]

با پسته همچون تو شکر چه کند کس / با خنده موزون تو گوهر چه کند کس

با روی خود آئینه برابر منه ای جان / خورشید با آئینه برابر چه کند کس

چون روی توام نیست جهانرا چکنم من / بی دیدن رویت بجهان در چه کند کس

جائیکه حدیث لب شیرین تو گویند / بیهوده حدیث از لب کوثر چه کند کس

بسیار بکوشم که رسم من بتو لیکن / با بخت بد و گردش اختر چه کند کس

گفتی که فدا کن جهان نگر از پی وصلم / خون کرد دل سوخته دیگر چه کند کس

خسرو که فدا کرد دل و جان ز پی تست / در نی دل و جان هر دو فدا ار چه کند کس

غزل ۵۱۴ از دیوان | ردیف شین معجمه | وسط الحیوة شعر ۱۱

آن چشم شوخ‌نگر و آن لب خاموش — وان تلخی گفتار و شکرخنده خون‌نوش

رسوا شده‌ام از حالت خود زانکه همه جا هست — رخساره بگفتار و من دل‌شده خاموش

پوشیده نماند آتش من در تن چون کاه — آن شعله برآمد که نهفتیم بخس‌پوش

من دانم و جانی که تن کاش نبودی — تا هجر چه‌سان کرد سزای دل مدهوش

تو نیز اگر دل از خون شود خواهی برو ای جان — کان شوخ نخواهد شدن از سینه فراموش

ای دام ملک زلف تو دلها چه کنی صید — یوسف که عزیزست بقلب و سه مفروش

عمرم شده روزی برخت سیر ندیدم — زیرا که تو می‌آیی و من میروم از هوش

انبوه گدایان چه جاست بکویت — مپسند که محروم شوم کشته دران جوش

آتش‌کش بودم بی تو باگند نه دوزخ — گر لاله کشم در بر و گر سرو در آغوش

گر لطف و کرم نیست کم از ضربت تیغی — باری برهد این عمر تنگ آمده از دوش

از ره نروی خسرو اگر منکری ای شوخ — آن دزد سیه را چه کشائی به بناگوش

غزل ۵۱۵ از دیوان | شعر ۷

اگرچه پرسش من نیست در کیشش — رها کن تا بمیرم زیر پا پیشش

زمین را بهره زان پا رو سر مردود — بغیرت مردم از خاک سرایش

سر ما در کمند و شه بجولان — چه غم میدارد از مشتی گدایش

ترا خونریز عاشق نیست حاجت — که هجران نیک میداند سزایش

شراب شوق گر جلش در اخورد — گوارا باد با نقش بلایش

چو از ما رفت یار ای جان بی شرم — بمان ار میتوانی داشت جایش

غزل ۳۴۲ از دیوان	تو کشی باری چو خواهم مرد پی تو که خسرو کرد خود را آزمایش	شعر

ابری خوش است و وقت خوش است و ہوای خوش
ساقی مست و ادوہ مستان صلای خوش

آواز خوش رسید حریفان عیاش را
گشت آشنای جان زہی آشنای خوش

آنکس ز ہوشیاری عقل است بی‌خبر
کز بادہ بیخبر نشود در ہوای خوش

گرچہ دعای تو بہ خوش است ای فرشتہ‌ہا
تا سوی آسمان نبری این دعای خوش

بے روی خوب دل نشود خوش بہیچ جاے
گل گرچہ خوب بود و باغ جای خوش

مستان عشق را دل و جان وقف شاہد است
حجت ز خط ساقی و مطرب گوای خوش

غزل ۳۴۳ از دیوان	عشق بتان اگرچہ بلائیست جانگداز خسرو بجان و دیدہ خرد این بلای خوش	شعر

ای زدہ ناوکم بجان یکدو سہ چار پنج و شش
کشتہ چو بندہ ہر زمان یکدو سہ چار پنج و شش

گفت بوعدہ گر کنی یکشب از آن تو شوم
وز تو گذشت در میان یکدو سہ چار پنج و شش

پیش در تو ہر نفس از ہوس دہان تو
بوسہ نہم بر آستان یکدو سہ چار پنج و شش

منع دو چشم کن کہ شد از دل بخستہ ہر دمے
راتب آن دو ناتوان یکدو سہ چار پنج و شش

گاہ نظارہ چونکہ تو جلوہ کنی جمال را
کشتہ شوند عاشقان یکدو سہ چار پنج و شش

گشت صبا ز غیرتم کاید اگر ز کوے تو
ہمرہ بوی تست جان یکدو سہ چار پنج و شش

غزل ۳۴۴ از دیوان	خواہست فغان ز مردمان بسکہ ہمی کند مے خسرو خستہ دل افغان یکدو سہ چار پنج و شش	شعر

ایستہ از رحمت آمد گرچہ سرتاپا تنش
ہم دعای میدہم از سوز دل پیرہنش

سوخت جان و شعله می ندهم برون از بیم او
زانکه ترسم دل بسوزد تا که از سوز منش

شمع را سوز دل پروانه چون روشن نبود
سوخت خود را و آتش خود کرد از آنسان کشتنش

باز دیدم طوق سگان کوی او بود بسی
حیف باشد گر ببوسم آویزم اندر گردنش

دل که برد از دامان یوسف چشم یعقوبش سپید
گوئی آن خون دل ریخت بر سر پیراهنش

ده که دامانش چرا گیرند بهر خون من
من که نپسندم سر شکی خون خود بر دامنش

غزل ۵۳۵ از دیوان	خسروا گر خویش نیفتد دیده را بر خاک پاش هم بخاک پای آن سلطان که از سر بگذرش	شعر ۶

او میرود و عاشق مسکین نگرانش
چون غنچه که در سینه بود حسرت جانش

بی مهر سواری که عنان باز نپیچد
آویخته چندین دل خلقی بعنانش

یاد است که در خواب شبش دیده ام اما
از بیخبری یاد ندارم که چسانش

یادش دهی ای باد گهی نام گدائی
تا دولت دشنام برآید ز زبانش

بسیار بکوشم که بپوشم غم خود لیک
آتش چو بگیرد نتوان داشت نهانش

از ناله ام از خلق نخسپد عجبی نیست
از بخت خودم در عجب خواب گرانش

غزل ۵۳۶ از دیوان	خسرو نگرانیش همه بر دل خود گیر کوری دلی را که نباشد نگرانش	شعر ۹

بسنگی چون سگان از در خرسندم ز دربانش
سگ آن عزت کجا دارد که بنشانند بر خوانش

به بازوی من گردن زده کی باشد این دولت
که من در گردن آرم تنگ دستی از گریبانش

ز دور انگشت میخایم چه حیلت چون نمی یابم
ز بخت شور کانگشتی رسانم بر نمکدانش

چه طعنه بر گرفتاری که او ماندست از یاران
همو میداند و جانش که تنها جسته بر جانش

سر و سامان چه خواهی ای نکوخواه اندرین فتنه — اسیری را که بی سر کار می آید نه سامانش

چو خوردم بی اجل تیرش دمی بگذار کز گریه — بشویم خون غم پرورد خود از نوک مژگانش

غبار آلوده خون عاشقی با دوست سرگردان — هر آن ذره که بالا میرود از گرد یکرانش

ببوسی آستان کعبه ای باد ار رسی از ما — که ما گم گشتگان مردیم تشنه در بیابانش

غزل ۵۳۷ از دیوان	شنیدن هوی خسرو گر نیارد و از معذورش — که بوی خون دل می آید از فریاد و افغانش	بیت شعر ۶

ترک من سر مکش ز پردهٔ خویش — درکش آخر عنان ز جردهٔ خویش

در مبند از ناتوانے را — با فراق هزار مردهٔ خویش

نظرے کردم و چنان مستم — که پشیمان شدم ز کردهٔ خویش

مطرب از نالشم چنان شد مست — که فراموش کرد پردهٔ خویش

ساقیا خون من تمام بخور — می بده لیک نیم خوردهٔ خویش

غزل ۵۳۸ از دیوان	بغلامے پذیر زرت خسرو — تو فزون کن بهای بردهٔ خویش	بیت شعر ۹

تعالی الله چه دولت داشتم دوش — که بود آن بخت بیدارم در آغوش

چو دیگر دست خود گشتم گواد — ز شادی پای خود کردم فراموش

ز ران چشمی که نه خفته نه بیدار — نه ماهش بودم از دیدن نه هوش

خوش آن حالت که گه گه گفتنی از — دهانم بود نزدیک بناگوش

چه سودا می پزی ای جان پرسوز — مگس خفته چه بیند شهد بر نوش

دو دست ما و این خیال یار با من — بگو خوابی که دیدستم شب دوش

سینه پوشیده ز خسارتش کنون ز سیم
زیم من هم بحق آن سینه پوشش

نگویم حال خود باد که قصاب
بقصد کشتن ستاده گشته خاموش

غزل ۵۲۹ از دیوان

فغان ز خسرو مست از سوزش دل
بنالد دیگ چون آتش کنار جوشش

شعر

چندین بسم گنج شده گنج خراب خویش
نوری نداد گم شبی از ماهتاب خویش

روی چنان بپوشی ز عاشق که اهل لطف
از تشنگان دریغ ندارد ز آب خویش

دی سیر دیدم آن لب و گشتم خراب از آنکه
نشناخت جان تشنه قیاس شراب خویش

او حال پرسد از من و گریه دهد جواب
فریاد من زگریه حاضر جواب خویش

معموره مرا چه جویم که جان من
خو کرده با خرابه عیش خراب خویش

از عشوه سوختم چه کنم چون ز روز بد
صبح دروغ میدمدم ز آفتاب خویش

بینم شبش بخواب ز مستی و بیخودی
گویم بدر دربا در و دیوار خواب خویش

غزل ۵۳۰ از دیوان

گر نزد دوست کشتن عاشق صواب شد
خسرو نه دوستیست که جوید صواب خویش

شعر

خلق بهر کار و من بر سر سودای خویش
در هوس هر کسی من بتماشای خویش

گوید همسایه ام شب که این ناله چیست
نوحه بخود میکنم با تن تنهای خویش

من نه بغنیمت لطف کن از من گهی
بلکه نه یکی جای خود بلکه همه جای خویش

حسن فروزی بدل ناز فروشی بجان
سهل چنین هم مکن قیمت کالای خویش

در دل تنگم کجا جز تو نگنجد دگر
گریه ازین به مخواه جست ببالای خویش

پا چو بکویت نهم عزت کوی ترا
سرمه دیده کشم خاک کف پای خویش

من نخورد از اندوه خود جان از لب نمک تو | خال ملامت منه بر رخ زیبای خویش

غزل ۱۷۸۵ از دیوان

در حق خسرو فتند حیف که ضایع کنی
رحمت امروز خود از پی فردای خویش

شعر ۸

خسرو در کوی او ره گم کند زان شکل موزونش | تعالی الله مگر از آب حیوان تخمیر سرشتش
مباد آن پای را در روی خرامان گرد گو بگذر | تو سیدانی که خاست آن لب خورشید بجوشش
نثاری گر کند چشم به پیشت پا مزن جانا | که حاصل شد بصد خون جگر هر در یکتویش
بترسم از چنان روزی که باشم رفته از عالم | تعلق همچنان باقی بسوی زلف مشکینش
درو نخست انگه گرد آلوده از خون جامه یوسف | که چون چشم یعقوب آمد آلوده شد از خونش
بوصف لیلی از شرمنده ام در عاشقی باری | بحمد الله که شرمنده نیم از روی مجنونش
فسون خوان را بصد زاری همی بستم قدم لیکن | چه چاره چون پری حاضر نمیگردد بافسونش

غزل ۱۷۸۶ از دیوان

حسد می بردی ای دشمن بعقل و دانش خسرو
بیا تا بر مراد خاطر خود بینی اکنونش

شعر ۸

خوشش رفیقی او که آن رو در نظر می آیدش | لیک حیرانم که جان بر جای چون می آیدش
زلف در بالین وی ز خواب خوش وه کای رقیب | باچنان تشویش دلها خواب چون می آیدش
صوفی ما دعوی پرهیزگاری میکند | باش تا ساقی مستان ره خود بنمایدش
عشق را اسباب خون من همه حاصل شد است | یک اشارت از سر ابروی تو می بایدش
باغ رو جانا که در نرگس نکو آرد روی تست | روی گل می بیند اما دل نمی آسایدش
عاشق مسکین و کنجی و خیالی و غمی | چون کند بیچاره چون دل با کسی نگشایدش
نیست عاشق را دوائی بهتر از صبر و طبیب | گر بود دانا چنین دانم همی فرمایدش

غزل ۳۵۴ از دیوان

خسرو اول بر مکن گر یار بدخو لیست از انکه
هر چه با آن روی زیبا میکند میشایدش

شعر ۹

خواهم که سیر بینم روی چو یاسمینش
لیک آفتیست چشمش میترسم از کمینش

بسیار زر بهار تو به باطل شد از فریبش
این طرفه آنکه گه گه بینند شرمگینش

دل رفت و روزها شد کز وی خبر نیاید
ای دور مانده چونی در زلف عنبرینش

طاقت ندارد آنکس از نازکی نفس را
ای باد تند مگذر از برگ یاسمینش

ای جامه وار از نیسان جسمش به بند یکتا
کز هیچ نقش گیرد اندام نازنینش

باری به تیغ راندن آن ساعدش ببینم
خیز ای رقیب و خود بر مال آستینش

گویند شادمان زی خسپی چو غمزهٔ او
من کشتنی که دارم کایمن نیم ز کینش

من خود ز بهر خوبی بر روی تو نیارم
لیکن تو پند بشنو بدخو مکن همنشینش

غزل ۳۵۵ از دیوان

خسرو بیک نظاره دل را بباد دادی
گر جان بکارت آید بار دگر نبینش

شعر ۹

دل من برد و نتوان یافت بازش
که دستی نیست بر زلف درازش

شدم در کندن جان نیم کشته
ز چشم نیم مست و نیم بازش

بمن بخشید اجلهای خود ای خلق
که میرم هر زبان در پیش نازش

چرا محمود از غیرت نمیرد
که میرد دیگری پیش ایازش

بکار دوست جان هم نیست محرم
که با بیگانه نتوان گفت رازش

شبی خواهم ببالینت شدم شمع
تو در خواب خوش و من در گدازش

دلی کافتاد در چوگان زلفت
بیازی گوی دیوانه مسازش

دل که برد از من اگر چه مبتلا میدارد ش — گر نخواهد گشت او را من نگه دارم تا میدارد ش

از که پرسم تا کجا میدارد و آن ورمانده را — ای صبا از من بپرسی هر کجا میدارد ش

پند گوید عقل لیکن کی کند فرمان عشق — آنکه نافرمانی دل در بلا میدارد ش

سرو را می بود قبا سر دوخت بالایش ولیک — بی بلای نیست آن کاندر قبا میدارد ش

از اجل نالد همه کس کو کند جان را تباه — من ز بخت خود ننالم کز من جدا میدارد ش

چند گه دیگر نخواهد کرد با او هم وفا — آن همه خوبی که با ما بیوفا میدارد ش

گر سلامی نیست باری کم ز دشنامی از دو — گوش خسرو را که در راه صبا میدارد ش

غزل ۵۴۹ از دیوان — صفحه شعر

رفت دل غیست از تو شنوم حالش — برد ای جان تو هم بدین بالش

من بدین سان که حال خود دیدم — نبرم جان ز چشم قتالش

چه خبر شهسوار رعنا را — که ضعیف مور گشت پامالش

نه که از شمع سوخت پروانه — کاتشش دل فتاد در بالش

دل شناسد که چیست قیمت عشق — نیست عاقل سلیم دلالش

هر که بر حال عاشقان خندد — گریه واجب است بر حالش

من مسکین چه مرد دردتوام — کوه البرز پشه حمالش

ز چه آمد فتاد دل کامد — سوره یوسف از رخت فالش

چه دراز است بین غم خسرو — که ره دیده تو هر شبی سالش

غزل ۵۵۰ از دیوان — صفحه شعر

زلفت که باد از هر طرف گه گه پریشان داردش — هر نوک بر باد از وی زنجیر صد جان میدارد ش

غزل ۵۵۵ از دیوان

بخورد تلخی هجر تو چون شکر خسرو
حلاوتی ست دران باد تا ابد نوشش

تخمیس شعره

گر گه نظری باز مدار از من درویش
چون منعم بخشنده بدریوزهٔ درویش

ما را دل صد پاره و راحت نمک آلود
مشمار که تا روز اجل به شود این ریش

حسن تو فزون باد و جفای تو فزون تر
تا درد دل خستهٔ من کم نشود بیش

جانا مکش اکنون هم ازان شیوه که دانی
کان صبر نماندست که بیگردم ازین پیش

خوش باش که آن غمزهٔ خونریز تو ما را
چندان نگذارد که گشائی تو سر کیش

ایمن ز خیال تو نه ام با همه پرسش
قصاب نه از مهر کند تربیت میش

ساقی منگر توبه صلح بر سر من ریز
تا غرقه شود این خرد مصلحت اندیش

ایمان من اندر شکن زلف بتان شد
کافر کندم دل که اگر گردم ازین کیش

غزل ۵۵۶ از دیوان

ای آنکه زنی طعنهٔ خسرو ز پی عشق
تو فارغی از درد که من خوردم ازین بیش

تخمیس شعره

گر مرا با بخت کاری نیست گو هرگز مباش
در بیابان روزگاری نیست گو هرگز مباش

سر بخشت محتشم خوش گشت گر تاج سری
بهر چون من خاکساری نیست گو هرگز مباش

بس بود قلب سر نقد وجود من اگر
بار زر و سیم شماری نیست گو هرگز مباش

آسمان وار است دامان مراد ناکسان
گر مرا پیوند دری نیست گو هرگز مباش

غم نخورم عشق تو کو در جان من جا دیده ان
گر غمم از غمگساری نیست گو هرگز مباش

عشقبازمی با خیال یار هم شبها خوش است
گر ازو بوس و کناری نیست گو هرگز مباش

مر خوشم از درد و درد از صافی عیش طرب
بهر چون من دردخواری نیست گو هرگز مباش

غزل ۵۶۲ از دیوان | نخفتن نمیسد هر ز نفیر الالهش | عزة الکمال شعره

گرم روزی بدست افتد کمند زلف دلبندش
ستانم داد این سینه که بسمل از شست تیر کیشش

ز خوی تلخ او لب گزیده جان شیرین هم
هنوز این دل که خون بادا بجان آرزومندش

خزان دیده نهال خشک بود از روزگار هجران
درآید با ز زلف نیکوان از پیچ بر کنارش

چه حاجت پند بیهوده دل سرگشته ما را
نه آن دیوانه دارم که بتوان داشت در بندش

شتاب بخت من بنگر که همراز دوستان جانا
گره بگشا ز تن جان را که بشنو است پیوندش

حیاتم بیمده شو است گر دل با تو خوش سست
بجان خسرو زندگانی چون تو ام خوشتر سوگندش

غزل ۵۶۳ از دیوان | نمی بینم خلاص جان نابخشوده خود را / مگر بخشایش آرد از کرم کیش خداوندش | [illegible] شعره

نظر ز دیده بدزدم که منگرم رویش
که دیده خیره نخواهم که بنگرد سویش

مرا بدیده درون خواب از کجا باشد
که شب نماند بعالم ز پرتو رویش

ولی ز رویش اگر در جهان نماند شب
هزار شب بتوان ساختن ز یک مویش

ز فرق تا بقدم گشت ماه نو پهلو
بدان امید که پهلو زند به پهلویش

ز گریه آینه گشتست روی زانوی من
که آینه ز چه شد همنشین زانویش

بدین صفت که کند کام عیش اشیرین
شراب تلخ نباشد چو تلخی خویش

غزل ۵۶۴ از دیوان | خوشش آنکسی که کشد جرعه ز جام لبش / که مست گشت چو خسرو جهانی از بویش | نقیضه شعره

ای جفا آموخته از غمزه بدخوی خویش
نیکوی ناموزی آخر از رخ نیکوی خویش

هم تنم از ناتوانی موشکاف از رنج و غم
فرق کن گر میتوانی از تنم تا موی خویش

از نزاری آنچنان گشتم که گر من بنگرم
میتوانم دید از یک سوی دیگر سوی خویش

روی من از اشک و رویت از صفا آئینه شد
روی خود در روی من بین روی من در روی خویش

چشم باشد زیر ابرو در تو باشی چشم من
از عزیزی شانمت بالاتر از ابروی خویش

گر خیال قامتت اندر سر سرو او فتد
سر نگون همچون خیال خود فتد در جوی خویش

غزل ۵۶۵ از دیوان

هر زمان گوئی که خسرو جادوئی چون میکنی
این مپرس از من بپرس از غمزهٔ جادوی خویش

شعر ۸

هر کس نشسته شاد بکام هوای خویش
بیچاره من اسیر دل مبتلای خویش

هم جان خود ازین دل و هم دوست که من
خونابها خورم ز دل بیوفای خویش

فرداست اربه بنده جدائی دلا بیا
کامروز نوحه بکنم از برای خویش

تا من ازان دل شادم و دل زان دوست
این جان من کیای من و من کیای خویش

جانا رسم بکوی تو من آن کبوترم
کاید بمیهمانی شاهین بپای خویش

بارنده بر تو ناوک آه و منت زره
با تیر آب دیده ناز باد دعای خویش

خسرو ز خویش بهر تو بیگانه شد چنانکه
گوئی که هیچگاه نبود آشنای خویش

غزل ۵۶۶ از دیوان | ردیف فا | غرة الکمال شعر ۱۱

دی بیگذشت و سواد و دلها کشان از هر طرف
صد عاشق گم کرده دل سویش دوان از هر طرف

گلگون نازش زیر زین غمزه بلای در کمین
می مرد ازان بیچارگان کین پیر و جوان از هر طرف

ژولیده زلف فتنه جو مخمور چشم کینه جو
مو تا پریشان کرده و خونها چکان از هر طرف

جانها و دلها چون خسی در سرکش آب هر کسی
میرفت جان و دل همی گیسو کشان از هر طرف

دلهای پر خون جگر گرد کمرگه سر بسر
چون لعل و یاقوت و گهر گرد میان از هر طرف

زنجیر دلها سوی او دلال سرها خونبها — در چار سوی ره روی او بازار جان از هر طرف

کعبه که با دوش میرود لبیک حاجی بشنود — گر چه بپا کوشش رود صد کاروان از هر طرف

در کنج غم بیچاره من بر یاد سرو خویشتن — زانم چه کاید در چمن سرو روان از هر طرف

چون سبزه تو دل نشایدم کز تیغ سر بر بایدم — چه باک از آن گر آیدم زخم زبان از هر طرف

یک روز بیرون چاکرت پیش رقیب دور از برت — فریاد خیزد بر درت مسکین فلان از هر طرف

زین بس که از خوی بدت آهنگ بیرون باشدت — ترسم که چون خسرو صدت گیرد عنان از هر طرف

غزل ۵۶۷ از دیوان		شعر ۷

ای مست بیرون تاختی تنها و کرده از ما یکطرف — شبدیز را مطلق عنان پیچیده عمدا یکطرف

تا بر رخ زیبای تو افتاده زاهد را نظر — تسبیح زهدش یکطرف مانده عصا یکطرف

تیری که وی زد بر دلم پیداست تا غایت نبا — پیکان و کلکش یکطرف سر یکطرف سوفار و پر یکطرف

در چار حد کوی غمت افتاده بینی بنده را — تن یکطرف جان یکطرف سر یکطرف پا یکطرف

سلطان خوبان میرسد هر سو گروه عاشقان — چاوش شه کوته کند مشتی گدا را یکطرف

نوشین شراب لعل او شد مجلس بیخبر — ساقی صراحی یکطرف مستان بسو یکطرف

جان خسرو دلخسته را چون ریختن فرموده است — خلقی بمنت یکطرف آن شوخ تنها یکطرف

غزل ۵۶۸ از دیوان	ردیف کاف	بقیه نقیه شعر ۱۳

بوستان جلوه در گرفت اینک — گل ز رخ پرده برگرفت اینک

آتشی لاله برفروخت ز باد — دامن کوه در گرفت اینک

بلبل آمد نشست بر سر گل — بینوا بود زر گرفت اینک

غنچه در پیش فاخته ز اصول — سبقی تازه برگرفت اینک

ورق غنچه را که نم زده بود / ورقش بلبد گر گرفت اینک

آب را اگرچه چشمها پاست / بوستان را ابر گرفت اینک

بید در لرزه گشت و تیغ کشید / آب را رهگذر گرفت اینک

خار چون تیز کرد پیکان را / گل ببصد تو سپر گرفت اینک

شاخ گلگون که بارگیر گلست / ناگه از باد بر گرفت اینک

مرغ میگفت گل نخواهد رفت / لاله گوئی کمر گرفت اینک

ابر در گریه شد ز نای خویش / پردهٔ تنگ در گرفت اینک

گرد بر روی سحاب ریختنی / باغ را دُر و زر گرفت اینک

غزل ۵۶۹ ازدیوان

طوطی آغاز شعر خسرو کرد / روی گل در شکر گرفت اینک

شعره

دو چشمت آفت دلهاست هریک / دو زلفت عقد مشکلهاست هریک

شکنهائی که در زلف کج تست / فراخ خانهٔ دلهاست هریک

نشانهائی که در خاک در تست / ز بهر دیده منزلهاست هریک

کند از عاشقانت خاک بر سر / سر و چون پای در گلهاست هریک

مده پند اهل دل را خسرو از آنکه / چو خسرو مست باطلهاست هریک

غزل ۵۷۰ ازدیوان ردیف لام وسط الحیوة شعر

ای فرق تا بپای همه آرزوی دل / آب حیات رانده خیالت بجوی دل

دل بستمت بزلف ندانستم این قدر / کردی چنین دراز شود گفتگوی دل

عمری بگرد کوی تو گشتم چو بیدلان / نی دل بدست آمد و نی آرزوی دل

در خونش دل خورم نکنم جز دعای تو
زیرا که من بسوی تو او هم بسوی دل

چشم این که دل جفای ترا شکر میکند
شرمنده هم نمیشوی آخر ز روی دل

یک موی از سر تو مبادا که کم بساید
آویختی اگرچه بهر تار موی دل

غزل ۱۷۶ از دیوان

خسرو و حدیث درد تو باری کجا کند
زیرا که نیست در تن افسرده بوی دل

شعر

دل رفت ز تن بیرون دلدار همان در دل
افتاد و بخمی و جان گفتار همان در دل

گفتم نکنم یادش مانا که بماند جان
شد کیسه همه خالی طرار همان در دل

یک شهر پر از خوبان وه باغ پر از گلها
شد جامی بهم دیده دیدار همان در دل

قربان شود بهرش کافزون شودی عمرش
با جان خود این خواهم با یار همان در دل

آزار چو تیر او گویند که به گردد
خونابه روان از چشم آزار همان در دل

نگسل از موئیش کز شرم مسلمانی
تن را به نهان آرم زنار همان در دل

غزل ۱۷۷ از دیوان

در کعبه و بتخانه هر جا که رود خسرو
دل با در تو باز خود دیوار همان در دل

شعر

رسته بودم من چند گه از زاری دل
از نمکدان تو شد تازه جگر خواری دل

تو همی آئی و قصد غارت جان از هر سو
در چنین فتنه کجا صبر کند یاری دل

هر کسی با دل آزاد ازین شهر گذشت
من گرفتار بماندم بگرفتاری دل

دل گنه کرد که عاشق شد و نزد خوبان
نشود عفو همه عمر گنهگاری دل

وقت آنکن نظری جانب من ای خورشید
که سیه روی بماندم ز شب تاری دل

وقت آنست که دستی دهی ای لطف
که فرو رفتم و در گل ز گرانباری دل

عشقت افگند میان من و دل بیزاری
پیشه و زلف تو ز آسیب نسیمی درهم
بر رخ از خون نگر اینک خط بیزاری دل
بسکه بیتابه شد از زحمت بسیاری دل

غزل ۵۷۳ از دیوان

عشق گویند که کاری دل بیدار بود
بهره ام خواب اجل بود ز بیداری دل

چیده شعر ۹

مرا بهرت خصومتها ست با دل
کنون با ما و این سودا و با دل
اگر باد سر زلفت همین ست
کجا ما و کجا جان و کجا دل
ز تو در گوشه ابرو اشارت
ز ما عقل و ز ما جان و ز ما دل
دل از بیگانه گشت اما نه بجهم
که عاشق را نباشد آشنا دل
بخود نگرم دل پیوست با جان
بدینسان چون توان کردن جدا دل
مرا گوئی که بنما چیست در سو ته
بلا شد جان مرا جان را بلا دل
نماندم در بلا سر دل چو خسرو
مباد اهیچکس را مبتلا دل
چه گوئی هم مرکز دل نه پنا بشنو
که صد منزل ز من راهست تا دل

غزل ۵۷۴ از دیوان

بیک دلدار بس کن همچو خسرو
نه بندد هیچ عاشق جا بجا دل

چیده شعر

سیر شد یار و مرا تیمار سے ماند بدل
وای مسکینی کشان رفتنا همی ماند بدل
زیستن دشوار می بینم گز ان غمزه مرا
اندک اندک هر زمان آزار میماند بدل
در کجا بابم بر لب آید چنانچه جوابی کشم
کاندکش می بینم و بسیار میماند بدل
پند بیگوئی ولی معذور داری دوست زانکه
دل پریشان دارم و دشوار میماند بدل
آشود جان و دلم زیر و زبر بر حق بود
زانکه زلف تو ز رنجیار سے ماند بدل

گر نخواهی کشتنم غمزه زبان زین سو بیا / کان غمزه هر شب مرا چون خار می‌ماند بدل
اینهم از بخت است کت در دل نیاید گفتنم / ور نه از خسرو همین گفتار می‌ماند بدل

غزل ۵۷۵ از دیوان — ردیف میم — تحفة الصغر شعر ۸

ای از نظرم رفته نظر سوی که داری / دل کز تو ستانم بجز موی که دارم
تسلیم جفاهایت چه کنم گر نکنم جان / چون باز رهم قوت بازوی که دارم
گفتی تو که این بیدلی از روی که داری / از روی تو دارم دگر از روی که دارم
هر جا که یکی روی نکو جان من آنجاست / یارب که چه بد آمده‌ام خوی که دارم
تیری که مرا هست بسینه ز کمانی / من دانم و دل کز خم ابروی که دارم
اندازهٔ من نیست که برگیرم از چشم / کان چشم که برگیرم ازو سوی که دارم
دستی که دوتا مانده به بالین غم / گر باز کشم در ته پهلوی که دارم

غزل ۵۷۶ از دیوان

گویند که ای خسرو ازو جادوئی آموز / چندین دگر از غمزهٔ جادوی که دارم

تحفة الصغر شعر ۹

آن نه منم که از جفا دست ز یار درکشم / یا پس زانوی خرد پای قرار درکشم
دل بخط بتان شد و دامن خویش می‌کشد / دامن دل بچند سو از سر خار درکشم
عمر منست یار لیک هیچ وفا نمی‌کند / عمر اگر وفا کند هم بکنار درکشم
شاه سوار من کجا تنگ قبای کج کله / تاش درون چشم خود اسپ و سوار درکشم
طاقت صبر طاق شد بر سر راه او روم / دیدهٔ آب رفته را بو که غبار درکشم
خیز قیامت نما بهر شمار عاشقان / تا بمیانه خویش را گاه شمار درکشم
یک سر مو ز جعد خود از پی کشتنم بکش / تا بعوض بجای او این تن زار درکشم

ساقی بخت اگر شبی باده بکام ما دهد	جام جرادتا بلب از لب یار دور کشم

غزل ۵۷۷ از دیوان

خسرو بیدل توام مست شبانه لبت
یکدو لبالب بسم بده تا بخمار دور کشم

تضمین شعر ۷

این تو ای یا بخواب می بینم	یا لشب آفتاب می بینم
در دل خویشتن خیال لبت	نمکی بر کباب می بینم
بکشش از خویشتن مکن محروم	که ز هجران عذاب می بینم
راز دل چون کنم نهان که ز اشک	همه بر روی آب می بینم
با که گویم غم تو کز غم تو	همه عالم خراب می بینم
مگر امروز کز پس عمرے	نرگست را بخواب می بینم

غزل ۵۷۸ از دیوان

جان خسرو مرو شتاب مکن
عمر خود بر شتاب مے بینم

تضمین شعر ۶

بیا تا بے گل و صهبا نباشیم	که گل باشد بسے و ما نباشیم
ز گل نازک تریم و چند گاہے	بجز زیر گل و خارا نباشیم
بیا یارا و با ما باش امروز	چو بیدانی که ما فردا نباشیم
چو تنها بود مے باید بهمان به	که با همصحبتان تنها نباشیم
چو نگذارند یکجا دوستان را	چرا با دوستان یکجا نباشیم
چو زیر پای می باید شدن خاک	چرا چون خاک زیر پا نباشیم

غزل ۵۷۹ از دیوان

چو بودن نیست خسرو جز دو روزے
دو روزی نیز بگذر تا نباشیم

تضمین شعر ۶

من عاشق آن رخ چو ماهم / کو زار بکشدش بدین گناهم

تاراج غمت شدم که فتنه / زد در شب گیسوی تو راهم

او زیستنم نماند امیدی / در ماند ترا حیات خواهم

برمن نفسی بخشد ماناک / صبحی دمد از شب سیاهم

پخته نشدم بعشق هر چند / جان سوخته شد ز دود آهم

غزل ۵۸۰ از دیوان

گوئی که گهی نداشت خسرو / آن صبر که بود چند گاهم

[illegible] شعر ۷

لبالب کن قدح ساقی که مستم / سبو ده نه که جملگی اسباب بستم

مرا کن سرخ رو از جرعهٔ خویش / چو میدانی که پیشت خاک پستم

اگر اصحاب عشرت می پرستند / بیا ساقی که من ساقی پرستم

مرا گویند در مستی چه دیدی / که میگوئی دل اندر باده بستم

ز حد مستی من تیغ زن انکه / نه من از می ز روی خوب مستم

تعالی الله ازین بهتر چه باشد / که از ننگ وجود خویش رستم

غزل ۵۸۱ از دیوان

مرا گوئی که کی بازی چنین مست / ازان روزی که با خسرو نشستم

[illegible] شعر ۱۱

عاشق شدم و محرم این کار ندارم / فریاد که غم دارم و غمخوار ندارم

آن عیش که یاری دهدم صبر ندیدم / وان بخت که پرسش کندم یار ندارم

بسیار شدم عاشق دیوانه ازین پیش / آن صبر که هر بار بدین بار ندارم

دل پر ز غم و غصهٔ هجرست ولیکن / از تنگدلی طاقت گفتار ندارم

بگفتندش فلان مرد از غمت گفت ــ نخواهد مرد چون من جسم و جان اویم
صبا برهم شکست از ما که روزی ــ نیارد بوسه از لبستان اویم
چو هر دم تشنه در وادی هجران ــ چه سود از چشمهٔ حیوان اویم
ز زلفش دل همی جستیم دل گفت ــ که زندانی تو نه‌ام من زندان اویم
چو بر خسرو سیاست راند گفتند ــ که تو گفت من سلطان اویم

غزل ۱۴۵۵ از دیوان — شعر

بپستی چشم من ز افسون زبان هم ــ دلم بردی نه تنها بلکه جان هم
خرابی میکنی از لب ز رخ نیز ــ از آنکم میکنی جانان از آن هم
به بیداد تو خرسندم همه عمر ــ دگر خون ریزیم بر آتشی بیدان هم
بر وای باد بوسی زن بپای آن ــ اگر چیزی نگوید بر دهان هم
مده ساقی که من مست خرابم ــ پیاله خورده‌ام رطل گران هم
غمی دارم که با دارد دوستان دور ــ بحق دوستی کز دشمنان هم
اگر افتد قبول این جان خسرو ــ ببوسی میفروشم رایگان هم

غزل ۱۴۵۶ از دیوان — شعر

بحل کن آن همه خونها که در غمت خوردم ــ که عمری از دل و جان شکر این کرم کردم
حدیث وصل نگویم که گفته شد روزی ــ ز بخت بد چه کشم تا که بر جگر خوردم
بمردم و نه‌هم در خود برون زیرا که ــ کجاست دل که شناسد حلاوت دردم
چنان خوش است جفایت که گر تو تیغ زنی ــ قبول اگر نکنم تن بدیده ناخوردم
چکاره آید اگر خاک کوی تو نشود ــ تنی که از پی این سالهاش پروردم

سهل است اگر گرد سر کوی تو توانم گشت
بعشق گرد سر خود هزار بیشتر گردم

غزل ۸۸۵ از دیوان

گر نیست خون ز جفای تو خسرو الحمد لله شکر
که سرخ کرد نگاه و نمای رخ زردم

شعر ۱۰

ما ترک رضای دل خود کام گرفتیم
در زاویه نیستی آرام گرفتیم

بدنامی و آوارگی ما چو نه دل بود
ترک دل آواره بدنام گرفتیم

جان زحمت خود برد ز ما و ز پی دوست
آزاده شد آن مرغ کزین دام گرفتیم

ما سوختن عشق ز پروانه بدیدیم
سودای همه سوختگان خام گرفتیم

خونابه پیدا بد و خون خوردن پنهان
ذوقی که ز خوبان گل اندام گرفتیم

هر کس در پیری زد و ما خانه خمار
زین عاشقی عاقبت آشام گرفتیم

ای اهل نصیحت که نداری خبر از ما
گر سبحه ترا باد که ما جام گرفتیم

ماییم و دعاگویی اقبال رقیبت
کز وی قدری لذت دشنام گرفتیم

سودای تو ناکام دل از کام برون برد
هر چه از همه خوبان جهان کام گرفتیم

غزل ۸۸۶ از دیوان

مسکین ز جفا هر چه تو اسپه و بلند کشش
کان در حق خسرو کرم عام گرفتیم

شعر ۶

رخ زردی من است ز چشم ستمگرم
ورنه که پاس آنکه من اندر تو بنگرم

من دانم و دلی که شد است آب خون او
کز دست چشم خویش چو خونابه میخورم

در جستن شگوفه روی تو شد برون
بادی که از جوانی خود بود در سرم

دل چون چراغ سوخته شد ز آتش فراق
از شام غم هنوز بتاریکی اندرم

سودای خاک پای تو تا در سر است
سر در کلاه سبز فلک در نیاورم

لب نمودی بخشش چاشنیی — هم ازان انگبین که سے بینیم

غزل ۵۹۰ — از دیوان

یا خود از بهر جان خسرو راست
آن همه چشم و کین که می بینیم

شعر ۶ — [illegible]

همی دزدی ز من اندام چون سیم — گدایین سیم دزدت کرد تعلیم
ز بهر سیم پیشانی گره چیست — گره تا چند بتوان بست بر سیم
بتان آذری شکنن ازان روے — گر آتش مغ بسوزد چون براهیم
خوشست آنخال نزدیک دهانت — اگرچه نیست حاجت نقطه بر میم
منم در کاغذین پیراهن از تو — چو نقش ماه نو بر روی تقویم

غزل ۵۹۱ — از دیوان

گر آئی سوی خسرو نیم روزے
دو روزه عمر باز آید بدو نیم

شعر ۱۰ — [illegible]

من و کنج غم و در سینه همان نسیم تنم — چکنم دل نگشاید ز بهار و چمنم
چون دلم زمزمهٔ شوق برآرد هر صبح — از سر حال برقص آیم و چرخی بزنم
عاشقی ام که گر آواز دهی جان چرا — دوست از سینه ام آواز برآرد که منم
بسکه بیرون و درونم همگی دوست گرفت — بوی یوسف دلدار باز سگنیم پیرهنم
من چو جان بدهم باید که بخون دیده — قصهٔ دوست نویسند دعای کفنم
رشکم آید که مگس بر شکرش سایه کند — در فرشته پر دانسو پر و بالش بکنم
سایهٔ همچو همایم بسر افگن ز ان پیش — که فراق تو کنند طعمهٔ زاغ و زغن
من که بربوی تو در راه صبا خاک شدم — چه گشاید ز نسیم گل و بوی سمنم
هر شبی نام تو میگویم و جان در سکرات — کیست آن لحظه که دستی بنهد بر دهنم

غزل ۵۹۲ از دیوان — [illegible] شعر ۸

خسروا هیچ ندانم که چه طاعت بود این
روی در قبله و دل سوی بتان خستنم

دوستان در ره دل سنگ گران هست تنم — چکنم تا ز ره این سنگ بیکسو فگنم

بلبل جان بهوای چمن خویش بسی خست — که بود کی قفس تنگ بهم بر شکنم

شاهبازم که شکارم بود از عالم دل — تا کیم زین دل مردار نه زاغ و زغنم

آب خوش خوردنم از عقل میسر نشود — وقت می خوش که کند بیخبر از خویشتنم

مستم از عقل لب بخشش کن ایدوست چنانکه — خویشتن را بقیامت نشناسیم که منم

من مردی کش دبر سینه چو میرم سر مست — بهمین شوی و نمازی هم از و کن کفنم

گلسیم و نجم باده در افتاده چو من — بگر اینی نرسم چند پر و بال زنم

غزل ۵۹۳ از دیوان — [illegible] شعر ۱۱

ساقیا غرقه بمی کن قلندری خسرو را
چند باشد ز بتان غرقه خونابه تنم

نی پای آنکه از سر کویت سفر کنم — نی دست آنکه با تو دمی در کمر کنم

چندین شبم گذشت بتکرار بر درت — ممکن نشد که لوح صبوری ز بر کنم

راه متاع صبر کنم جمع زاب چشم — تا مجلس خیال تو یک روز تر کنم

خوابم نماند و خواب حباب هم خوشست لیکیا — خشتی ز آستان تو در زیر سر کنم

عمرم گذشت و هیچ نیامد زمان آنکه — روزی بروی توشب غم را سحر کنم

ذوق جفا و جور تو بر من حرام باد — گر من بجز وفاے تو کار دگر کنم

چشمت بخواب تا رو مرا قصه دراز — آمد شبم بروز سخن مختصر کنم

هر کس بسوی حور رود من بسوی بتا — چون بامداد حشر سر از خاک بر کنم

او چو شاه از گوشهای چشم بیند سوی من
من از آن لبها بصد منت گدائیها کنم

ای خوش آن وقتی کز او خوش خوش کند در خواب من
پیش چشم و زلف او شرح جدائیها کنم

از شراب عشق سیل آمد مصلایم ببرد
گر شوم هشیار ازین می پارسائیها کنم

از در او مست بیرون آیم و در پیش خلق
چون گدای توانگر خود نمائیها کنم

در شبی در کنج تاریکم ستد در پیش او
خویش را زنده بسوزم روشنائیها کنم

بندگی را خط نویسم بر رخ از خون جگر
وز دو دیده هم بر و ثبت گواهیها کنم

گر طفیل پاسبانان بنیم اندر کوی تو
با سگان آن سر کو آشنائیها کنم

غزل ۵۹۷ از دیوان — شعر ۹ [illegible]

یک غزل گر بشنود آن مه بگوش خود ز من
همچو خسرو پیش خلقی خود ستائیها کنم

چون ز تو مے نتوانم که شکیبا باشم
چه غمت دارد و بگذار که رسوا باشم

در فراق تو که داند که کجا خاک شوم
بخت آن کو که من اندر ته آن پا باشم

شب ندانم ز پی دیدن او چون گذرد
بسکه تا روز در اندیشهٔ فردا باشم

ای خوش آن دم که برانی بگلویم شمشیر
من در آن فرصت سوی تو تماشا باشم

تا بجز من نخورد کس غم تو پیشتر ے
از پی خوردن غمهای تو تنها باشم

رشکم آید که سگان بر سر کویت گردند
گر بفرمائی من نیز هم آنجا باشم

وعده خواهم و در بند وفا نیز نه ام
غرض آنست که باری بتقاضا باشم

از سرم در گذران خواب شبت خوش بادا
عاشقم من همه شب در غم و سودا باشم

غزل ۵۹۸ از دیوان — شعر ۹ نصف

حجت بندگی من خط یار است از آنکه
خسروم من که غلام خط زیبا باشم

شبی آسایشم نبود و توی خوشواریی دارم　　شفا از چشم تو خواهم قوی بیماریی دارم

همه شب میگزم انگشت و خرمای لبت در دل　　همین بس کآرزو شاخ شکر برخورداریی دارم

الا ای ساقی فارغ دلان هم می بدیشان ده　　که من با روزگار خویشتن خونخواریی دارم

برو ای بخت خواب آلوده از پهلوی بیماران　　اگر تو شکر بیه داری و من شب کاریی دارم

جگر بریان و مطرب ناله و گریه می تلخم　　بیا مهمان من جانا که شب بیداریی دارم

بیا در وی تو کز یاد تو فارغ شده ام هرگز　　ز تشویش غمت گرچه فرامشکاریی دارم

چو خاکی رشده‌ام در زیر پای خود عزیزم کن　　بدان عزت که پیش آستانت خواریی دارم

مرا گوئی که دور از چون منی زنده چه ماندے　　خیالت را بقا باد که از وی یاریی دارم

غزل ۵۹۹ از دیوان	بچشمت میکشد خسرو و حق آن گر نمیدانی دروغی هم نمیگوئے که هر دم زاریی دارم	شعره

بیا ساقی دریای بیکرانه شویم　　اگر گشته همی نشود ز آتش جگر نپسندیم

طفیل خاک سگی جرعه ریز تو بر من　　که گرد رزق ازین لقمه‌ها نشویم

خوش آن خمار بیایی که لعبتان خمارے　　سحر و بهنده شرابیه [illegible]

بیک سفال لبالب فروختم همه جنت　　که در دو لقمه به از سلسبیل نشسته جنیم

حریف بیشتر از من شود خراب بکش پیش　　بهر پیاله سر و دوتی ز در خویش نگوییم

به بت پرستی گر خلق سنگسار کنندم　　نه صبر آنست که صبری بود ز روی نکوییم

غزل ۶۰۰ از دیوان	دلم بخدمت بت رفت دوش گفت که خسرو تو دانی و در مسجد که من سلف دری [illegible]	شعره

ز عشقت خواستم از جان بیکدم تا گسستم　　بریدم از جهان بهر تو و با تو نشستم

تو دو را ابرو گره بستی و گفتی خون تو ریزم | من این فال مبارک از درون دل گره بستم
ندارم جا از آن کز شبروان زلف تو لافم | ولیکن این قدر دانم که در کویت سگی هستم
چو ازان نیست آن دولت که پیشت پا زند کس را | مرا این دولت ارزانی که بر خاک درت بستم
چو در دل شستی و جان این سخن گفت و برون آمد | مبارکباد خصم خانه را منزل که من جستم
بر بالای همچو تیر کز بنشست پهلویم | مرا تیر نیست در پهلو چو پهلوی تو بنشستم
بغمزه عاشقی را کش که او را زنده میدانی | که من از دولت هجرت ز ننگ زیستن رستم

غزل ۶۰۱ از دیوان | گله میکرد خسرو کز جفا بشکستیم گفتی
چه شد گر کردم سفالی خرد در لعل بشکستم | پیچ پیچ شعر ۹

من آنچه دوش بدین جان مبتلا گفتم | همه حکایت آن طره دو تا گفتم
گرت هوای میست ای شرابخواره من | بیا که خون دل و دیده را صلا گفتم
بشهر بردت به رسوائیم بزد همه خلق | کجا به پیش تو دیوانه ماجرا گفتم
هنوز باز نمی آید این دل بی شرم | تبارک الله تا من بد و چها گفتم
کنون مرا بسر کوی شاهدان چو بهلد | که ترک صحبت مردان پارسا گفتم
بهر جفا که ز خوبان رسد سزاوارم | که بیدلان را بسیار ناسزا گفتم
ز صبر گر سخنی گفتم ای فراق مکش | گناه کردم و بد کردم و خطا گفتم
اگر بخدمت یاران من رسی ای باد | سلام من برسانی که من دعا گفتم

غزل ۶۰۲ از دیوان | ولی که رفت ز تو خسروا دران زلفت
بجوی خواه مجوی اینکه جفا گفتم | ضخ ضخ شعر ۹

امشب سوی دوست راه گیریم | می بر رخ همچو ماه گیریم

وسے زہد فروختیم بسیار
امروز رہ گناہ گیریم

اقرار نے کنیم وشاہد
بر خود ہمہ را گواہ گیریم

آن دوست کہ در صلاح کوشد
با دشمن کینہ خواہ گیریم

میخواند اجبل بر آستانت
بوسے بزنیم و راہ گیریم

نہ جان نز یاد نیست مارا
کان سلسلہ دوتا گیریم

زنار کمر سبوی مے تاج
ترک سر و کلاہ گیریم

ہمسای رخ چو گل کہ نالہ
چون بلبل صبحگاہ گیریم

غزل ۶۰۳ از دیوان | خسرو چو قلم ز کارہا خواست / چون ترک خط سیاہ گیریم | شعر

برون آمی اندکی جانان کہ بسیار آرزو دارم
وداع عمر نزدیکست دیدار آرزو دارم

مرا پرخار باد اہر دو دیدہ بلکہ پر گل ہم
اگر بی روی تو ہرگز بگلزار آرزو دارم

قیاس روزی خودمی شناسم کز گلستانت
ہمہ گل آرزو دارند و من خار آرزو دارم

درت می بوسم و آن بخت کو کاندر دلت گردد
کہ این بخشش از ان لعل گہربار آرزو دارم

اگر شد عقل و جان در کار عشقت سہل باشد آن
ہنوز اندر سر شوریدہ بسیار آرزو دارم

ز زلفت کی گرہ بگشاید از بہر دلم لیکن
خلاصی از پی ہشتی گرفتار آرزو دارم

غزل ۶۰۴ از دیوان | نصیحت میکنی اسے آشنا کا سود و شو خسرو / چہ پنداری کہ من این عمر دن زار آرزو دارم | شعر

عاشق شدم و یار سے بد عہد وفا کردم
زان شوخ جفا دیدم ہر چند وفا کردم

یا رب چہ شد آن پرفن دل را کہ ستد از من
من ہوش کرا دارم من صبر کجا دارم

مطرب بخروش که بی تو ز دور و کهنم نوشد — معذور بدم جانان گر جامه قبا کردم

یکچند ز هر سودا باز آمده بود این دل — ناگاه ترا دیدم بر خویش بلا کردم

گفتم که مگر چندی ایمن شوم از غمها — دل دور نشد از تو هر چند جدا کردم

بر هر نفسی زخمت در هر نفسی دیدم — ننشست کسی در دل چندانکش که جا کردم

غزل ۶۰۵ از دیوان	تا باز نگیرد خسرو دل بر پسران ننهد ورنه که کشم عشقت نیکوش سزا کردم	شعر ۹

گرچه از عقل و دل و دیده و جان برخیزم — حاش لله که من از عشق فلان برخیزم

یکزمان پیش من ای جان جهان بنشین — تا بدان خوشدلی از جان جهان برخیزم

بوسه هست که بخشی تو و من بنشینم — ور سر هر چه بگوئی پس از آن برخیزم

گفتمی یا ز من و یا ز سر جان برخیز — از تو نتوانم و لیک از سر جان برخیزم

هر دم دیده مرا بهر تو در خون بنشاند — من بر رویت نگرم وز سر جان برخیزم

ناتوان گشتم از آن گونه که نتوانم خاست — ور مرا دست بگیری تو روان برخیزم

از پس مرگ اگر بر سر خاکم گذری — بانگ پایت شنوم نعره زنان برخیزم

از پس حشر که از گور برانگیزندم — هم ز بهر تو بهر سو نگران برخیزم

غزل ۶۰۶ از دیوان	خسرو هم آخر مپسند که هر دم با تو شادمان بنشینم و با آه و فغان برخیزم	شعر ۶

گرچه سخن ز تو بهره ور از ماه بشنوم — نبود چنانکه زان بت دلخواه بشنوم

بیخوابیم بکشت و از پس که هر شبی — بنشینم و فسانهٔ آن ماه بشنوم

تیغم زن ای رقیب که قربان شدم خوشست — آندم که من روا رو آن شاه بشنوم

بانگ نوای نے نه بدزد و قم آنچنانکه — آواز پاے اسپ تو ناگاه بشنوم

دل پارهاے خون فگند همچو برگ گل — چون بوے تو ز باد سحرگاه بشنوم

غزل ۶۰۶ از دیوان

نقلیست در عبارت من این غزل تمام
خسرو بخوانشش تا من گمراه بشنوم

نصف بیت شعره

هر نیم شب نهفته بکوے تو ره کنم — وانگاه در رخ تو بدزدیده نگه کنم

روزی دو دیده چار شد با تو وه که چند — در چارسوی راه تو در دیده ره کنم

شطرنج عشق بازه که ما بهر برد تو — خود را بماتگاه رسانیم و شه کنم

زندان بمفلسیم که گر دسترس بود — خار می سبیل بهر کوسے دره کنم

غزل ۶۰۷ از دیوان

گفتے که پر دهم دو سه گر خسروا خوری
دریاے می بیار صبا و اگر نه کنم

نصف بیت شعره

کارے بد ز نیاید از آه صبح خیزم — تا چند بهر زمانی با بخت بد ستیزم

از عزت در تو خواهم کشم بدیده — خاک درت که از وی خاشاک و خس بریزم

در آرزوی خوابم کت گه سگے به بینم — خشم چنانکه هرگز تا حشر بر نخیزم

در تیغ جور جانان گر خون من بریزے — مهرت ز دل بریزم گر در زمین بریزم

با تیغ کند باید کشتن چو من کسے را — رحمت بود که داری مهمان تیغ تیزم

از هول رستخیزم والله خبر نباشد — پیش آیی ار بناگه در روز رستخیزم

غزل ۶۰۹ از دیوان

سویت مگر گریزد خسرو که زنده ماند
بکشد مرا خیالت گر سوے خود گریزم

نصف بیت شعره

نے مجالی آنکه او را از دل خود بر کشم — نے دلی دارم که در روی دلبر دیگر کشم

دیده را اگر حق آن نبود که دیدار او بچشم — من ز خونهای که زان خوردم ز چشمش بر کشم

گرنه ترسم زانکه در خونابه ماند یار من — بر کشم دیده بجای دیده او را بر کشم

در رهی کو رفت این بهر تا نگرد خاک راه — هم بخاک راه او زان خاک راه از بر کشم

عاقبت روشن شود همسایگان را سوز من — گرچه آه آتشین از خلق پنهان بر کشم

بر خود کشی خواهم که خواهم این فضولی بین که من — چشمهٔ خورشید را در جنب نیلوفر کشم

جان بدان افسون تواند داشت خسرو سالها — گر توانم یک سخن زان لعل جانپرور کشم

غزل ۶۱۰ — شعر ۶

سایه دارم بهر شبها ز سودای زلفش چون کنم — چند گرد خویشتن گه سحر و گه افسون کنم

از دل بدخوی خود خونابه دارم در جگر — قطرهٔ از دل برون ریزم جگر تا خون کنم

تو ببند کشتن من من بران کو دستی — عمر خود را بگسلم در عمر تو افزون کنم

گریه دارم که در وی نیست جز لولوی خام — چون نثار پای تو چون لولو مکنون کنم

چند گوئی عشق را بیرون کن از دل خویش برای — گر توانم جان من از بهر تو بیرون کنم

روح لیلی آید و آموزد آیتهای عشق — شعر خسرو گر رقم بر تربت مجنون کنم

غزل ۶۱۱ — شعر ۸

چون ناله بهر دیدن آن ناز پرور کشم — خواهم که این دو دیدهٔ ناساز بر کشم

بانگ بلند خیزد از آتش چو شد بلند — نالیدنم همانست چو آواز بر کشم

صبرم نباشد از نه بهر دم زخون دل — در خانه نقش آن بت طناز بر کشم

بر یاد قامتت چو بگریم عجب مدار — کز گل هزار سرو سرافراز بر کشم

او در دل است و سیر نگردم هزار بار — کز خویشتن برافروزم و باز بر کشم

رسوا شدم ز خلق گرم دست رس بود
یک یک زبان شعلهٔ غماز برکشم

دست عزیز گر بگشاید بکشتنم
خود تیغ آن سوار سرانداز برکشم

غزل ۶۱۲ از دیوان

یاران بسوختند ز من خسرو آه گرم
تا چند پیش همدم همراز برکشم

شعر ۵

همه شب با دل خود نقش آن دلدار بربندم
مگر ممکن شود کاین دیده بیدار بربندم

مژه در چشم من شد خار و خواب از دیده خونریزم
مگر کاین رخنه‌های دیده را از خار بربندم

چو جان بی دوست نتوانم بدر بنشینم بکنج غم
بروی خود در این کلبهٔ خونخوار بربندم

غمیست گفتنی بیرون ندهم گشادی روی از حیرت
فرو بستی لبم بی آنکه من گفتار بربندم

نباری یادگارم ده ز کوی خود که میخواهم
گزین جا در سر پیستان عقبی بار بربندم

اگرچه عاشقی کشته شدم از دیده جوی خون
معاذالله که این تهمت بزلف یار بربندم

غزل ۶۱۳ از دیوان

سر زلفت گره دیوانه شد خسرو بدستم ده
که تا زان رشته دست عقل و هوشیار بربندم

شعر ۹

چنین که غمزهٔ خوبان نشست در کمینم
بدان که یک نفس ایمن ز فتنه بنشینم

حلال باد چو می خون من بر آن ساقی
که خرقه کرد بیک جرعه تقوی و دینم

چنان اسیر تنم کم ز قبله نیست خبر
ز من تفاوت بطحا مپرس کز چینم

ببوستان نروم کان هوس نخست بگذشت
که دل کشید بسوی ارغوان و نسرینم

گذشت عمر و عمارت گهی ندیدم از آنکه
خراب کردهٔ نظارهٔ نخستینم

گذشت گریه و آن هم ز گوهریست که زد
مفرحی بتوان ساخت بهر تسکینم

بخواب دیده ام امشب که در کنار منی
چه خوابهای پریشانست اینکه می بینم

هنوز با تو مقامر دو کون خواهم باخت	اگرچه مهره ز تیغ حیات برچینم

غزل ۶۱۴ از دیوان

بکش به تیغ که راضیست خسرو مسکین
نمکش ز بهر خدا از زبان شیرینم

شعر [illegible]

بدستِ باد کان سو جان فرستم	مرا بوئیست کاخر آن فرستم
اگر خود تیر بر جانم فرستی	باستقبال تیرت جان فرستم
بکشتن خونبهایم اینقدر بس	که فرمائی منش قربان فرستم
همای چون تو وانگاه استخوانم	تو گو تا بر سگ دربان فرستم
اگر گوید بر نجبد از طفیلی	سری در خدمت چوگان فرستم
نماند اندر تنم نقدی که بر شاه	خراجی زین ده ویران فرستم

غزل ۶۱۵ از دیوان

نه بر تیری نظر کش نی بشمشیر
چو خسرو را به تو قربان فرستم

شعر [illegible]

گذشت آنکه من عقل و دین داشتم	تو گوئی نه آن و نه این داشتم
همی رفت و پابوس زهره نبود	هم از دور رو بر زمین داشتم
ندیدم دران مایهٔ زندگی	که بر مردن خود یقین داشتم
رقیبش ز تنگم بکشت ار نه من	سر و تیغ در آستین داشتم
مپوز از کمان صبوریم ازنکه	نماند آنکه من پیش ازین داشتم
بپایش ز خورشید می سوختم	همین سایه همنشین داشتم

غزل ۶۱۶ از دیوان

فتادم بچاه زنخ گرچه من
چو خسرو دل دوربین داشتم

شعر [illegible]

باز وقت آمد که من سر در پریشانی نهم / روی زیبا بینم و در خاک پیشانی نهم
سود گشت از سجده را و بتان پیشانیم / چند بر خود تهمت دین مسلمانی نهم
او نهد تیر بلا را در کمان ناز و من / جان کشم در پیش و بر روی منت جانی نهم
ای صبا گردی ز نعل مرکبش با من رسان / تا دوائی بر جراحتهای پنهانی نهم
دیده گو بر تو نهم ای سرو آزاد ست غلام / نیست کوته چشمی ار بر سرو بستانی نهم
تو نه بخت ای بخت دشوار ای شبهایم سپری / من گرفتارم کجا پهلو بآسانی نهم

غزل ۶۱۷ از دیوان	چون پریشان گشت کار خسرو از مشقت چه سود گر کنون صد پا بسر دست پشیمانی نهم	تخلص شعر

حال خود باز بر آئین دگر می بینم / باز کار دل خود زیر و زبر می بینم
مهر ببرید از پی من ریج که من روز بروز / روزگار دل شوریده بتر می بینم
آن پسر ناز کنان میرود اندر ره و من / دل افتاده در آن راهگذر می بینم
که تواند که مرا باز رهاند امروز / کیست آن فتنه که در پیش نظر می بینم
جان بتا پاک برون میرود و می آید / خلق داند که من آن عارض تر می بینم
هم باقبال غمش جان بغمش خواهم داد / زانکه یک خنده از آن تنگ شکر می بینم

غزل ۶۱۸ از دیوان	بهر خسرو ز فراق تو بسر سودای برد آخر الامر همانست چو در می بینم	تخلص شعر

بگویم حال خود لیکن من از آزار می ترسم / دگر و م در کشم از آه آتشبار می ترسم
چه مشقت اینکه از بیم رقیبت ننگرم سویت / هوس همی آیدم بر گل ولی از خار می ترسم
معاذ الله که از مردن بترسم و غمت لیکن / ز داغ دوری و محرومی دیدار می ترسم

تو شب در خواب مستی و مرا تا روز بیداری
خوشا بختی که من زین دیده بیدار میترسم

دلی دارم کباب از تاب غم پیشت نگویم لیکن
ز خوی نازک آن نرگس بیمار میترسم

بجانا خنده بر خونابه پیران مزن زیرا
تو میخندی و من از خنده بسیار میترسم

شد ام خسرو که فرهادم نماند جانم از شفقت
دگر ماندست از آن شیرینی گفتار می ترسم

شعر

غزل ۶۱۹ از دیوان

بیا که بهر تو جان در بلا گرو کردم
بسی تنی خریدم و هر دو سرا گرو کردم

تن شکسته بجای فروختم بر در
دل خراب بتیغ وفا گرو کردم

غلام رابعه خوار غم تو ام مفروش
که رخت عمر بدست بلا گرو کردم

چه روز بود که افتاد در سر این سودا
که دل بمهر و زبان بر دعا گرو کردم

اگر ستاند و منکر شود حلالش باد
متاع دل که بر آن آشنا گرو کردم

شکم اگر ندهم جان ببوسه او بر باد
بدین قرار نفس با صبا گرو کردم

دولت چه در خور تو نشوست خسروا افسوس
که بی قیمتی گهرسی بر گدا گرو کردم

شعر

غزل ۶۲۰ از دیوان

چون گلی ندهی ز باغ خود بخاری هم خوشم
گر کناری و لبی نبود بیاری هم خوشم

چون عنان دولتت بیدوست آویز مات
در گذرگاهی سمندت با غباری هم خوشم

بادهٔ وصلت گواران باد آنکس را که هست
ما قدح ناخورده با رنج خماری هم خوشم

روی زرد ما و سنگ آستانت روز و شب
این زر ار نقدی نیرزد با عیاری هم خوشم

دردهای کهنه داریم از تو در دل یادگار
گر تو باری یاد با دا یادگاری هم خوشم

گر میان عاقلان سنگی ندارم از خرد
در ره دیوانگی با سنگساری هم خوشم

غزل ۶۲۱ از دیوان

گرچه جان خسرو از بیداد تو بر لب رسید
جور یانرا شکایت نیست آری هم خوشم

منتخب شعر ۹

هر سحری بکوی تو شعلهٔ وای خود کشم　　چند بسینه خلق را داغ جفای خود کشم
بسکه نخفتم از غمت فرق نباشدت که من　　گر بدرون پیرهن رشته بجای خود کشم
عشق تو شد بلای من کاش بود هزار جان　　گز پی دوستی همه پیش بلای خود کشم
تا بسرای خویشتن یک نفسیت دیده ام　　هر نفسی بچشم خود در بسرای خود کشم
شب بطواف کوی تو خارم اگر بپا خلد　　از مژه سوزنی کنم خار ز پای خود کشم

غزل ۶۲۲ از دیوان

بهر وصال میکشد خسرو خسته درد و غم
بر تو چه منت است چون جور برای خود کشم

منتخب شعر ۹

ما دلشدگان بیقراریم　　ما سوختگان خام کاریم
آتش زدگان سوز عشقیم　　رسوا شدگان کوی یاریم
بودیم خراب ساقی دوش　　وامروز هم اندران خماریم
این کاسهٔ سر سبوی می راست　　زیرا سر مصلحے نداریم
از غمزهٔ بتان چه باکست　　گر تیغ زنند سر نخاریم
ای ترک چه جای رحمت اینجا　　تو تیر بزن که ما شکاریم
جا نیست فدای یک نظاره　　نی در هوس لب و کناریم
جنت طلبا تو دانی و حور　　ما شاهد خود نمیگذاریم

غزل ۶۲۳ از دیوان

ما خاک رهیم همچو خسرو
در کوی کسی بیادگاریم

منتخب شعر ۹

امشب من آن نیم که فغان را فرو کشم
طوفان کنم ز گریه جهان را فرو کشم

شمعی بسینه و نتوانم برون دهم
جان سوخت چند سوز نهان را فرو کشم

نشناختم که لذت شمشیر و تیر چیست
هر دم ز بس که آه و فغان را فرو کشم

خونابه میخورم ز دل آن دولت از کجا
کز لعل یار شربت جان را فرو کشم

حسرت فرو برم چو بسینه گره شود
آشام خون دل کنم آنرا فرو کشم

بی سنگ ماندی دل سنگین و این خراب
تا طعنهای پیر و جوان را فرو کشم

غزل ۶۲۴ از دیوان	من خسروم شکر شکن اما بذکر دوست خواهم ز ذوق نام زبان را فرو کشم	شعر ۷

نیمن پای ادب نیست که در کوی تو آیم
سازم ز دو دیده قدم و سوی تو آیم

ای کاش شوم ز و دری خاک که بارک
با باد شوم همره و پهلوی تو آیم

در کوی تو گم شوم از بوی تو با آنکه
آنجا هم از آن همرهی بوی تو آیم

خورشید همی و من ز ره کنم بی سر و پا رقص
آن لحظه که در جلوه گه روی تو آیم

گفتی که سیاست کنمت کی بود این تا
گل بسته و آراسته در کوی تو آیم

گویی که برو جان ببر از من چه روم چون
هر شب که روم بسته بهر موی تو آیم

غزل ۶۲۵ از دیوان	پرسی غم خسرو ز پی شرح زبان گوی چون پیش نمکدان سخنگوی تو آیم	شعر ۶

هر دم گذر بکوی و سرائی که ما کنیم
سوی فتنه پیاله و واسئی که ما کنیم

با ما دل انچه کرد کنیمش اگر کباب
هستیش هنوز سهل سزائی که ما کنیم

روز از عجب گواهی شبهای ما و ...
چون صبح کاذب است گوائی که ما کنیم

از وفا ز بیم و بنالیسم از جفات — سگ بر زمانه‌ای بوفائی که ما کنیم
با همچو تو حریف که جان می برد بلاغ — خود راز غم تیر دعائی که ما کنیم

غزل ۶۲۶ از دیوان

خسرو ز عشق بی سر و پا شد چنین بود
احوال خویش را سر و پائی که ما کنیم

شعر

هر شبی با گریه‌های خود خوشم — گرچه هست آن روغنی بر آتشم
مرگ شیرین شد مرا از عیش تلخ — زنده گردد زه که این شربت چشم
گل ز باغ وصل نزدیکان برند — من چو سگ از دور بانگی خوشم
بسکه جانم عاشق دشنام تست — هر کرا گوئی بدی خود کشم
یک نفس بهتر که میرم پیش تو — تا نفس باقیست با پنج و ششم
مور اگر میرد نباشد از تو خونبها — پی سپر کن زیر پای ابرشم

غزل ۶۲۷ از دیوان

ز آه خسرو و ماه من ایمن مهوشش
کاسمان دور است تیر ترکشم

شعر

عمری شد و ما عاشق دیوانه بماندیم — در دام چو مرغ از هوس دانه بماندیم
هر مرغ بباغی ز گلی بهره گرفتند — مائیم که چون بوم بویرانه بماندیم
وقتی دل و جان و خردی همره ما بود — عشق آمد و زیشان همه بیگانه بماندیم
در کوی بتان رفت همه عمر دریغا — چون برهمن پیر به بتخانه بماندیم
یاران چو فرشته ز خرابات پریدند — ما چون مگسان بر سر پیمانه بماندیم
ای بخت سیه روز تو خوش خسپ که شبها — ما با دل خود بر سر افسانه بماندیم
خاکستری افتاده نه دم ماند و نه دود — زیر قدم شمع چو پروانه بماندیم

ناگاه پری صورتی اندر نظر آمد — دیدیم در آن صورت و دیوانه بماندیم

غزل ۶۲۸ از دیوان	خسرو ز زبانها که فتادیم ز زلفش گوئی تو که ما هیچ که در شانه بماندیم	تضمین شعر ۹

خراشش سینه خود با بت خونخوار میگویم — حساب خویش میدانم که غم با یار میگویم

فراهم کی شود آتش دلم زآن لبان که من هر شب — حدیث آن نمک ریش دل افگار میگویم

درون خویش خالی میکنم زآن زنده میمانم — که ذکرش روز و شب پیش در و دیوار میگویم

چو مجنون در بیابان غم درد از رخ لیلی — که در خود خویشتن با پشته های خار میگویم

زبانم تیشه فرهاد شد بر سر دل سنگین — ز بس کافسانه شیرین خود بسیار میگویم

بجانان گفتم آهی نخواهد رفت جان یا رب — نمیدانم چه نام است اینکه من هر بار میگویم

من از سر زنده گردم گر تو یارا یک سخن گوئی — تو میدانم نگوئی لیک من گفتار میگویم

اگر با من بد کردن خوشی ای من فدای تو — تو بد میکن که من بهر تو استغفار میگویم

غزل ۶۲۹ از دیوان	رقیبا بر حقی گر نایدت باور نه ام خسرو که من تیمار بلبل پیش تو تکرار میگویم	تضمین شعر ۶

سفر کردند یاران حبیبان ما هم — لب بیگانگان و آشنا هم

زما یکباره برگشتند دل را — ز صحبت خیمه مهر و وفا هم

چه تاب از رنج روی آن نازنین را — که راهش در دل و دیده است جا هم

دو بوسه یادگاری داد ما را — دو چیز داد عیش از دو دیده با هم

طفیلش آهوی صحرا چه بوسه — که در فتراک خود بستی غزال هم

جراحت میکند در جان آن عشق — جدائی بسته بند من جدا هم

غزل ۶۳۰ از دیوان	اگر زان سو روی از خسرو ای باد بگویش پاسی او دار و پاسم	شعر

من از دست دل خویش دیوانه بودم | همه شب در افسون و افسانه بودم
غمش بود و من گم شده در دل خود | که همراه غولی به ویرانه بودم
ز دل شعلهٔ ذوق میزد جمالش | بران شعلهٔ خویش پروانه بودم
بمسجد شدم شیخ و هر کس بمسجد | من نامسلمان به بتخانه بودم
دل و جان و تن با خیالش یکی شد | همین من دران جمع بیگانه بودم
دریغا جمالش بسیری ندیدم | که شوریده مست و دیوانه بودم

غزل ۶۳۱ از دیوان	خرابی خسرو نگفتم بر ویش که بیهوش ازان شکل مستانه بودم	شعر

رفتیم ما و دل بسر کوی گذاشتیم | جان خراب نیز بیک سو گذاشتیم
مائیم در ره دوریها که رسید | جان و دلی که بر سر آن کو گذاشتیم
بگذاشتیم دوستی عزیزی که سالها | عمر عزیز خویش بران رو گذاشتیم
آن بخت کو که بر سر بازو کشیم باز | آن گردنی که از خم بازو گذاشتیم
آن دل که آن زمان ز من ولی جدا نبود | آویخته بحلقهٔ آن مو گذاشتیم
هر بار گفت که ز پهلوی من برو | رفتیم اینک از تو و پهلو گذاشتیم

غزل ۶۳۲ از دیوان	زین پس دعای عمر نخواهیم خسروا چون روی دوستان دعاگو گذاشتیم	شعر ۱۱

هر روز دیده در ره باد صبا نهم | بو کاندرو ز خاک درش توتیا نهم

زد صد جفا کشم که نیارم بروی او | کین درد خود چگونه بران بیوفا نهم

نه هم غمش برون که مرا خود بسوخت عجز | دلهای دیگران چه دگر در بلا نهم

گفتند یاد میکندت دل نمی‌شود | کاین تهمت دروغ بران آشنا نهم

شاهان مجال نیست که سر بر درش نهند | چون من گدا رسیده که کاسه کجا نهم

روزی که خواست کشتنم از بوی او صبا | آن به که جان به بوسه به پیش صبا نهم

چون دل ز غنت دیده مرا سوخت دیده را | بیرون کشم به پیش دل مبتلا نهم

شبها که گرد کوی تو گردم بهر قدم | اول نهم دو دیده و آنگاه پا نهم

بگذار پاره پاره کنم بر تو خویش را | بس طعنه پیشها بسگ کویت جدا نهم

گفتی که گل بجاست زخم بلین رهی خطا | کان دل کز آدمی بگسلم بر گیا نهم

غزل ۶۳۳ | زینگونه کز لبت سخنی نیست روزیم | زنهار بر جراحت خسرو دوا نهم | [illegible] شعر ۹

فرح آن روز که دیده ز رخت باز کنم | تو مرا بی غیب خود خوانی و من ناز کنم

چند گویی که تو هی نال که من می‌شنوم | این چه چنگیست که پیش چو توی ساز کنم

سالها شد که نیایم خبر از در کویت | دل ویران شده را آیم و آواز کنم

باغبانا ز تو گه بود از فصل خزانم | بلبلم بر سر گل آیم و پرواز کنم

بهر دل تنگیم ای دوست چو گویم بگذر | کاین گره نیست توانم که ز دل باز کنم

خلقی از صحبت من غمزده گشتند از آنکه | هر کجا بنشینم قصه‌های خود آغاز کنم

ابر را مایه کم آید گه باریدن آب | گه گهی گریه خود با خوش انباز کنم

دل بیک قطره زده نزدیک او اکنون | جان هم اندر سر آن چشم دغا باز کنم

غزل ۶۳۴ از دیوان

خسروا جان و دل از من چو تو بیگانه شدند
دیگرے را چه غم ار محرم این راز منم

پنج بیت شعر ۹

هر شب فتاده بر در تو خاک در خورم
جائے ز تو کمان کشیے الی نخل فتنه باز
روزیے که بینمت ز سپے دیدنت گر
سست و خراب کرد مرا چون شراب تلخ
گر تو خوشی که برگ مرادی نباشدم
سیر سے بخو نیست دل خون گرفته را

یک شب مگر ز بام تو سنگی بسر خورم
پیکان آبدار چو خرماے تر خورم
شب تا بروز حسرت روز دگر خورم
خونابه غمت که چو شیر و شکر خورم
از شاخ عمر خویش مبادا که بر خورم
چندین که من ز دست فراغت جگر خورم

غزل ۶۳۵ از دیوان

کمتر کرشمه کن که کشنده ست این شراب
بیچاره خسروا ار قدرے بیشتر خورم

پنج بیت شعر ۹

دوش رخ بر آستانت سوده ام
جان بهانه جوی و می جویم رخصت
از درت سنگی زندم نیم شب
در پذیرای کعبه چون مردم براه
گشت هجرم خونبهایم این بس است
دیدنت روزی نخواهم هم مباد
مستی خون خوردنست این دردسرم
دل بسی جانان همی کند با من بعشق

گرد دولت را بروی اندوده ام
بین که من بر خود چه نابخشوده ام
سگ گمان بر ند و آن من بوده ام
گر نگردم رنج ره پیموده ام
کاین قدر گوئی که من فرموده ام
گر شبے در هجر تو غنوده ام
تو همیدانی که خواب آلوده ام
رایت غمهاش جان افزوده ام

غم بکشت و پرسیم خسرو چه حال

غزل ۶۳۶ از دیوان | شکر کز لطف تو خوش آسوده ام | [illegible] شعر ۷

شبی در کوی آن بدخوی رفتم — سر و پا گم چو آب جوی رفتم
نمی رفتم بلا شد بوی زلفش — خراب اندر سر آن بوی رفتم
بکویش رو نهادم بهر رفتن — ز بیهوشی بدیگر سوی رفتم
شبی خوش باد ای دل نزد آن ماه — که من خالی روان زین کوی رفتم
بسینه نقد جان تشویش میداد — بر شوت دادن آن خوی ار رفتم
شدم بدخو بر ویش مردم اکنون — کجا من دیدن آن روی رفتم

غزل ۶۳۷ از دیوان | بجست آن زلف میدانم بسویش — بگفت خسرو و کج گوی ار رفتم | [illegible] شعر ۸

گذشت عمر و ولی در رخ تو سیر ندیدم — ز هجر جان بلب آمد بکام دل نرسیدم
چو غنچه تا بتو دل بستم ای بهار جوانی — بهیچ جا ننشستم که جامه ندریدم
گر جدا شدن جان ز تن نباشد هرگز — عقوبتی که من اندر جدائی تو کشیدم
جز این ز مردن خویشم فسوس نیست بسینه — که زیر پای تو شادی مرگ خویش ندیدم
سرم ز سرزنش دشمنان بخاک فرو شد — چنین بود چو نصیحت ز دوستان نشنیدم
اگر به تیغ سیاست مرا جدا کنی از خود — ز تو برید نیارم دلی ز خویش بریدم
فریب عشوه که نزد خرد بهیچ نیرزد — بده که گر ز تو باشد بهر دو کون خریدم

غزل ۶۳۸ از دیوان | چو سایه در پس خوبان بسی دویدم اکنون — ز روی خوب تو چون سایه آفتاب رسیدم | [illegible] شعر ۹

کدام سوی روم کز فراق امان یابم — کدام روز شب هجر را کران یابم

ز تند باد فراقم بریخت برگ وجود — کجاست بوی ازین بوستان که جان یابم
زبان بماند ز پرسش هنوز نتوان زیست — اگر بیافتنش از کسے زبان یابم
چو جان دهم هم ازان بوی برے صبا جانم — مگر ز گم شدهٔ خویشتن نشان یابم
بهجر چیست کنم جان بمیرم اریکبار — حیات یابم بر عمر جاودان یابم
بجان بستانم اگر باد گرد آرد ازو — که کیمیاے سعادت نه رایگان یابم
ز آفتاب خیالش بسوختم یارب — کجا روم که ازان روز بد امان یابم
ستاره سوخته می آید از دلم و ز چشم — چو طالع این بود آن ماه را چسان یابم

شعر ۹	بجواب داد مرا خسروا ازلبت شکری / مگر که بوسه بدینگونه زان دهان یابم	غزل ۶۳۹ از دیوان

بچشم آهوانه صید خود کردی دل و تن هم — کمند عقل بگسستی لجام نفس توسن هم
بدامن می نهفتم گریه که ناگه مست بگذشتی — شدم رسوا من تردامن و صد پاکدامن هم
تو ناوک میزنی بر جان و جان من همیگوید — که چشم بد جدا زان ناوک و زان ناوک افگن هم
نهادم هرچه بود از هر سری مانده ست پس اکنون — چو ماری سر سبک کردی سبک کن بار گردن هم
دلے کز من بسوی تست شد نداری استوار او را — کز آن بیگانه وقتی آشنا بود ست با من هم
چنانم با خیالت خو می شد با کنج تنهائی — که بربستم در از خورشید و از مه بلکه روزن هم
شبے روشن کن آخر کلبهٔ تاریک من بر من — دل تاریک در کار تو کردم چشم روشن هم
علامت کز دل صدپارهٔ عاشق چنان ماند — که باشد زخم شمشیر بد و زندش بسوزن هم

شعر ۷	چه کیش ست آخر ای خسرو که بی خوبان نه یکدم / زمان آخر از بت باز مے آید برهمن هم	غزل ۶۴۰ از دیوان

خراب گشتم و با خویشتن بس نمی آیم || که هیچ با چو تویی هم نفس نمی آیم
تو تیر میزنی از غمزه و من بیدل || بهر یکی همی خورم آنرا و بس نمی آیم
مرا مگو که بجای من اینکم لیکن || ز بس ضعیفی در چشم کس نمی آیم
کدام باد بکوی تو میرود هر روز || که من بهمرهی او چو خس نمی آیم
مرا بر تو گلو بسته میبرد زلفت || وگرنه من بهوا و هوس نمی آیم
ز دست جور نمی خواستم که بنهم روی || ولیک با دل خود کام بس نمی آیم

غزل ۱۴۱۶ از دیوان

رقیب تو بجفا خسته کرد خسرو را
چو طوطیم که بچشم مگس نمی آیم

شعر ۹

ملکت عشق ملک شد از کرم الهیم || پشت من و پلاس غم نیست لباس شاهیم
قاضی شهر اگر کشد بهر بتان روا بود || خانه که آب دیدگان داد بخون گواهیم
شد سیهم ز عشق رو گریه ورد از آن کنم || گریه چه سود چون نشد شسته ز رخ سیاهیم
چند بناز رفتنت ده که مباد ناگهان || شعله بر آمدت خرند ناله صبحگاهیم
بود ز عقل پیش ازین باد غرور در سرم || پیش در تو خاک شد آن همه کج کلاهیم
گر تو ز بهر کشتنم جرم دروغ می نهی || حیف بود ز بهر جان دعوی بیگناهیم
وقت خیال تست جان از پی آن خورم غمش || من که و این عمارتم گر تو خراب خواهیم
تو گل و باغ بین که من در ته چاه محنتم || تو می و نقل خور که من از سر تا به ماهیم

غزل ۱۴۱۷ از دیوان

همره خسرو است و بس تا ابد وفای تو
شکر که عقل بیوفا رفت ز نیم راهیم

شعر ۹

توانم از همه خوبان نظر بگردانم || مجال نیست که زان خوش پسر بگردانم

خوشش آن زمان که بر دلش نهفته می‌کردم — چو سوی من نگرد کس نظر بگردانم

مرا به پند که بهر زدن زبون کنار به پرورند — چنانکه آب درین چشم تر بگردانم

چنان ز دست تو بیخود شدم که جان را — اگر به راه ببینم گذر بگردانم

اگرچه بندی بگذار تا بگرد میانت — ز دست خویش بجای کمر بگردانم

توانم اینکه مگس از شکر برانم لیک — ز دل مگس بچسان از شکر بگردانم

غزل [illegible] از دیوانی

ز رشک سوخته شد شمع و بر بود و ستم
ز زلف تو ره باد صحبه بگردانم

[illegible] شعر

اگر ز ناز تو دل خسته و حزین دارم — بدین خوشم که بتی چون تو نازنین دارم

برای آنکه کشم پیش چشم بیمار تو را — بهست تیغ عافیت اینک ز آستین دارم

ز بند زلف تو زنجیر پای خود سازم — دل ستم‌زده را چند گه برین دارم

بنازنینی و بدخوشادی و هم بنیست — که دلبری چو تو بدخواه و نازنین دارم

بوصل با تو نیارم نمود گستاخی — که شحنه چو فراق تو در کمین دارم

مرا اگرچه که بر دست علم فروخته را — هنوز داغ غلامیت بر جبین دارم

غزل [illegible] از دیوانی

اگرچه چشمه و روی زمین بشارم سخن
هم از وفاسو تو روی بر زمین دارم

[illegible] شعر

غمم بکشت که از یار مانده‌ام چه کنم — بدام هجر گرفتار مانده‌ام چه کنم

نماند طاقت زاری و ناله‌ام دانشوخ — نمیرود ز دل زار مانده‌ام چه کنم

برون دهم غم پنهان و باورم نکنند — اسیر محنت اغیار مانده‌ام چه کنم

همی کنند ملامت که چند گریه خون — ز زخم غمزه دل افگار مانده‌ام چه کنم

صد منت تو بر من کز دولت جمالت | بدنام شهر گشتم رسوای مردمان هم

غزل ۶۴۷ از دیوان

شد نرخ بندهٔ خسرو از چشم تو نگاهی
در این قدر نیرزم بپذیر رایگان هم

یک بیتی شعر ۸

زین پیش سر آن نیست که من زهد فروشم | ساقی قدحی ده که بروی تو بنوشم
جائی که نیرزد بجوی دین درستم | این توبه صد جای شکسته چه فروشم
بس پیر خرابات که بردم بشفاعت | تا باز کشانند در میکده دوشم
اکنون که سرم شد بدر میکده پامال | چون بیم دهد محتسب از مالش گوشم
بودست زهی کش دلم اندیشه تمار | المنة لله که نه دل ماند نه هوشم
رفت آنکه مهی بکتف داشتم اکنون | بازیچه گه مغبچگان شد سر و دوشم
پوشید لبیی خدمت بت کردم و زین پس | زنار هوس میکندم از توبه پوشم

غزل ۶۴۸ از دیوان

چون باز نیامد زبت و بتکده خسرو
اصلاح مزاج سگ دیوانه چه کوشم

شعر ۹

نه یار وعدهٔ بوس و کنار میکندم | نه دل بدیدن رویش قرار میکندم
درون دل ته یکی صد غبار افزونست | هنوز آرزوی آن سوار میکندم
دگر ز بخت خودم عزتی نمی یابد | همین بس است که پیش تو خوار میکندم
همی خلد بدل من چو ناوک دشمن | نصیحتی که کسی دوستدار میکندم
شبم بخوردن خون رفت ساقیا می ده | که آن شراب شبانه خمار میکندم
دمی ز بیم گزندش هزار ناوک آه | فرو میخورم ارچه فگار میکندم
نگه بیامد همسایه گفت خواهم نیست | که نالهای تو در سینه کار میکندم

شراب عشق فرو نایدم ز سر چنانکه — که با مدد اجل هوشیار میکنندم

غزل ۶۴۹ از دیوان

بناز گفت شبی خسرو ا گلت بشگفت
هنوز آن سخنش خار خار میکندم

ختم شعره

دلم آواره بجائیست که من میدانم — جان گرفتار بلائیست که من میدانم
بوی خون دل و مشک سر زلفم برسید — گر این باد ز جائیست که من میدانم
سبزه بر خاک شهیدان غمش خار مکین — زانکه این مهر گیائیست که من میدانم
چشم و زلف و رخت ارچه همه عشاق کشند — لیک بالات بلائیست که من میدانم
گفتی از تیغ سرایت کنم این گفته ببود — زانکه هجر تو بلائیست که من میدانم
عمر در کوی توام رفت و نگفتی روزی — کین همه کهنه گدائیست که من میدانم

غزل ۶۵۰ از دیوان

زانکه با خسرو گوئی که وفا خواهم کرد
انیهم ای شوخ جفائیست که من میدانم

ختم شعره

من که دور از دوستان از یار دور افتاده ام — مرغ نالانم که از گلزار دور افتاده ایم
چون نریم گرد دلم هندم خلق دلداریها کنند — منکه هم از دل هم از دلدار دور افتاده ایم
گر نخواهم یاری از جان و نمیرم در فراق — حق بدستت من بود کز یار دور افتاده ایم
پیش هر سنگی همی ریزم ز دل خونابه — چون کنم چون زان در و دیوار دور افتاده ام
گرچه هجرم کشت هم شادم که باری چندگاه — زین دل بدبخت بد کردار دور افتاده ام
ایکه سامان جوئی از من ترک سامان گیر زانکه — سالها شد تا که من زین کار دور افتاده ام

غزل ۶۵۱ از دیوان

عیش من گو تلخ باش ای آشنا یادم مده
زان لب شیرین که خسرو دار دور افتاده ام

ختم شعره

من و شبها و یاد آن سر کوی که من دانم	دلم زخمیست و جان هم میرود سوی که من دانم
صبا بوهای خوش می آرد از هر بوستان لیکن	که خواهد زیست چون می نازد آن بوی که من دانم
بسوز هر چه هست ای برق اگر زانسو دمی آیی	به تندی نگذری زنهار زان روی که من دانم
اگر تن مو شود ور بگسلد جان نیز گو بگسل	مرا از دل نخواهد رفت آن موی که من دانم
سر خود گیر در رویش جان دل برداشته از تن	که این سر خاک خواهد گشت در کوی که من دانم
چو کشتن رسم خوبانست جان کز بهر میدارم	ذخیره میکنم از بهر بدخوی که من دانم

غزل ۹۵۲ از دیوان — بیت تخلص شعر

چو چشم بد دور از سیه شب تهمت چو میدانم
که هست این تحفهٔ خسرو ز گیسوی که من دانم

خرم آن روز که من آن رخ زیبا بینم	او کند ناز و من از دور تماشا بینم
دوش مه دیدم و گفتم که ترا می ماند	زهره ام نیست از این شرم که بالا بینم
دل من گاه خرامیدنش از دست برفت	هر کجا پای نهاد دست هم آنجا بینم
دل نه و صبر نه و هوش نه و طاقت نه	من در آن صورت زیبا بچه یارا بینم
آخر ای شاخ ثمر تازه و نوبر تا چند	خار حسرت خورم و جانب خرما بینم
وعده فردا هست نقد ار بکشم من مگر آنکه	بامدادان رخ فلک زادهٔ والا بینم
نعمت آفاق خضر خان که بالطف جان بخش	هر دمش معجزهٔ خضر و مسیحا بینم

غزل ۹۵۳ از دیوان — بیت تخلص شعر

کیست خسرو که کند بوسهٔ پای تو هوس
این بسم نیست که از دور در آن پا بینم

هر دم غم خود با دل افگار بگویم	ابتدا زهرهٔ آن نیست که با یار بگویم
هر شب بروم اندر سر آن کوی غم خویش	چون نشنود او با در و دیوار بگویم

گو جان گرفتار که باور کند از من — گر من شنوم این جان گرفتار بگویم
انگار کنم همچو دل خود دل آنکس — کو را سخن زین دل افگار بگویم
در دلیست و زین سینه که بیرون نتواند — حیف است که دزد تو با اغیار بگویم
خون شد ز نهفتن دلم اکنون و هم این خاک — رسوا شوم و بر سر بازار بگویم

یکبار دو زین بیش آخرم از محنت شبها
تا کی غم خسرو بشب تار بگویم

غزل ۶۵۴ از دیوان — شعر

میخواستم که روزه کشایم نماز شام — سر برزد آفتاب جهانسوز من ز بام
با قامتی که سرو سهی گر ببیند کشش — یکپا ستاده بقیامت کند قیام
برداشت طره از رخ چون روز فرض کرد — بر من نماز صبح بوقت نماز شام
کردم سلام و سر بنهادم بروی خاک — هر چند سجده سهو بود از پس سلام
ای عید روزگار نهان کن رخ چو ماه — بر عاشقان خویش مکن روزه را حرام
من بیقرار مانده و تو برقرار خویش — در کیش روزه بسته و حلوا هنوز خام

روزه مدار چون لب تو پر ز شکر است
آزاد کن غلامی ای خسروت غلام

غزل ۶۵۵ از دیوان — شعر

دیدم بلای ناگهان عاشق شدم دیوانه هم — جانم ز خویش آمد بجان از خویش و از بیگانه هم
دیوانه شد جان از غمش ناگه برآورد آتشی — شد رخت شهری سوخته خاشاک این ویرانه هم
شمع اند خوبان کاهل دل سوزند سوز درمیان — زین بیهشیها نیست ما اندکی دارد خبر پروانه هم
مانده دو چشم من بره جانا مکن بیگانگی — این خانه اینک زان تو در بایدت آنخانه هم
زآئینه مردم تاج را گیرد خیالت را ببر — بهر چه مو ز لفت رسد و نخیرم از شانه هم

دو ابروییت سرها همه در کار رود بهادل　　وز دیده چشمکت میزند آن نرگس مستانه هم

غزل ۶۵۶ از دیوان

چون خواب ناید هر شبی خسرو فتاده بر درت
در ماه و پروین کرده رو غم گوید و افسانه هم

شعر

کرشمه کردنت ارچه بلاست باز ندارم　　ولی به تیغ کشیبه که تاب ناز ندارم

چه روز بود که پیچیدیم از زلف تو برین　　که عمر رفت و خلاص از شب دراز ندارم

چنان بروز بدخود خوشم بدولت عشقت　　که سوی روز نکوی کسان نیاز ندارم

بیا که آر ساقی دور روده با صلای خرابی　　که پیش ازین سر این عقل چاره ساز ندارم

مرا ز مسجد معذور دار امام محلت　　که من ز شاهد و می فرصت نماز ندارم

چو بت پرست چنان شد دلم که باز نیاید　　بهر صفت که بود گو بباش باز ندارم

غزل ۶۵۷ از دیوان

چسان رود غم خسرو که دوست در پی کشتن
ز دیگران سخنی نیز در دل نواز ندارم

شعر

رسد که بر کف پای تو سیمتن مالم　　در یغم آید اگر برگل و سمن مالم

در آن شبی که کنم گشت کوی تو همه روز　　دو دیده را بکف پای خویشتن مالم

گرم براه چنان بار رود از هوای خرت　　بزیر پای چو نسرین و نسترن مالم

بیاد تو همه شب خون خورم چو روز شود　　ز بیم سنگدلان خاک بر دهن مالم

غبار کوی تو با خویشتن برم در خاک　　عبیر رحمت حسبا و بله بر کفن مالم

چو مهر یوسف خود نیست مردنم تا چند　　ز دیده خون در و عمی به پیرهن مالم

غزل ۶۵۸ از دیوان

مگر رسد رخ خسرو بپاش هر دم رخ
بصد نیاز ته پاسه مرد دزن مالم

شعر

نه یکدل ار چه هزار است از آن او دو دلم
که من کرشمهٔ آن ترک مست نه چو دانم

مرا چه بخت بلند است ار چه صد بالا بسرم
رسد ز یار نه یار رسد بود گر دانم

خوشم ز تو بجفای و وعده فریب وفا
که من فریب تو نامهربان نگردانم

چنین که بر سر کوی تو راه گم کردم
ز آستان تو رفتن کدام سو دانم

هوای روی تو بردم آن همه هوس ز سرم
که گشت سبزه و رفتن ببلش به چه دانم

بجز به بندگیم روزگار می پرسی
بزیر پای تو هر دون آبرو دانم

غزل ۶۵۹ از دیوان	اگرچه گریهٔ خسرو نشان رسوائیست اگر بود بحضور تو آب رو دانم	شعر

گر من بکمند تو گرفتار نباشم
افتاده درین سایهٔ دیوار نباشم

آخر ز تو چیزیست درین سینه وگرنه
چندین بسر کوی تو بیدار نباشم

زنجیر کشانم ببر زلف تو گر من
توبرهٔ آن غمزهٔ خونخوار نباشم

خونها خورم و شکر تو گویم که ازین سے
یک لحظه ز اقبال تو هشیار نباشم

خوش وقت دلی کو بود آزاد که با سے
من سے نتوانم که گرفتار نباشم

چون خاص خیالت شدم ایجان و خرد دور
آن به که کنون پهلوی اغیار نباشم

غزل ۶۶۰ از دیوان	گویند که خسرو مگرے وای که چنانین بیرون نتر او داگر افگار نباشم	شعر

در دیده چنگاره آید این شک چو بارم
برو یاده اگر جانا سر وی چو تو نشانم

جانم بفدایت آمدم کز بعد دو سه باره
گویم که سگی دیگر کوی تو که تو دانم

خود در پسر کوی تو بدنام ابد کردم
از هر چه جز این کردم از گریه پشیمانم

از تیغ جفایت کشتن بی هیچ دیت جانا / زین بیش مشو آزرده در شرح وفا جانم

گر با تو سخنی گویم در خواب کنی خود را / این درد دلست آخر افسانه نمی خوانم

تو نام کرم گیری من جور و ستم دانم / گرچه بزبان گویی من خوی تو میدانم

جانی و گرم باید شکرانه فرمانت / آن لحظه که در کشتن آید ز تو فرمانم

خاکی دلم ای محرم چون دوخت نمی آری / ضایع چه کنی رشته و چاک گریبانم

غزل ۶۶۱ از دیوان	عشق بت و بیم جان این نقد بکف تا کی خسرو غزلی برخوان تا دست برافشانم	شعر ۶

کس بدین روز مبادا که من بد روزم / کس بدینگونه مسوزاد که من میسوزم

این نماندست که تا ناله عصمت خوانم / دل نه برجاست که تا تخته صبر آموزم

شب بسی رفت به بیداری آن بخت نبود / که ومد صبح مرادی ز رخت یک روزم

آخر ای چشمه خورشید یکی رخ بنمای / چند گه تا بسحر همچو چراغ افروزم

ترک قتال و مرا گریه و زاری بسیار / آن سپاهست که بر وی نکند فیروزم

چند گویند که رسوا شدی از دامن خاک / چاک دل را چه کنم گیر که دامن دوزم

غزل ۶۶۲ از دیوان	غم نبود از دگران تاره خسرو تو زدی گشت معلوم حد طاقت خویش امروزم	شعر ۹

شب من سیه شد از غم مه من کجات جویم / بشب دراز هجران مگر از خدات جویم

تو نه آن گلی که آرد سمنات هیچ بادی / زپی دل خود است این که من از صبات جویم

سخنت بسر و گویم خبرت ز باد پرسم / تو درون دیده و دل ز کسان چرات جویم

تو اگر کشی دل من دل خود فدات سازم / طلب ار کنی سر من سر تو رضات جویم

چو ز آه دردمندان سوی تو رود بلائی
همیان سپر شوم من ره آن بلات جویم
بدل و بدیده و جان همه جا نهفته هستی
چه بنه بلنم آشکارا بکدام جات جویم
تو که بر درت گم شد سر و تاج پادشاهان
چه خیال فاسدست این که من گدات جویم

غزل ۴۶۳ از دیوان
سر گم شده نجوید اگر از در تو خسرو
ز کجاست بخت آنم که بزیر پات جویم
[illegible] شعر ۷

همه شب از تو بار دیوار حنانه غم گویم
فسانه گویم و با جان پر الم گویم
چو غنچه گشت دلم خون و قصهٔ تو ز رشک
دلم نخواست که با باد صبحدم گویم
تو خود یقین نیست خورشش کردی از غم و لیکن
کجاست دولت آنم که با تو غم گویم
خوش آن شبی که تو در خواب ناز باشی و من
نیاز خویش بدان زلف خم بخم گویم
سکون دل را گویم فلان از آن منست
چنان اگرچه نباشد دروغ هم گویم
تو ایکه هیچ مپسند بگذر از سر من
همان بهست که من درد خویش کم گویم

غزل ۴۶۴ از دیوان
مخند ازین شغب بی تکلف خسرو
سرود نیست که آنرا بزیر و بم گویم
[illegible] شعر ۹

چون دولت آن نیست که پهلوی تو باشم
کم زانکه فتاده بسر کوی تو باشم
کشتن چو ترا خوی شد اکنون من و این رو
یک روز مگر راتبهٔ خوی تو باشم
هر صبح بقبله همه خلق و من بدیشش
افتاده به اندیشهٔ ابروی تو باشم
روز از هوس قد تو گردم چمن آسا
شب نیز در اندیشهٔ گیسوی تو باشم
خورشید بر آید خبرم نبود و همه نیز
بس گرد دل پر خون غم روی تو باشم
بنواز بیک ناوک [illegible] ترک که باری
من نیز طفیل خور آهوی تو باشم

آندم که در تو کشتن من دست برآری — خلقی همه سوی من و من سوی تو باشم
نایم بدر از منت دشنام تو هرگز — با آنکه همه عمر دعاگوی تو باشم

غزل ۶۶۵ از دیوان

انیست بهار دل خسرو که چو غنچه
صد پاره جگر از هوس روی تو باشم

شعر ۹

میگذشتی و بسویت نگران میدیدم — زار می مردم و در رفتن جان میدیدم
همچو دزدی که بکالای گران در نگرد — جان بکف کرده پی دزدی و پنهان میدیدم
از دل گم شده سر رشته همی جستم باز — گه بفتراک و گهی سوی عنان میدیدم
پرسش حال دل از طره او زهره نبود — گرچه از خون تو هر موی نشان میدیدم
او ز محرومی بخت بد خود میخندید — من ز طبع بسته در آن شکل زبان میدیدم
او شد از دیده من غائب و من همه زو — جان کنان میشدم و دیده کنان میدیدم
ای خوش آن شب که بیاد رخ تو می خفتم — در دلم بودی و در خواب همان میدیدم

غزل ۶۶۶ از دیوان

هر دون خویش گمان بود ز تو خسرو را
شد یقین اینک هر چه بگمان میدیدم

شعر ۹

عشقت نصیب من همه غم داد و درد هم — هوش و قرار من شد و خواب و خورد هم
درد اکه آه گرم به تنهائیم بسوخت — تنها نه آه گرم که دمهای سرد هم
عشاق را کسیکه جفا گفت عیب کرد — دیده آنچه گفت و یاد کند آنچه کرد هم
جرمم که از دو فاست ببخشای و عفو کن — اینک شفیع خون دل و روی زرد هم
اشکم روان بکوی تو آورد چون کنم — این خاک ره زیم بلد این خواب خورد هم
آنجا که پای من نهی از ناز بر زمین — خاک درت ز دیده و در نیست و گرد هم

برجان خود نهم همه درد تو بهر آنکه
تا مرد نیست مرد تحمل براه عشق

درمان تو کس نرسد بلکه درد هم
تا مرد را چه زهره و یارا که مرد هم

غزل ۴۶۷ از دیوان

خسرو درین ره از سر مردانگیست نیست
با درد عشق جفت شو از خویش خورد هم

وسط الحیوة شعر ۹

با تو چه روز بود که من آشنا شدم
هر دم بخون دیده خود غرقه میشوم
از بسکه گم شدم بخیالات زلف تو
ای چند گوی تو رخ او را ندیده
او رخ سے نمود بزاری بدیدمش
هر دم بداغ هجر چه بینم عذاب بود
از من عشق ار خبر ندانم کجا شدند
بارم نهید کوه غم او را لبوی دوست

کز روزگار صبر و سلامت جدا شدم
من خون گرفته با تو کجا آشنا شدم
موری بدم که در دهن اژدها شدم
بگریز و جان ببر تو که من مبتلا شدم
من خود برای جان و دل خود بلا شدم
باری ز ننگ زیستن خود رها شدم
من نیز هم ز خویش ندانم کجا شدم
در زیر بار منت باد صبا شدم

غزل ۴۶۸ از دیوان

خسرو به بندگیش غلامیست بی بها
خاصه کنون بندهٔ آن بی بها شدم

غرة الکمال شعر ۹

توبه دیرینه می را بشکنم
ساقیم گر چه نوبت روزی بود
وقتی آمد عاشق از مستی بخود
دانم از گریه که خون آلوده چیست
پرسیم کان رچه کاری باز گوی

ساقیا در ده شراب روشنم
توبه چه بود مهر ایمان بشکنم
آنکه زین می مست می میر دمنم
منکه با یوسف بیک پیراهنم
اینکه از اقبال تو جان میکنم

هر نفس آهی کنم از روز بد — روزگار خویش را آتش زنم
زندگی و مردن من چون بتست — تهمت جان چیست چندین تا زنم
یار عشقم بس پذیرم منتی — بار سر گر کم کنی از گردنم

غزل ۶۶۹ از دیوان — گفت خسرو شورشی دار و ازانک / بلبل دامم نه مرغ گلشنم — شعر ۹

ماهی رود و من همه شب خواب ندانم — وه این چه خیالست که من هیچ ندانم
گفتی که چسانی ز غمم بازنگویی — من با تو چه گویم چه ندانم که چسانم
یک شب ز رخ خویش چراغیم کرم کن — تا قصهٔ اندوه تو هم پیش تو خوانم
بو دست گمانم که ز دستت بنهم جان — جاوید بزی تو که یقین گشت گمانم
پرسی که بگو حال خود ای دوست چه پرسی — آن به که من این قصه بگوشت نرسانم
نی زان منی تو چه برم رشک ز اغیار — بیهوده مگس از شکرستان که رانم
تا چند دهی درد سر ای اهل نصیحت — من خود ز دل سوختهٔ خویش بجانم
زانگونه که ماندی تو درین سینه هم اکنون — مانی تو درین سینه و من بنده نمانم

غزل ۶۷۰ از دیوان — گوینده که خسرو تو شوی خاک بکویش / ناچار چو رفتن بدرش می نتوانم — شعر ۸

کجات جویم و گر جویمت کجا یابم — غمم که داند و همدرد خود کرا یابم
حدیث تو همه جا و مرا شنیدن گشت — کجا روم که خلاصی ازین بلا یابم
نه مستجاب دعاییست بت پرستان را — که پای بوس بت چون تو از دعا یابم
در آن زمان که ز هجر بمردن آید کار — ترا که مایهٔ عمری بسینه کجا یابم

سیکی بیاد برین سینه‌های نفیسی — مگرکه درد دل خویش را دوا یابم

زباد چند نزید آدمی بیچاره — گر من زیم ز نسیم تو گر صبا یابم

خوشم بخون خود از در سر آن تربت من — زیارت آئی و این مایه خونبها یابم

غزل ۶۷۱ از دیوان

چه کم شود ز تو ای بادشاه حسن اگر
بیکی نظر ز تو بر خسرو گدا یابم

شعر تخلص

بخرام تا بزیر قدم پی سپر شویم — خاکیم در رهت قدری خاک تر شویم

گر بخششی دگر سکنی خون من بریز — باری بدین بهانه بنامت ثمر شویم

عقلم ز نام و ننگ خبر میدهد هنوز — بنمای یک کرشمه که تا بیخبر شویم

شبها قرار نی دمی گر بود قرار — بادی رسد ز کوی تو زیر و زبر شویم

ما را نماند خواب رها کن که بعد ازین — بر پایت سر نهیم و بخواب دگر شویم

باری دگر بگو هی که جامی خوانیست — دل گو که ناوک دگری را سپر شویم

غزل ۶۷۲ از دیوان

معهود خسرو است ز تو یک نظر که ما
هر روز نیم کشته آن یک نظر شویم

شعر تخلص

چمن چون بوی تو آرد بیویت در چمن میرم — بیاد قامتت در خدمت سرو و سمن میرم

خوش آن وقتی که تو از ناز سویم بگذری و من — بنازی مرده انگشت او فگنده در دهن میرم

بخور جمله تنم ای زاغ جز دیده که او را دید — چو بیرون او فتم در عرصه زاغ و زغن میرم

مرا پیراهن صد چاک پر خونست از آن یوسف — همان آرایش گورم کنید آندم که من میرم

بدامن می نهفتم گریه ناگه مست بگذشتی — شدم رسوای تر دامن مبادا بی کفن میرم

نزیم از تو بمیرم هم ز تو فارغ ز جان و تن — نیم چون دیگران کز جان نیم با خود ز تن میرم

غزل ۶۷۳ — از دیوان

سخن پرسیدی از خسرو مگر خشمت فرود آمد
کرم کن یک سخن دیگر که هم زان یک سخن میرم

شعر

باز آمد آن وقتی که من از گریه در خون اوفتم — دامان عصمت بر درم وز پرده بیرون اوفتم
غمهای خود گویم که آن هم در درا باد شود — گر من بمحشر ناگهان پهلوی مجنون اوفتم
سیاره دولت مرا اگر پایه بر گردون برد — بهر زمین بوس درت از اوج گردون اوفتم
این گریه گوئی رو غنست از بهر سوز اکدلم — کافزون شود شعله مرا گر خود بجیحون اوفتم
خواب اجل آید مرا الا بدینسان آمد که من — بر بالش غم سر نهم بر بستر خون اوفتم
چون قرعه غلطم هر شبی پهلو به پهلو تا مگر — روزی بزیر پای تو زین فال میمون اوفتم

غزل ۶۷۴ — از دیوان

در محشر آباد دلم خسرو نمی گنجد غمش
فرهاد وار اکنون مگر در کوه و هامون اوفتم

شعر

ز هر سو موی تو دلبند دارم — دلم خون گشت پنهان چند دارم
بسوگند تو جان را بسته ام وای — که تا چندش برین سوگند دارم
غمت با خویشتن گویم همه شب — بدینسان خویش را خرسند دارم
برو آنجا که من میدانم ای باد — که من آنجا دلی در بند دارم
مرا از صحبت جان شرم بادا — که جز با تو چه را پیوند دارم
دهندم پند از عشق تو در گوش — چگونه گوش سوی پند دارم

غزل ۶۷۵ — از دیوان

به خسرو ده که من نا داده دامی
بران لبهای شکر خنده دارم

شعر

ای خوش آن شبها که من در دیده خوابی داشتم — گه چراغی روشن و گه ماهتابی داشتم

بارها یاد آرم و در خواب بیهوشی روم — آنکه وقتی با خیال دوست خوابی داشتم

چند داغ بیدلی پیوسته بنهم پیش ازین — نام دل بود ارچه ویران خرابی داشتم

روزگاران تیز نتوانست دیده گرد تو نیز — منکه هم بر روز چشم خویش خوابی داشتم

محرمی دیدم لبی از دیده بیرون ریختیم — آن همه خونابها کاندر رکیبانی داشتم

گفت نتوانم بر ویش انچه بر من شب گذشت — ای بهشتی روی دور از تو عذابی داشتم

غزل ۴۷۶ از دیوان	زار بیهم لشنید یار و گفت بینا سی زعشق خسرو از وبر دهان گرچه جوابی داشتم	بیت شعر ۸

از فراقت زندگانی چون کنم — با چنین غم شادمانی چون کنم

بار بار خوی و فلک نامهربان — تکیه بر بخت و جوانی چون کنم

عشق و اخلاص و خریی فراق — من بدینها زندگانی چون کنم

ماه من گفتی که جان ده میدهم — عاشقم آخر گرانی چون کنم

من نبودم مرد سودای تو لیک — با قضای آسمانی چون کنم

حال خود دانم که از غم چون بود — چون تو حال من ندانی چون کنم

غزل ۴۷۷ از دیوان	گر بخسرو بوسه ندهی آشکار مرهم زخمش نهانی چون کنم	بیت شعر ۷

هر شب از شوق جامه پاره کنم — عاشقم عاشقم چه چاره کنم

چون بر آید مه از گریبانش — دامن ماه بر ستاره کنم

از در و نم نمیروی بیرون — گرچه صد بار سینه پاره کنم

چند گویی که صبر کن در هجر — گر توانم هزار پاره کنم

غزل ۴۸۰ از دیوان	ز شیر خوارگی آمیست خوی او چه کنم	تحفة الصغر شعر ۷

نه رسم از بلا چون پر ز خون رخساره دارم | که جان کشته بی غیرتی این کاره دارم

بخواهم سوخت روزی عاقبت دل آشنایان را | که هر شب بر سر کویش ره خونخواره دارم

نظر در یار مشغول است و جان در باز بربستن | تو ای نظاره کی دانی که من نظاره دارم

نمی دانم کجا شد دل کجا ماند شمار خود | ببین کاندر غریبستان دل آواره دارم

بر آمد دودم از جان چند سوزم زین دل پاره | مسلمانان نه دل دارم که آتشپاره دارم

بخاک خفتگان رفتم برخ اکنون که حاصل شد | چگونه برنتابان پای چندین رخساره دارم

غزل ۴۸۱ از دیوان	ز راه خسرو وش هرگز نگیری گرچه آن نادان نیارد هیچگه در دل که من آواره دارم	صحفه شعر

دریاب که من طاقت هجر تو ندارم | بشتاب که افتاد بجان مهر تو کارم

از من تو گران کرده و خون ماند بچشمم | گوهر ز برم رفته و دریا بکنارم

هر روز دم سرد و مگر باد خزانم | هر لحظه ز نم اشک مگر ابر بهارم

هر شب ز پی طالع بد تا بسحرگاه | قطره ز شفق بارم و سیاره شمارم

آن دل که ز من بستده بهر خدا را | بسپار بمن تا بخدا هست بسپارم

گر صد ستم از بهر تو بر روی من آید | آرم همه بر خویش و بر روی تو نیارم

غزل ۴۸۲ از دیوان	هشدار دل خسرو اگر زلف تو گیرد تا ناله شبگیر بر و هیچ نه گمارم	تحفه شعر

خراب کردی یکبار خواب نرگس مستم | خبر دهید بجانان که دل برفت ز دستم

ز بسکه این دل خون گشته در دو پاره چشم | نه ایستاد دلم تا میان خون نشستم

هزار شب رود و من بخواب چشم نه بندم　　کنون چگونه به بندم که از گسسته نبستم
نه من از تو ببینم مگو که بتا چه پرستی　　چو دین بکار تو کردم چگونه بت نه پرستم
مشو بخشم که بر من تو کیستی که به بینی　　گر این گناه نه بخشی جوان و عاشق مستم
هر از روی بتان توبه داده بود خرد نیز　　تو شوخ باز بران داشتی که توبه شکستم
نهاده داغ سگ پاسبان کوی تو بر من　　من ارچه سگ نه ام اما برای داغ تو هستم

غزل ۳۹۳ از دیوان	دهند پند که خسرو صبور باش که رستی اگر سخن بصبوری بود بدانکه برستم	بیت شعر ۶

ابر بهار رود و من بار سفر همی بندم　　چشم سوی گریه و من از تو نظر می بندم
چشم گریان بلبش داشته کیفی در راه　　بر سر آب روان پل ز شکر می بندم
بهر بستن بار گر چیز همی آرم دست　　وز تحیر غلط چیز دگر می بندم
جان گسستست گره میر هوش از گریه　　گر هوش هست ترست ارچه که بر می بندم
گفته اید دوست که بربند بموی دل خویش　　حال اینست که می بینی اگر می بندم
در تو بسپارده یادم و چون آمد و چشم بربست　　بنگر از چشم خود ای دیده چه بر می بندم

غزل ۳۹۴ از دیوان	نمکی بخشش خسرو که برای توشه خون برون میکشم از دیده جگر می بندم	بیت شعر ۵

من اگر بر در تو هر شبی افغان نکنم　　خویش را شهره و بدنام بدینسان نکنم
گرد هم ره سرمی تنگ همسا از من از انکه　　نتوانم که ترا شیفته و افغان نکنم
روزی ای از یاد رخسته بیش سگ خواهم هر و　　من همان به که گذر پیش بلستان نکنم
ده که دیوانه دلم باز ببازار افستاد　　من نمیگفتم که افسانه هجران [illegible]

درویست درین سینه که همدرد شناسا
دشنام دهد دشمن و تشنیع دهد دوست
من غصه دهم شرح و رهستی ننهد گوش

بیسدر روچو باد ربکبند آن بکه گویم
چندین شنوم از که و چندان بکه گویم
آن زود کشش دیر پشیمان بکه گویم

غزل ۶۸۷ از دیوان

بلبل نکند ناله چو خسرو و سحرگاه
چون نشنود آن سرو خرامان بکه گویم

شعر

باز این دل من ره بکه آورد ندانم
شبها منم و گوشه غم حال من اینست
آن گرد که می خیزد ازان راه به بینید
اشک از سقر کوی ویم تحفه غم آورد
بازم بجگر میخلد آن قامت چون تیر
یارب که بر تجد ز جفا یار نگویم

وان صبر که بودست کجا کرد ندانم
حال دل آواره کشم گرد ندانم
وان کیست سوار از پی آن گرد ندانم
من خوشتر ازین هیچ ره آورد ندانم
ساقی قدح باده که من درد ندانم
هر دی که بتر سد ز بلا مرد ندانم

غزل ۶۸۸ از دیوان

از هر که بپرسند بگوید که چو خسرو
یک سوخته حادثه پرورد ندانم

شعر

جان من از غمت چنان شده ام
غم جان بود پیش ازین وکنون
گر تو مهمان من شوی خود را
پندست ای نیکخواه کی شنوم
کوه در دم تر اکند چه غم
گر سگان تو التفات کنند

که ز غمخوارگی بجان شده ام
بکشم خویش را چنان شده ام
از اجل یک شبی زمان شده ام
من که خود پند هر دمان شده ام
که اگر بر دلت گران شده ام
دور از ان ردی استخوان شده ام

غزل ۶۸۹ از دیوان	خسرو مشمر که خسرو هم آخر گر غلام تو رایگان شده ام	تضمین شعر ۹

منت هر شب که گرد کوی گردم — ز بهر آن رخ دلجوی گردم

همیگوئی که جان ده پیش رویم — چه میگوئی سر آن روی گردم

همان تلخم که میگفتی همیگوی — که گر بوا زیم بدخوی گردم

مرا جانان ز گل بوی تو آید — به بستان از پی آن بوی گردم

ز من وی یاد داد ندت بید گفت — فدای گفت آن بدگوی گردم

ز من پرسی که آنجا کیستی تو — سگم گرد سر آن کوی گردم

ز کویت نگذرم گر خاک بیزم — ز زلفت نگسلم گر موی گردم

صبوری شب هر امیگفت تا چند — گریزان از دلت هر سوی گردم

غزل ۶۹۰ از دیوان	دل خسرو تو دارے گر همه عمر بگرد لاله خود روی گردم	تضمین شعر ۷

عمری گذشت روی تو دیدن نیافتم — طاقت رسید و در تو رسیدن نیافتم

گفتم رخ تو بینم و میرم به پیش تو — هم در هوس بمردم و دیدن نیافتم

گفتی بخون من سخنی هم خوش است لیک — چه سود کز لب تو شنیدن نیافتم

مرغم کز آشیان سلامت جدا شدم — هر دم بدام هجر پریدن نیافتم

بر دوست خواستم که نویسم حکایتی — از آب دیده دست کشیدن نیافتم

دی باد رخت گل بچمن همنشین شدم — خود باغبان در آمد و چیدن نیافتم

شد خسرو آبروی که دریا غریمید

چون جهان را نیم پهلو نشست زاب چشم تر — رخت هستی گر توانم زین جهان بیرون کشم
ای ترا صد کشته چون من چند گوئی کز جفا — خون مهمان ریزم و جان فلان بیرون کشم

شعر — یک شبی مهمان خسرو باش تا از جور تو
سینه را خالی کنم راز نهان بیرون کشم — غزل ۶۹۴ از دیوان

عزم آن دارم که از دل نقد جان بیرون کنم — آرمت در پیش و خود را از میان بیرون کنم
قامتم از غم دوتا شد زاه من ای مه بترس — کآسمان دوز خدنگی کز کمان بیرون کنم
گرچه در خون سینه گر تیر بر جانم زنی — تیر تو بیرون نیارم کرد و جان بیرون کنم
دوش میگفتی دو چشمت بر خیالم در ببست — گر چنین باشد روان از خانه شان بیرون کنم
نرگس بیمار تو گر تیغ خود بر من نهد — تندرستی را بشمشیر از جهان بیرون کنم
سرو من یک ره بگلزار آری تا در پیش تو — سرو اگرچه ناروان باشد روان بیرون کنم

شعر — مهر تو گر نیست خسرو را درون استخوان
مغز او زان نوک غمزه ز استخوان بیرون کنم — غزل ۶۹۵ از دیوان

من این آه جگر سوز از دل بیجان شکن دارم — چرا از دیگری نالم که درد خویشتن دارم
بجای محنت ایوب و اندوه دل یعقوب — بلا نیست و بیماری و تنهائی که من دارم
هزاران رو به شهد ارمی برون آرند پا از گل — گزان چشمان عاشق کش بسی خون در کفن دارم
چو سرو اندر قبای سبز ادیدارم نقشم شد — چو غنچه چاک خواهد زد اگر صد پیرهن دارم
اگر هر پاره زین دل بدلداری دهم درنی — چه خواهم کرد با خوبان بدین یکدل که من دارم
سگها ز دیده در رنجم که از دل در جگر خاری — چه دانستم که من چندین بلا با خویشتن دارم

ز دنیا میرود خسرو بزیر لب همیگوید

ما عافیت نثار ره درد کرده ایم
جان را یمین برید عدم فرد کرده ایم

زین بحر آبگون چو کسی آب خوش نخورد
دل را ز آب خورد جهان سرد کرده ایم

نیکست هر بدی که کند پس بجای ما
کز نیک و بد هر انچه توانگرد کرده ایم

تا چند از طلا پانچه توان سرخ داشتن
روی امل که پیش کسان زرد کرده ایم

این سینهٔ حریص که گرد زمغاک سپهر
گردیم پر غبار و چه درخورد کرده ایم

فردا که نیست جنبش [illegible] مهره باز
این کعبتین درخور این نرد کرده ایم

غزل ۹۹۹ ایضاً

ای عشق درد بخش که درمان حرز تو نیست
درمان جان خسرو ازین درد کرده ایم

[illegible] شعره

ما دامن از لباس جهان برکشیده ایم
رخت خرد بکوی قلندر کشیده ایم

ای ساقی از قرابه فرو ریز می که ما
خونابها ز شیشهٔ اخضر کشیده ایم

در حقهٔ سپید و سپهر لباس خاک
چون پر دغاست مهرهٔ ششدر کشیده ایم

خوش نیست وصله هزار معانی درو چو موی
آئینهٔ کلیم که در سر کشیده ایم

خسرو فسانه گو دگیم که جوئیم سرخ و زرد
چون بالغان دل از زر و گوهر کشیده ایم

غزل ۷۰۰ از دیوان

ردیف نون

غرة الکمال شعره

جان من آخر گهی از بیدلان یادی بکن
ور بانصافی سخی از نیم جانی آدمی بکن

شادمانیهاست از حسن و جوانی در سرت
منگر از یک نظر بر حال ما شادی بکن

هر زمان مایم و تنهائی بزندان فراق
گر توانی از خراش کشتگان یادی بکن

ای شب هجران عاشق کش نخواهی گشت کم
ای موذن گر نخیزی بانگ فریادی بکن

گر بد و لتخانه وعظم نخوانی ای پسر
باری اینجا آی و سر در محنت آبادی بکن

خاک کویت کردم اندر چشم تر زان آب و گل ... هان درین خانه ز بهر خویش بنیادی مکن

غزل ۱۰۱ از دیوان

اشک خسرو را نهان در کوی خود راهی مده
جوی شیرین را روان از خون فرهادی مکن

شعر (دیباچه)

هر مجلسی و ساقی من در خمار خویشتن ... هر بیدلی آمد بخود من برقرار خویشتن

زین سو جور دشمنان زان سو سنگ و دوستان ... خلقی بطعن و گفت و گو عاشق بکار خویشتن

ای پند گو تو هر دمم دیگر چه آتش میزنی ... من خود بجان در مانده ام با روزگار خویشتن

بر دوختم ره در عدم بگذاشتم دل بر درت ... گه گه اگر یاد آیدت زین یادگار خویشتن

تو در درون جان من هر دم در اندروه دگر ... یا رب که چون پاره کنم جان فگار خویشتن

گر در خمار آن می کز کشتن عاشق چه کرد ... این خون خود کردم بحل لیکن خمار خویشتن

غزل ۱۰۲ از دیوان

خود غمزه بر خسرو زنی بر دیگران تهمت نهی
تا کی بفتراک کسی بستی شکار خویشتن

شعر (بهاریه)

جانا شبی بکوی غریبان مقام کن ... چون جان دهیم در ته پایت خرام کن

داری بزیر غمزه و لب مرگ و زندگی ... تا چند جان بکشتن و زاری تمام کن

می گشت حلال باده نوشش بر من حرام ... بر زاهدان صومعه تقوی حرام کن

یک کاسه ناخورده خود بر زمین بریز ... در کام مرده شربت یحیی العظام کن

دعوی خونبهای دل خویش میکنم ... یک بوسه بر لبم زن و بالا کلام کن

تا بو که بر لب تو رسم خون من بریز ... وانگه بجای باده رنگین بجام کن

ای باد صبحدم چو بران سوی بگذری ... از من سگان آن سر کو را سلام کن

ایدل چه سوختی بهوسهای خام خویش ... عمر عزیز در سر سودای خام کن

غزل ۴۰۳ (از دیوان)

خسرو نظر وران رخ و آنگه حدیث صبر
اندازهٔ تو نیست زبان را بکام کن

مقطع — شعر ۹

چکنم گر دل من آن صنم آید بیرون — یا دل از سلسلهٔ زلف بخم آید بیرون
آخر ای آه درون مانده دمی بیرون آ — مگر از دل قدری دود غمم آید بیرون
غمزه‌ات مست چو پیکان بچه اندر جگرم — بکشم لیکن با جان بهم آید بیرون
جان رود لیک دم مهر و وفایت نرود — آخر این روز که از سینه دم آید بیرون
من در رسوائی جاوید که عشق تو بلاست — هر که افتاد درین فتنه کم آید بیرون
گر معمای خطت را بجز دبر خوانند — قصهٔ بیدلی از هر رقم آید بیرون

غزل ۴۰۴ (از دیوان)

چنگ را ماند خسرو که زند چون رهِ عشق
ناله از هر رگ او زیر و بم آید بیرون

مقطع — شعر ۷

زین خوش پسران و شکل ایشان — بیگانه شدم ز جمله خویشان
خوبان همه شهر و یک دل من — بیچاره دلم بدست ایشان
با ما سر راستی ندارند — این کج کلهان مو پریشان
گشتند به تیر غمزه ما را — این سخت دلان سست کیشان
جانا مگذر نمک فشانان — بر سوختگان سینه ریشان
ای جرم نیکوان فدایت — لیکن دل و جان من فدایشان

غزل ۴۰۵ (از دیوان)

گر خونریزی رسد چو خسرو
با رگ چه دم زنند ایشان

مقطع — شعر ۷

ای سخن نامه و فنا بستان — نسخه زان سوی دل بابستان

وصف بنفشه زرشک طرهٔ او / گر ز پستی پر دعصا بستان

خاک او توتیا شد ای نرگس / دیده بفروشش توتیا بستان

گر توانی بدو رسانیدن / یک سلامی برو صبا بستان

پس بگو کز دو چشم فتنه پرست / بده انصاف ما و یا بستان

نعل‌های بحسرها از من / وز دو چشم خودش بها بستان

روی چون ماه را بچرخ نمای / هفت آئینه رونما بستان

پس بدست خیال خود بفروش / لیکن از چشم خود رضا بستان

زر چه جوئی همین رخ زردم / وز غم خویش کیمیا بستان

دل بهر دی ز جان چه میخواهی / گر نخواهی ستد بها بستان

نامهٔ ما اگر نمیخواهی / قصه باری ز دست ما بستان

غزل ۷۰۶ از دیوان

دل خسرو ز دست شحنهٔ هجر / از برای خدای ره بستان

تضمین شعر

بهار آمد ولی رغبت به بستان چون توان کردن / که بی یاران خوش نیست گشت بوستان کردن

گذشته سالک صحبت دوستان با من زنده / بدین بیچارگی نه از آن هست یاد دوستان کردن

مرا گوئی فراموشش کن و آزاد شو از غم / مسلمانان چنان روئی فرامش چون توان کردن

بگوئید آن مسافر را که صد جا پاره شد جانم / مگر یک نامهٔ از وی توان پیوند جان کردن

بگفتم را که تو بندم دل مرا چون نیست آن نیچه / که تو دانم ترا هست شفاعت بر عنان کردن

کجا شد آن همه مرغان که رفتند از چمن یا رب / ندانستند بیچاره که یاد آشیان کردن

بیا تا شکر غم گوئیم خسرو بعد ازین چون ما

غزل ۷۰۰ از دیوان | ندا نسیم در ایام شادی شکر آن کردن | شعر ۹

ای باد بوی یار بدین مبتلا رسان — در چشم من ز خاک درش توتیا رسان

گر هیچ از آن طرف گذری افتدت ز من — خدمت کن و سلام بگوی و دعا رسان

آن دل که برد گر بقبول نیرزدش — باز آر و هم بسینهٔ آن مبتلا رسان

یکبار بهر پوششم من زان قبا بیار — تشریف پادشاه بپشت گدا رسان

جانم خراب دارم و در دست ناله‌ام — این درد را گرفته نیز دوا رسان

گفتی که نالهٔ تو بیار تو میرسد — آنجا که ناله میرسد آنجا مرا رسان

از دیده آب غرق شدم مردمی بکن — این آب را نهفته بدان آشنا رسان

ما چون نمی رسیم بران آرزوی دل — یارب تو آرزوی دل ما بما رسان

غزل ۷۰۱ از دیوان | خسرو که از فراق خیالی شد ای صبا — از جانبش درود بدان دلربا رسان | شعر

میسر ار شود از چون تو نخل بر خوردن — ز شاخ عمر توان میوهای تر خوردن

من از لب تو خورم خون تو از دل و جگرم — چه دوستی بود این خون یکدگر خوردن

تو خود بگوی که جز درد دل چه بهره بود — بوهم خویش در اندیشهٔ شکر خوردن

گر این گل است خود از خاک در خورم — که تو بخوردنی من بخاک در خوردن

غمت که لقمهٔ جانست کی توان خوردن — شکر برست که نشناسد او دگر خوردن

بغمزه دوست کشان میبرد دلم ز تنی — کسی بخود نبرد و دشنه بر جگر خوردن

غزل ۷۰۲ از دیوان | بجان پذیره از دیده زخم ای خسرو — که عاشقی نه بود تیر غمزه خوردن | شعر ۷

باچون تو مهی یک شب گر خواب توان کردن / بهر خوشی عشرت اسباب توان کردن

بیداری من بودست از رنج فراق ای شب / چندانکه بآسایش ده خواب توان کردن

گر پای ترا وقتی از گریه توان شستن / از بهر چنین کاری خون آب توان کردن

آن طره بیک سو نه از گوشه مه تابان / شبهای سیاه هم را مهتاب توان کردن

زاهد چو ترا بیند از قبله بدل خواهد / از طاق دو ابرویت محراب توان کردن

گر غمزهٔ تو جوید شاگرد بخونریزی / صد خنجر و مسیحا را قصاب توان کردن

غزل ۱۰ / ۲ از دیوان	زان خوی که زردی تو ناگاه چکد بر لب در کام دل خسرو جلاب توان کردن	شعر ۹

ماه هلال ابروی من عقل مرا شیدا مکن / غمزه زنان زین سو میا آهنگ جان ما مکن

کز زلف سوی رخ بری گه خال زیر لب نهی / جان دارد آخر آدمی چندین بلا یکجا مکن

ای من غلام روی تو گر جور خواهی ور ستم / بر بندهٔ خود میکنی چون گویمت کن یا مکن

گر من ز جور چشم تو کردم شکایت گونه / زارم بکش لیکن این گنه بر روی ما پیدا مکن

دیرینه یاران منند ای بند گو اندوه و غم / در بیغمی تنهای ره ریشان مرا تنها مکن

گفتی شود فردا ترا هجران بکشتن ساخته / امروز مهمان توام این وعده را فردا مکن

گر عشق میبازی دلا پروانه شو چون مگس / بالای آتش چرخ زن پرواز بر حلوا مکن

گفتم که از من جور تو زنار بندم گفت رو / در کفر هم صادق نهٔ زنار را رسوا مکن

غزل ۱۱ / ۲ از دیوان	خسرو اگر بختت گهی یاری دهد آنجا رسی هم بر زمین نه دیده را گستاخی آنجا مکن	شعر ۹

ای بیخبر ز دیدهٔ بیخواب عاشقان / ناسوخته دلت ز تف و تاب عاشقان

ذکر لب و دهان تو تسبیح بیدلان — نعل سم سمند تو محراب عاشقان

دوشت بخواب در بر خود یافتم ولی — آن بخت کو که راست شود خواب عاشقان

یک شب بمیهمانی خونابهٔ من آی — تا بیخبر شوی ز سمی ناب عاشقان

گفتی که کشتن تو هوس دارم آشکار — پوشیده نیست لطف تو در باب عاشقان

مردن همی رها نکنی زیر پای خویش — زینگونه هم مبر مه من آب عاشقان

گرچه درون حجرهٔ جانهاست جای تو — هم ایمنی خطاست ز پرتاب عاشقان

غزل ۱۲، از دیوان	خسرو ترا ز غمزه بقربان کشید تیغ شرمنده میشویم ز قصاب عاشقان	مضارع — شعر ۵

ای شکل بالایت بلا از بهر جان مردمان — بس کن ز جولان ور نه شد از کف عنان مردمان

تا بر نخواهد آمدن ناگه ز کویت آتشی — آگه نخواهد شد دلت ز آه نهان مردمان

بادی ز زلفت می وزد جانی ز هر سو میبرد — کو آنکه بودی پیش ازین سنگ گران مردمان

هر ذره از خاک درش جانی و سرگردان او — یا رب چه سرگردانی است از بهر جان مردمان

پنهان گهم خواندی خوشم گیرم که ندهی لقمهٔ — باری بسنگی شاد کن سگ را میان مردمان

هر شب من و کنج غمت گویند خلقی با توام — آخر ز صد شب راست کن یکشب گمان مردمان

آخر مسلمانیست این آن غمزه را بندی بده — تاراج کافر تا بکی در خان و مان مردمان

غزل ۱۳، از دیوان	من بر در تو ناکسان آخر همین بار آورد تا خواندهٔ چون میهمان رو خسرو بخوان مردمان	[illegible] — شعر ۹

بنشست عشق باز چنانم بجان درون — کز عافیت نماند نشانی دران درون

خون آب گشت و کشته نمیگردم هنوز — این آتشی که هست درین استخوان درون

هر کس زند ز مردن فرهاد داستان ما نیز آمدیم درین داستان درون
یارب کسی بود که زبانم درون کشد یکدم ز ناله می نرود چون زبان درون
در هر دلی که در نرود دلبری بسوز آتش بجان که گشت میهمان درون
گفتم چو دیدمش که بجانش درون شوم او رفت بی اجازت من خود بجان درون
خوش وقت آن زمان که بود گاه هر دمم وان بت در آید از در من ناگهان درون
مردم برستان و نرفتم درون کنون خاکم مگر که باد برد زآستان درون

غزل ۱۴۰ از دیوان	گفتی که خسروا بدلم جای کرده خشنودم از وری بروم یک زمان درون	شعر ۹

امروز باز شکل دگر گشت یار من یاد کسی نکرد از من و از روزگار من
صد ره فتاده بر در خویشم بدید هیچ رحمت نکرد بر دل امیدوار من
عمرم در انتظار شد و یکدم آن حریف نامد که وا رسد بر من و بر انتظار من
گه آه و گاه زاری و گه گریه گه نفیر یارب کجا شد آن همه صبر و قرار من
هر دم در آرزوی کناری و بخت بد تنها دهد ز دست من اندر کنار من
من کو بگو همی شوم از بهر یک نظر تا باز گشت میکند آن شهسوار من
ای مردمان بزهره و مه بنگرید لیک زنهار منگرید بسوی نگار من
ایزد نجات بهر هلاک من آفرید ای آفت دل من تو آشوب کار من

غزل ۱۴۱ از دیوان	دشمن بدید گریهٔ خسرو و گشتش لب بخت هرگز نگفتیش که بس ای دوستدار من	شعر

دل می بری و در حشم هو میکنی مکن آزردن دل همه خو میکنی مکن

تو جور میکنی و من از دیده میکشم	این شیوه گرچه نیک بود میکنی مکن
خلقی همه بر دی تو دیوانه گشت و مست	باری تو گل ز بهر چه بو میکنی مکن
خون میکنی دل من و بنهی بهانه بر زلف	خون میکنی و بر سر او میکنی مکن
لرزان نشست بر تو جان من از آه بیدلان	گرگه که گشت بر لب جو میکنی مکن
جای دگر مده دل گم گشته را نشان	آواره ام چو سوی لبسو میکنی مکن

غزل ۱۶ ازدیوان

گفتی که خسروا چکنم کت بود خلاص
آن بستانه را که در حسنم تو میکنی مکن

شعرا

چه بلاست از دو چشمت نظر نیاز کردن	مژه را گشاد دادن در فتنه باز کردن
چو کمال صنع بیچون ز جمال تست پیدا	نتوان حدیث عشقت ز ره مجاز کردن
همه خواب حرمان شد بدو دیده تلخ یارب	ز کجات گشت شیرین حرکات ناز کردن
چه خوشست با تو خلوت که دهان شکر نمکین	ز خراش دل گواهی بزبان راز کردن
تو بخسپ خوش که ما را ز غمش چو شمع خوش شد	همه روز زنده بودن همه شب گداز کردن
بجفات دل نهادم بکن آنچه میتوانی	چکنم نمیتوانم ز تو احتراز کردن
بهوس فدا کنم جان بدرت که نیست عاری	پسر سبکتگین را هوس ایاز کردن
صف عاشقان بست آنجا بره اقتدیه ز عصمت	که بشهر بت پرستان نتوان نماز کردن

غزل ۱۷ ازدیوان

چه بود متاع خسرو که کند نثار جانان
نفسی چه طعمه راند بدهان باز کردن

شعرا

تا در دو چشم تو که شمشیر ز سر ابرو کشن	وز کنج خیزد بلا بار سوی نظر سو مکن
باز میداری ز کشتن نرگس بد مست را	این فسون گیران می آید بران جادو مکن

هر شبی تا روز با خود بهر صبر — جان قفس بشکست در پرواز شد

صد فسانه گویم و غم همچنان — دل بدام فتنه بر کم همچنان

غزل ۶۲۰ از دیوان

شد ز یاران دیده خسرو را خراب — عشق را بنیاد محکم همچنان

[illegible] شعر ۹

همی ریزی به بازی خون یاران — چنین باشد سزای دوستداران

بخون بیدلان خوردن مکن خوی — که کس را ناید این شربت گواران

من رسوا و هر سو خنده خلق — چو مستی در میان هوشیاران

برای صبح بهروزی که بی تست — حیات من چو شام سوگواران

تنم پرورده شد در خون دیده — چنان کز می سفال باده خواران

نگویم درد خود با کس که این راز — نگنجد در دل نااستواران

منم سرگشته زیر پای خوبان — چو گوی افتاده در پیش سواران

شکاری را ز تیر ترک روزیست — مرا از ناوک مردم شکاران

غزل ۶۲۱ از دیوان

چه خوش می نالد اندر عشق خسرو — چو بلبل در قفس وقت بهاران

شعر ۱۱

عشق آتشم در جان زد و جانان از آن دیگران — بارا جگر بریان شد و او میهمان دیگران

ای مرغ جان زین ناله چیست این غیرت جانان ز آن تو — بیهوده افغان میکنی در بوستان دیگران

گه نقد جان لب را دهم گه مایه دل دیده را — من بوالفضولی میکنم کالا از آن دیگران

جوئی ز پیران میخری لیکن چنین بختم کجا — با من جوانمردی کند بخت جوان دیگران

گر کشتنی شد بیدلی تا کی ز خلقم سرزنش — باری به تیغ خویش کش چندان ز زبان دیگران

بگذار میرم بر درت منمای خوبان دگر — مفرست خاک کوی خود بر آستان دیگران

بر دیگران می بندیم ای چشمه حیوان مکن — چون خود شکستی از دلم نام و نشان دیگران

گویم که هر دم از غمت گوئی که نتوان آمدید — سهلست آخر جان من مرده بجان دیگران

تو سود کردی بنده را من جان زیان دارم چه سود — مپسند بهر سود خود چندین زیان دیگران

تو بیخوری من مرده و غم یعنی روا باشد چنین — شربت تو آشامی و تب در استخوان دیگران

غزل ۲۲ از دیوان — شعر

خسرو بتار موی تو جان میدهد دیگر جهان
گرچه علی الرغم بنے جان و جهان دیگران

دل گم گشته ببازار خریدن نتوان — در دهد لابه چو تو یار خریدن نتوان

عشوه میده که خریدار بجانم تا آنکه — این متاعیست که بسیار خریدن نتوان

مردمی کن قدری چند درشتی و جفا — گل خرد هر که بود خار خریدن نتوان

آه دل نیک نباشد تو جوانی ای خسرو — جان من روز و شب آزار خریدن نتوان

جان بسودات نهم لیک بدین نقد حقیر — ناز آن نرگس بیمار خریدن نتوان

ما هلاک و تو بدرویش نه بینی چه کنم — دولت و بخت ببازار خریدن نتوان

غزل ۲۳ از دیوان — شعر

خسرو از بهیان آرچه جای سخنست
ابر چون سیم بگفتار خریدن نتوان

در ره عشق از بلا آزاد نتوان زیستن — تا غمش در سینه باشد شاد نتوان زیستن

دشمنی چون عشق در بنیاد دل افشرده پای — بر امید صبر بی بنیاد نتوان زیستن

قوت جان من توئی چند از صبا بوی و بس — آخر این کس هر نفس از باد نتوان زیستن

دل هر اشاهد پرست و ناز آن بدخو بلا — با چنین دل زان بلا آزاد نتوان زیستن

من بجان مرغ اسیر و خلق گوید صبر کن
این اندر رشتهٔ صیاد نتوان زیستن

هر کجا گفتار شیرین خسرو در جان افگند
حاضر مردن کم از فرهاد نتوان زیستن

گرچه من بسختی کشم آخر جفا هم حد ست
هم تو دانی کاندرین بیداد نتوان زیستن

روزگار من پریشان شد ز باد زلف تو
در چنین ویرانه آباد نتوان زیستن

غزل ۳۹۰ از دیوان	جور کش خسرو غزن وهم از جفای دوستان روز و شب با ناله و فریاد نتوان زیستن	شعر ۹

ای مهر همه شکر فروشان
توبه شکن صلاح کوشان

عشاق ز دست چون تو ساقی
خوننابه بجای باده نوشان

در میکدهٔ غمت سفالی
نرخ همه معرفت فروشان

در کاوش کنه خوبی تو
کند ست خیال تیز هوشان

یک خرقه غمت درست نگذاشت
در صومعه کبود پوشان

از پرده دمی چو گل برون آی
یا ده همه نیکوان فروشان

خوش وقت تو گاه گهی ندارم
از آتش سینهای جوشان

بیدار نگشت بلبل مست
از نالهٔ بلبل خروشان

غزل ۳۹۵ از دیوان	از تو سخنی بهر ولایت خسرو بولایت خموشان	شعر ۹

از همچو تو سوی بریده نتوان
بر تو دگری گزیده نتوان

تا چند کشم جفایت آخر
محنت همه عمر دیده نتوان

زین بیش من و جور عشق تسلیم
کز آماده سر کشیده نتوان

غم سینه بسوخت چون توان کرد
خود پردهٔ خود درید نتوان

یاران عزیز پند گویند
گویند ولی شنید نتوان

من کز پی خواریم چه تدبیر
عزت بدرم خرید نتوان

بی یاری بخت کام دل نیست
بی پر بهوا پرید نتوان

ایوان مراد بس بلند ست
در وی بهوس رسید نتوان

این شربت عاشقی ست خسرو
بی خون جگر چشید نتوان

دمی ای شاخ گل خندان و مجلس را گلستان کن
بگفت تلخ چون می عاشقانرا مست و غلطان کن

ازان زلف پریشان نام زن باد را هر کس
بصدمت خواب خوش دار و همه خوابش پریشان کن

بگو پیراهن زیبا که آمد چیست بر یوسف
تو هم بشناس خود را و یکی سر در گریبان کن

فراوان بت پرستیدم بمحراب کمانز اکنون
بمحراب دو ابروی خودم از سر مسلمان کن

منه در آئینه آن روی ده گرمی نمی باید
بسوز این جان کم بخت و خاکستر آن کن

ندارم خواب در از دستانت تو کی خواب آید
بیاران خواب انجوانه این چشم گریان کن

برون آرای سواد دیده چون ابر سیه انگه
بگر با سایه بر بالای آن سرو خرامان کن

طبیبا در دمن دار و نهفته با دلم کار است
تو در دمی را که بیکار است و مشغول درمان کن

بنای عشق جانا نو کن اندر سینهٔ خسرو
بناهای کهن از کار دکان و خمره ویران کن

سبزه همان و گل و صحرا همان
باغ همان سایه همان جا همان

گر چمن شاهد زیبا بسست
در دل من شاهد زیبا همان

ور چمنی هر کس و من بر دو ش
باغ همان ست و تماشا همان

نام نماند از دل و جان و هنوز
عشق همان ست و تمنا همان

چشم تر از سیل دریا گذشت — سوختگی دل شیدا همان

قهر تو لطف است که مشتاق را — خار همان باشد و خرما همان

فرق میان دو لبت کی توان — خضر همانست و مسیحا همان

غزل ۴۶۷ از دیوان

از تو بلا وز دل خسرو رضا
گر تو همین شاید و از ما همان

تضمین شعر

آرایش مجلس توئی مجلس بیارا هر زمان — نقل و شراب از دو لب پیش آر ما را هر زمان

زینسان که بر هر موی تو از نفس خود در غیرتم — آنجا چه گستاخیست این باد صبا را هر زمان

چون عاشقانت را نماند از نقد هستی مایه — تاراج سلطانی مکن مشت گدا را هر زمان

جان می‌رسد هر دم بلب دانی که باری نیست آن — بر ناز دستوری مده چشم دغا را هر زمان

ای سرو دی خاک شو پیشش در آن نازنین — بو کز طفیل نازنین بوسیم پا را هر زمان

گرچه نیرزم از رهش گردی تو ای باد صبا — بگو سلام چشم من آن خاک پا را هر زمان

گر نیست باران کرم سنگی ببارای آسمان — تا چند باز آرم تهی دست دعا را هر زمان

غزل ۴۶۸ از دیوان

خسرو اگر عاشق شدی از تیغ عذرش خواه لب
تا چند آری بر زبان آن یک خطا را هر زمان

تضمین شعر

عشرت رود چو در گلستان — پامال کند جمال بستان

من ناله کنان ز غم همه شب — او خفته بناز در شبستان

یارب که از و خدای ناترس — انصاف من شکسته بستان

ای چشم تر انگشتی من — یک غمزه و صد هزار دستان

هم مستی و هم خوشی همه رفت — خوش باد همیشه وقت بستان

فصل بهار و بلبلان برآمد — خرام نیاز در گلستان
داغی که فراق بر دلم کرد — بشگفت و چنین هنوز هست آن

غزل ۳۰ از دیوان

شد گشته بدست جور خسرو
آخر نگهی بزیر دستان

شعر ۸

جانا بگشاید دلم بندی ز گیسو باز کن — گم گشتگان عشق را آخر یکی آواز کن
غمهاست در دلها ز تو هر یک بدیگر چاشنی — تا سیر گیرم ذوق غم با هر یکم انباز کن
کو تا مرا در عشق خود سوزند پیش عاشقان — بازار تو چون گرم شد پس من خرید ناز کن
جان گه درون گه برون کارم مگر یکسو شود — نازی که اول کرده یکبار دیگر باز کن
پیش رقیب کافرت در داد مار چشم تو — گر ذکر کشتن میکنی هم ذکر آن غماز کن
گر بت پرستان را سر دبر تارک از خاری لگد — آغاز آن ای محتسب زین پیر شاهد باز کن

غزل ۳۱ از دیوان

خسرو تو در دهی کی رسی لیکن بکوشش کن گذر
در خاک پا هر ذره بنشین بیان راز کن

شعر ۹

شکست این چه که بیپایانست یا خود راه یار است این — مه است این پیش چشمم یا خیال آن نگار است این
رسیده موسم نوروز و هر کس در گلستانی — جهان در چشم من زندان چه ایام بهار است این
چه آیم در چمن ای باغبان آن گل که هست آنجا — بدیده مینمایم دیده میگوید که خار است این
سیه شد روز من از غم پریشان روزگارم هم — نه روز آسایشم نی شب چه روز و روزگار است این
غبار آورد چشم از انتظار و باد هم روزی — غباری نارد از ره آه من که مرد انتظار است این
گلم هجر هم که میسوزد رها کن تا همی سوزد — که از نامهربانی هوفائی یادگار است این
مرا گویند بیکاران چه کار است این که تو داری — ز دل پرسید این من هم نمیدانم چه کار است این

بغم خوردم موافق می شوندم دوستان لیکن — ندارم من روا ز بیرانه نقلی خوشگوارست این

غزل ۴۳۶ از دیوان

مرا افسوس می آید ز تیرش بر دل خسرو
سگش هم بنگر د زین سو که بس لاغر شکارست این

شعر ۹

دلم که سوخت ز عشقت چراغ جان منست آن — غبار کز تو رسد نور دیدگان منست آن
مسوز جان دگر عاشقی بداغ غم خود — که من ز رشک بمیرم که حق جان منست آن
جفاست ز آن تو میکن بمیر گو چو رهی صد — وفا مکن که ز آن تو بلکه ز آن منست آن
بر آستانت که خالی ز خون دیده نوشتم — مخوان که درد و غزا ید نه داستان منست آن
بخاک کوی تو عمرن که خواستم بدعا ها — تو نام اجل نهی و عمر جاودان منست آن
شمار چه خار مغیلان ز هجر بر سر خواهم — چو یاد میدهدم از تو پرنیان منست آن
اگرچه گوشهٔ غم ناخوش است بر همه لیکن — چو در خیال تو ام باغ و بوستان منست آن
گر ای صبا روی ای لسوی صد دعاش بگویی — ز من دلیک نگویی که از زبان منست آن

غزل ۴۳۷ از دیوان

شود براه تو خسرو چو خاک پا بفشانی
غبار پا چو بدانی که استخوان منست آن

شعر ۷

بیار ساقی و جام شراب بر گردان — خراب کرده خود را خراب تر گردان
ز بهر دردکشان آبگینه حاجت نیست — یکی سفال شکسته بیار و در گردان
هنوز عقل ز تند و پیر میدهد خبرم — لبالبم دو سه پیش آر و بیخبر گردان
گر آن حریف مرا بینی ای صبا جائی — خبر دهیش از ین مستمند سرگردان
بترک صحبت دیرینه گفتنش هوس است — بفضل خویش خدایا دلش دگر گردان
کسان بیار به آن مست بیخبر یارب — که پیش تیر همه جان من سپر گردان

غزل ۴۳۴ از دیوان	بماند خسرو ولب خشک زآه گرم آخر سگی بپرسش بلطف وزبانی تر گردان	مسدس شعر ۹

ای آرزوی امیدواران	وی مرهم درد دلفگاران
از دشمنی آنچه بود کردی	ای دوست چنین کنند یاران
تا سایهٔ زلف تو بدیدم	دیوانه شدم چو سایه داران
افگنده بتی چو موی باریک	در زیر گلیم سوگواران
میگریم بر غریبی خویش	چون ابر بموسم بهاران
گر شرح دهم غم تو صد سال	یک قصه نگویم از هزاران
اینها که تو میکنی برین دل	از دل نرود بروزگاران
با این همه چشم بر سر راه	میدارم چون امیدواران

غزل ۴۳۵ از دیوان	تا کی گذری بسوی خسرو چون بر سر کشت خشک باران	مثمن شعر ۷

ای تیغ برکشیده چو مردم کشندگان	زنجیر تو بگردن گردن کشندگان
از رفتن تو زنده شود مرده زیر خاک	با اینهمه مرو که بمردند زندگان
هر بامداد و بر سر راهت روم بدرد	پرسم حکایتت همه روز از روندگان
من دانم و کسی که چو من طالب کسیست	کعبه چه آگهست ز پای دوندگان
باز نیست آتش من از آن تیز میشود	پنداری که میدهند بگوشم خندگان
صبر و قرار جستم و دل گفت دیر شد	تا بر پریده اند ز دام آن پرندگان

	بیچاره خسرو از پی خوبان بجان رسید	

غزل ۷۳۶ ازدیوان | یارب خلاص بخش مرا زین کشندگان | شعره ۵

ایدل نه وعدهٔ کج آن شوخ یاد کن — خود در العشوه گرچه در وغ است شاد کن

بنویس نامه را و روان کن بدست باد — لیک اول از سیاهی چشمان سواد کن

تا چند خود مراد کنی صد هزار کار — یک کار بر مراد من نامراد کن

اینک سوار میگذرد تا به بینیش — اے آب دیده یک نفسی ایستاد کن

غزل ۷۳۷ | خسرو چو نرد عشق بجان باختی کنون
مردن بدست تست گر او را زیاد کن | شعره

تا چند کوشی آخر در خون بیگناهان — آهسته تر زمانی اے میر کج کلاهان

چندانکه راه بینم چشمم نمیشود پر — چون دیدهٔ گدایان از خون پادشاهان

چون چشم باز گردم خاک در تو دیدم — چون کوریم بیاید از سرمهٔ صفاهان

بی تو دو دیده پر خون بگذشت زگریه فارغ — من داد خود نیابم هرگز بدین گناهان

غوغاست پیش رویت از عاشقان که باشد — بازار بردگان را گرمے بچاشتگاهان

فساق رو سیه را لازم بود ملامت — چون لعنت ملائک بر نامهٔ گناهان

غزل ۷۳۸ ازدیوان | خسرو بزلف و خالش اندوه خود مگوئی
دانی که غم نیاید اندر دل سیاهان | شعره ۹

چنین که بی تو زمانی نمیتوان بودن — نه مردمی بود از چشم ما نهان بودن

دمی بسوی من آر چه عیب شاهانست — بکنج کلبهٔ درویش میهمان بودن

ز دیده گوهر و دُر بر درت فشانم از انکه — نه دوستیست بکوی تو رایگان بودن

صبور بودنم از دیدن رخت گویند — چرا ز دیده نباشم اگر توان بودن

زجان بشد همانا برون روی همه عمر
چنین که خوی شد ترا میان جان بودن

ملامتت نکنم گر جفا کنی زان روی
روا نمیکند حسن مهربان بودن

به بند سخت بدان در شکنجه جان دادن
از آن بهست که در بند نیکوان بودن

طریق بوالهوسانست نی ره عشاق
ز عشق لاف زدن پس ز فتنه برکران بودن

غزل [illegible] از دیوان

مپرس قصهٔ خسرو و چه جای گفت آنرا
که حیرت ز خیت آموخت بی‌زبان بودن

[illegible] شعره

همی رفتی و میگفتند کاندر حسن فردست این
بسینه نشین ست این ماه خانه گر دست این

بگوییم چشم و غمزه هست آنکه داری بهر جان ما
که پیکان شکارست آن و شمشیر برست این

لبت گه گه بخندیدی بروی زعفران رنگم
چو شد آخر نه اکنون هم همان رخسار زرست این

خوشم با آب چشم خویش تا گفتی که خون میخور
ولیکن هم تو میدانی که ناخوش آبخورست این

مرا دردیست اندر جان که هم با جان رود بیرون
دگر درد آنکه هر روزی بیابم و چه دردست این

هران خاکی که کس را بر بچشم از دیده بر نیز هم
ولی تیر غمی که گویندم که از راه تو گردست این

غزل [illegible] از دیوان

لبشوخی میزنی سنگم گلست آن بهر عاشق
گل عمر از خزان [illegible] خسرو چون [illegible] دست این

[illegible] شعره

ای بکویت هر سحرگه جای تنها ماندگان
رحمتی بر چشم خون پالای تنها ماندگان

با چنین شبها که من دارم چه باشد ای اگر
یادت آید روزی از شبهای تنها ماندگان

گشته ام از تنهائیم آخر بیا در وقت آن
گشت گاه [illegible] باشد بخت هجای تنها ماندگان

چون بگوئی تو شبها پاس رضا کی کنم
کس بجز گریه نشوید پای تنها ماندگان

نی منت گویم نه تو حالم توانی گوش کرد
کاندهی سخت است در سودای تنها ماندگان

در و تن باشد و لیکن غم بسان درد دل — گر مثل گردون بود بالای تنها ماندگان

مانده‌ایم آفتاب و هر که در صحرای غم — سایه باشد مونس شبهای تنها ماندگان

آفتاب چرخ تنها سوزد و گوید بسوز — وای تنها ماندگان ای وای تنها ماندگان

غزل الهی — از دیوان

تو غم خسرو کجا دانی چو نشنیدی گهی — ناله و فریاد و درد افزای تنها ماندگان

شعر

عمر بر رفت و نرفت عشق ز سودای من — ترک جوانان نگفت این دل شیدای من

بسته بجای کمر پیش بتان چون صنم — خاصیت این همه طالع جوزای من

تا بخرابات عشق دامنم آلوده گشت — بر سر بازار عشق پیش نشد پای من

آتش سودای وصل جان و تنم را بسوخت — چون نگرم خام بود این همه سودای من

بنده اگر کشتنی ست بهر چه میداریم — رنجه کن آن تیغ را هم بتقاضای من

غزل — از دیوان

خسرو بیدل ز شوق بر در تو خاک شد — هیچ نگفتی کجاست عاشق شیدای من

شعر

بالای کیست این پیش من یا سرو بستانیست این — چشم منست این پیش تو یا ابر نیسانیست این

هر دم بجان چاکر ترا دیو و پری لشکر ترا — نی خوبی ست این هم ترا ملک سلیمانیست این

تو شهره‌ای و ز هر کران خلقی بفریاد و فغان — ای نامسلمانان ناکسان آخر مسلمانیست این

هر سو که می افتد گذر هر کس که نبود زان خبر — هر لحظه می آید بسر ما را چه پیشانیست این

ترسان همی بودم که جان خونی ستاند ناگهان — ای دل کنون هشدار آن کافت پنهانیست این

هر چه آیدت زان خوش‌منش ای جان مخند کش بکش — بسیار بودی جمع و خوش وقت پریشانیست این

شهری بکشت آن خوبرو آنگه تو خسرو نام فتنه جو

ندارم آرزوی خیز دوست گه گهی دیدن | چه سود از دیدن بستان چو نتوان میوه چیدن

اگر از دیدن جانان همی نخواهی چیست این شوخی | ببینگاه خراشش خویش را زو جای دزدیدن

زکات آن دولت بر جان من یک خنده فرمائی کن | که این دیوانه زان لبها همی ارزد بخندیدن

لب و چشم بر شکند از پی خاک درت با هم | که این در گردن سر هست و آن در بند بوسیدن

شبی گفتم که سوز من نه بینی گه گه گفتا | که باشد خس نه بهر سوختن نی از پی دیدن

دلی کو عاشق شمعی بود سوزد چو پروانه | که بر آتش سپه دلی بود چون دود لرزیدن

جگر خاره به پیکان غمزهٔ خوبان سرد از رعنا | که نارد نازنین طاقت بناخن پشت خاریدن

کسی کو جان نبازد عشق او با هیچ جانانش | نشاید خودپرستان را طریق عشق ورزیدن

غزل ... | مرنج ار عاشقی از یار خسرو زانکه بد باشد
مزاج نیکوان دانستن و بر خویش کوشیدن | شعر

جانان همان و دل همان درد من شیدا همان | هر کس بسودای دگر جان مرا سودا همان

در باغ هر کس از گلی مست و من شوریده را | دیده بسوی سرو و گل اندر دل شیدا همان

گویند کز بهر چه چندین خواری ای همچون کسم | کامد خوشی بخشش همه بخشش من تنها همان

زاهد بمحرابم مخوان صوفی ز تسبیحم مگوی | مائیم گوئی و بتی محراب و ورد ما همان

سیلش بپای خود شدم وز پای دیگر آمدم | این بار سر خواهم نهاد آن را که مست این همان

چندان چه جوئی گشتنم کان غم که دارد هجر تو | خواهی شنیدن ناگهان امروز تا فردا همان

غزل ... | پندم دهند و نشنوم خواهم که هم صبری کنم
چون تو بخاطر بگذری دل باز خسرو را همان | شعر

ای مشک وام دار ز زلفت بسوی چین | زان زلف مشکفام تو عشاق گشته مسکین

برخاست بوی ریحان زان طره چو سنبل
بنشست باد بستان زان عارض چو نسرین

یک ره به نیم خنده دندان نماست مارا
تا در فشان آید دندانهای پروین

بسیار روی خوبان دیدم ولیک بی تو
خاطر نمی پذیرد از هیچ روی تسکین

چون من نمیتوانم برخاستن ز شفقت
گه گه اگر توانی نزد من آی و بنشین

پیراهن جفا را هر روز می‌پوشی
حالم چه نیک دانی برخود مپوش چندین

غزل ۳۴۷ از دیوان

لب خواهد از تو خسرو گوئی که هیچ ندهم
گر هیچ نیست جانا باری زبان شیرین

چهارم شعره

صبح دمید و روز شد شمع بگو شه کنون
شمع چه آفتاب با هم چون تو نشسته در درون

ساقی حسن خود تو شو ساقی خون خویش من
تو ز پیاله باده خور من ز دل کباب خون

از تو که شمع سینه سوخته گشت جان من
جان بچه سان برون کشم تا تو روی دل درون

فتوی بت پرستیم داد رخ تو چون کشم
چون ز شهر بعیت بخت مفتی عقل شد برون

لاله ستان عاشقان بر رخ تو ز خون دل
نو شده و بر آتشین دهد دیدن ز رو لاله گون

من ز وجود بیخبر خیل خیال در نظر
بحر بخواب در کشم تشنگیم شود فزون

ساعتی آرزوی من ده که چگونه پر شود
هر چرخ چنین که میدهد دور پیاله نگون

غزل ۳۴۸ از دیوان

جهد حسود خسروا در طلب مراد دل
رام کسی نمیشود بخت بحیله و فسون

نصیحت شعره

خه از کجا نامیرسی آلوده می همچنین
در خون شده زلف همچنان رخسار پر خوی همچنین

چون دشمنانم میکشی من خود شدم کشته ولی
آخر مسلمانیست این آید بدست تا کی همچنین

سختی جانم بین که چون سوز ترا تاب آورم
تا خیره گرد و دگر گفتند یک شعله در نی همچنین

هر شب خورم در بزم غم گه خون دل گاهی جگر | وه چون خرابی نا روم نقل آنچنان می این چنین

غزل ۵۰، از دیوان | خسرو گه نالد گهی از جور و از بیداد تو
گر لاف عشقت میزند نپسندم ازو هم چنین | شعر

ای وفا یاران چنین هم نامه وفاداری مکن | گر وفای نیست باری هم جفا کاری مکن

چند گوئی کز جفا کاری دلت را خون کنم | هر چه خواهی کن ولی از بنده بیزاری مکن

بر نیفتاد آخر از عالم نشان مردمی | شرم دار از مردمان و مردم آزاری مکن

چشم را دل میدهی در کشتن جان بیگنه | کافر است در قصاص مردمان یاری مکن

آیت حسن است رویت بدیده دلهاش نیست | بر لب شنگرف دام آن نقش زناری مکن

در خیالش میشم چه جای پند هست ای حکیم | خواب دیوانه مست تدبیرش هشیاری مکن

غزل ۵۱، از دیوان | خسرو با او برابر جان به عبرت می نهی
هم بدان عزت که یاد او برین خواری مکن | شعر

بران روی که بتوان می گرفتن | ترش در روی ماتا کی گرفتن

چنین کز غمزه شوخت امان نیست | نخواهد فتنه ره دم وری گرفتن

علاجش یاد خونم کانچنان گوست | خیانت کی توان بر وی گرفتن

کجا بودی تو ای زاهد زما دور | نشاید مفسدان را پی گرفتن

ترا هم هست شوقی لیک فرق است | بتان از سوختن تا خوی گرفتن

غزل ۵۲، از دیوان | ز تو در جنازهان سوزی ما شمار است
ز خسرو آتش اندر نی گرفتن | شعر

از خانه دشمن نه خاست دل خرابا و گردن چه توان | بی مهر مر از بی خانمان بر باد کردن چه توان

ای دوست چندین غم مخور بهر خرابی دلم / تا دولت خوبان بود آباد کردن چون توان

هر چند کوشیدم بجان دل باز ماند از بتان / شاگرد باز دوست را استاد کردن چون توان

گفتم دلم آزاد کن گفتا ببازی بسته‌ام / زنیسان کمان داده بهار آزاد کردن چون توان

غمزه زنان آن شوخ و من خاموش حیران در رهش / سلطان چو خود خنجر کشد فریاد کردن چون توان

گفتی که از جان یاد کن از من چه حیران شده / آنجا که حاضر تو شوی ره یاد کردن چون توان

هجران کشیده تیغ کین تو بسته پیمان دل دهی / بر اعتماد چون توئی دل شاد کردن چون توان

من خود کشم جور ترا ولی تو خود بگوی ای بیوفا / چندین ستم بر دوستان بیداد کردن چون توان

غزل [illegible]

خسرو ز دل غرقه بخون باران همه تیمار تش
در روز طوفان خانه را بنیاد کردن چون توان

شعر

آستان یار و آنگه خون من / شاد باش ای طالع میمون من

باده خواهی خورد و سرمست شاه مزاج / چون چنین مست شد او دل خون من

بوالعجب کاریست من مشغول جان / وان رقیبست در چرا و چون من

کار افتاده ست با شبها مرا / تو بخسب ای بخت دیگرگون من

کشتی و بازم رهائی شد ز هجر / دیر زی ای درد روز افزون من

خون دل از راه آن دیده نشوی / یادگار است این از آن مجنون من

غزل [illegible]

سخن خسرو مایه دیوانگی ست
تا نیاموزد کسی افسون من

شعر

باز ای خود بین من وقت غمخواری به بین / از گرفتاری بترس و در گرفتاری ببین

اینک اینک بر سر کوی تو رازم میکشند / گر گذشتن باز می ایستانیم یاری ببین

چون نخواهی دیدن آن خنجر آزای دیدنش پیا — باری آن ساعت که وقت تست بسیار ببین

نیست همدردی که حال خود بگویم ای صبا — بلبل نالنده ترا زمن بگذاری ببین

وصل خلمان است من لیشان نیم ای نجت بد — بهر من اندازه او بار من کاری ببین

بلبلان اهنرمن در بوستانم گل مجوے — از جگر پرکاله برنوک هر خاری ببین

غزل ۵۵ از دیوان — ای دل آخر هم ببایدداشت پاس روز خویش / خسروا گم شد سگی دیگر ببازاری ببین — جیب شعر ۱۱

گرچه ز خوی نازکت سوخته گشت جان من — سوی تو میکشد هنوز این دل مهربان من

خواب نماند خلق را در همه شهر کز غمت — در شنیده میشود در دل شب فغان من

هیچ غبارت از درون می نپذیرم سکوان — گرچه شد آب جمله خون در تن ناتوان من

وه که ز چو تتوئی ولیس نام غبار بر زبان — نیست کسیکه افگند خاک در دهان من

گرد هیم بجان امان زدل غم تو غم من — در کشیم برایگان گرد سر تو جان من

گفتیم از چه ناخوشی رنج تو چیست باز گو — دوری دوستان ولیس زر دوستان من

بسکه تو شوخ و دلبری کم شود از روی کسے — گرچه که دیگری برو بر تو بود گمان من

خون دل من آب شد از پی روی شستنش — خواب نمیرود هنوز از سر آن جوان من

دور مگو زر و انشش گرد من ای صبا از آنکه — در ره او ازین هوس خاک شد استخوان من

خشم کنان بیا که تا صلح کنیم یکدگر — جان و دل من آن تو رنج و غم تو آن من

غزل ۵۶ از دیوان — بگذرد و تا رفت هیچ خسرو وش نظر / تیک شتاب میرود ترک سبک عنان من — جیب شعر ۱۰

ای دلی از آنها که رفت گر تتوانی بکن — یاد جوانی بلاست پیش تو دانی مکن

قسمتم خود ای جان ز تن جمله گرفتی کنون — خانهٔ خود ای دگر نیست خیز و گرانی مکن
ای لب و چشمت بلا غمزهٔ پنهان مزن — تیغ بزن آشکارا و زغ نهانی مکن
چند خرامان روی وه که بترس از خدا — غارت پیران راه بین و جوانی مکن
هر چه بخواهی ز جور بر سر افتادگان — می‌توانی و لیک گر بتوانی مکن
اهل دل از پیش ازین کشتهٔ خوبان شدند — باقی از آن تو اند دل نگرانی مکن

غزل ۵۷ از دیوان

حسن تو عالم گرفت خورده بخسرو مگیر
ملک سلیمان بس است مرغ زبانی مکن

[illegible] شعر

عیش من تلخ است از آن شکر لب شیرین سخن — چون بخندد در چه باشد هست زیرین سخن
هر دمم نزدیک شد هنگام شربت و او که هست — کیست کار دیگ سخن بر من از آن شیرین سخن
بو که بر نیم ای صبا تر بهر من بهر خدا — گه گهی جاسوسی میکن از وی چنین سخن
کاش بیداری بدیدی رخ زیبای یاک — تا نگفتندی بطعن بیدلان چندین سخن
ایکه گوئی عشق چه بود باش تا از خون من — بعد از آنت هر دو خوانم گر بگوئی این سخن
عاشقی دانکه مسلمانی ندانی ای سلیم — دوستی چون با بتان افتد رود زین سخن
بهترین روز آفتی سے بینم از تو در جهان — گفت من بشنو مکن جانا بدین آئین سخن

غزل ۵۸ از دیوان

در هوای روی تو خون می چکاند از غزل
خسرو رنگین سخن کز رنگ تازی زین سخن

شعر ۹

شبی بخرام و مه را کار بشکن — رخی بنمای و گل را بار بشکن
ز سر جوشش دلم بر گیر جانی — خمار نرگس بیمار بشکن
بخور با محرمان عشق باده — سفالش بر سر اغیار بشکن

صبوری کرده از مجلس برون آی
بتان را چاشتگاه بازار بشکن

بهر مطلعست پای کوب ای مست
دهان عقل دعویدار بشکن

جهان کی میکشی هر روز بنشین
یکی امروز از پی من کار بشکن

خط مشکین یار را دل شکست
ورق کانجا رسی زنهار بشکن

بران دامن نخواهم خون خود نیز
قبا را عطف خوبی دار بشکن

غزل ۶۵۹ از دیوان — تحقیق شعرا

دل خسرو شکستی وه که گفتی
که مهر حقه اسرار بشکن

روای صبا و سلام بدلنواز رسان
نیاز بنده بآن شوخ عشوه ساز رسان

بزم و نکشاد هم غمش جهان بلم
بسر حکایت و بر محرمان راز رسان

بجان کاسته فسانه فراق بگوی
بشمع سوخته پروانه را گداز رسان

کجائی ایکه دولت بر هلاک ما خوش بود
بیا و مژده بآن لعل دلنواز رسان

من انچه میکشم اندر درازی شبها
بروزگار سر زلف سرفراز رسان

دلم ببرد و می ترسم که درد آن بیدرد
دلم بزلف نگهدار و در دراز رسان

حریف می طلبد نرگس بمقام تو
خبر بحلقه مردان پاکباز رسان

چو نیم خورده خود باده بر زمین فگنی
بگو بروح ستم کشتگان ناز رسان

غزل ۶۶۰ از دیوان — نسخه شعرا

همه بکشتن نتوان فروخت بر خسرو
شکسته را قدری مرهم نیاز رسان

ماهی گذشت و شب نخفت این دیده بیدار من
یاد می نکرد از دوستان یار فراموشکار من

فریاد و شبها یم چنین کز درد می آرد خبر
بسیار دلها خون کند این نالهای زار من

زین سان بخت بی‌فرمان خود در حسرت هر گلرخی
بیرون نیاید چون کنم این جان بدکردار من

یارا ربچه از چشم نکو دیدن سزی آرد مرا
ای دیدهٔ بد کور شو گر بنگری در یار من

هان ای رقیبا می‌کشی هم بر کفش نه تیغ را
مانا که شرمی آیدش زین دیدهٔ خونبار من

بر جان من آخر هنوز از چیست بر آمد گره
بس نیست این کان لعل زد چندین گره در کار من

غزل ۷۶۱ از دیوان

گفتیم خسرو از درون سوزی ندارد آنچنان
تو راست میگوئی ولی پیداست از گفتار من

مقطع شعر

سودای خوبان کم نشد زین جان غم فرسود من
هستی همه کردم زیان این بود از ایشان سود من

با هر که بنمودم وفا دیدم جفائی عاقبت
شکری نگفت از هیچکس این بخت ناخشنود من

من خود ز دست هجر تو در تلخی جان کندنم
ابرو ترش کرده مرو ای ترک چشم آلود من

بنشین ببالینم دمی من خود نخواهم زیستن
باری ببین تلخم مردی تو نیست بس مقصود من

زین آه دود آلود من گر نیست چشم خلق خون
یارب چه بودی چشم تو گر پر شدی از دود من

از نالهٔ زاری زبان یکدم نمی‌آسایدم
بین تا چه خواهد کرد باز این ناله زود از زود من

امشب نهانی رهی را بر آستانت سوده‌ام
ای دیده امروز مشوی این رهٔ گرد آلود من

غزل ۷۶۲ از دیوان

خونابه خسرو چنین دیده نینگند سر برون
گر دل نداری هر شبی اشک جگر پالود من

مقطع شعر

آن کلاه کج بر آن سرو بلند او ببین
وان شراب آلوده لبهای چو قند او ببین

دل در آن زلفیست بشنو عذرش ای باد صبا
مو بموی او بجوی بند بند او ببین

زینهار ای چشم بد کاندر کمین آن رخی
جان من بر آتشی روی سپند او ببین

دل اسیر زلف شد اقبال بخت او بگو
سر فدای دار شد بخت بلند او ببین

ای رقیبا میکشی اول دل من پاره کن
داغهای خنجر پیدا او شد او به بین

ای سوار میگذشت آن ماه و آه من بجست
اینک اینک داغ بر زبان شد او به بین

جان من محرم عاقل پیش هر دم مانده
ناگهان آهی ز جان مست شد او به بین

پند خسرو شاهد وقیمت نان تا بشنوی
خان و مان او خراب اینک ز پند او به بین

غزل ۳۰۲ از دیوان — تمت آهنگ شعر ۸

صد ره گذری هر دم بر جان خراب من
رحمت نکنی هرگز بر چشم پر آب من

بر ذره دماغم دود از شربت عشق آری
بیلی ز درد سر می تیر و مستی شراب من

هر چند دلم خون شد سوز اک من افزون شد
کشته نشد این آتش از آب کباب من

جانم بلب از آمد کو آن همه عیش من
شبهای دراز آمد کو آن همه خواب من

چون گریه کند چشم ماتمکده باید
تا بر سر هر دم روان ریزند گلاب من

بیسوز دل تنگم ای هجر مگر زین سو
هر بوی کباب آید آن مست خراب من

دوزخ اگر سوزم زین نیست مرا درد
هستی تو بهشتی رو نیست عذاب من

یک تار قبا ایم و د خلعت زری خسرو
دران نبود بار کسے تشریف جواب من

غزل ۳۰۳ از دیوان — [illegible] شعر ۹

یکدم فرامشم نه گرچه نیاری یاد من
انصاف چه سنت سید بهم با آنکه نهی داد من

گفتی که نزد من نشین بگذار رازم اینچنین
تو تلخی کنی و ناز لین تنگ آئی از فریاد من

هر ساعت از مژگان خود خون دلم [illegible]
زین زار ماند و بخت بد است طپش افتاد من

شب [illegible] بر زمین بود و روز [illegible]
پیوسته کز غم این بود مسکین دل ناشاد من

[illegible] بر دهان
ویدی چه شب ز د ناگهان این خسرو بی بنیاد من

با عاشقان تنگدل یکسان مشو چون تنگدل / آخر تبسم کن تسلی کن دل بریان من

غزل ۶۷۷ از دیوان — خیز ای صبای مشکبو بر گل رخ من راه جو / حال من مسکین بگو در حضرت جانان من — [illegible] شعر ۱۰

چشم را در ملک خوبی شحنهٔ بیداد کن / غمزهٔ خونخواره را بر جادوان استاد کن

زلف بر دست صبا ده تا پریشانش کند / خان و مانی را بهر موی از آن برباد کن

تیغ عیاری بکش سرهای مشتاقان بزن / پس طریق عشقبازی را ز سر بنیاد کن

ای که در حسن جوانی مست خواب آلوده‌ای / گاه گاه از حال بیداران شبها یاد کن

ناله‌ها هر چند میخواهم که پنهان بر کشم / دل همی گوید که من تنگ آمدم فریاد کن

دل بزلفت بسته‌ام از بندگی در خورد نیست / ای سرت گردم بگردان گرد سر آزاد کن

حسرت رویت هلاکم کرد از بهر خدا / روی بنما و دل در ماندهٔ را شاد کن

من نیم زانها که خواهم از وفایت گشتنم / خواه فرمان ستم فرمای خواهی داد کن

ملک خوبی را شنیدم سکه نو زد ای صبا / از لبش جان خستگی را پس مبارکباد کن

غزل ۶۷۸ از دیوان — سینهٔ من کوه درد است و بناخن میکنم / گرچه نامم بود خسرو بعد ازین فرهاد کن — [illegible] شعر ۹

خونی چشم میر و دار تتار کیست این / تیری بجانم میخلد از خارخار کیست این

دل کز بتان بوالهوس آزرده بودم باز پس / بار دگر دزدید کس بنگر که کار کیست این

هر شب بجائی میزنم هر دم غباری خالیم / ای خاک بر فرق دلم آخر غبار کیست این

گویند اگر آن خوش پسر آید چه آری در نظر / در چشم من چندین گهر بهر نثار کیست این

گلگون ناز انگیخته گیسو کمند آویخته / دل برده خون ریخته چابک سوار کیست این

الا ای ساقی مستان طفیل جرعه زن ما را / شرابی گر نه ارزم سفالی بر سرم بشکن
رقیبا گردن کشش بار گران را بر نمی تابد / تو از خون مسلمانان گرانباری مکن گردن

غزل ۱۱ از دیوان	برفت از یاد خسرو زاد و بوم کهنه در کویش چو مرغی در قفس ماند فراموشش شود گلشن	جمله شعر ۹

روی ترش کرده بیاران ببین / سر که فروشی مکن ای انگبین
خان حزن زیر لب چون شکر / رخنه مکن در شکم یاسمین
روی زمین را توئی آب حیات / تشنهٔ تو هر که بود روی زمین
زلف که شد طوق گلوی تو گرد / سلسله در گردن ما هی ببین
سیل کنی چشم زما بر مگیر / بی سببی چهره زما بر مچین
نیک از ان چشم کجی میکنی / دیدهٔ بد نیست به بین در کمین
پای برین دیدهٔ پر خون منه / بیهده در خون دل ما منشین
گر ز جمال تو جهان روشن است / آه من سوخته را کم ببین

غزل ۲۰۷ از دیوان	خسرو هم آخر چو سگ از خود مران چند چو روبه کنیم پوستین	قصیده شعر ۱

عالم از جام لب خراب مکن / تهمت اندر سرشت آب مکن
هر زمان تافته مشو بر ما / تو مهی کار آفتاب مکن
با چنان روی مرو بغارت دین / کار دزدی بماهتاب مکن
گرچه از غمزه آفت شهری / امشبی آرزوی خواب مکن
خیمهٔ حسن را بصحرا زن / گردن عاشقان طناب مکن

گر ترا آرزوی کشتن ماست — عمر خود میر و دشتاب مکن
زلف خود را بزیر گوش منه — دام ماهی بزیر آب مکن
از زبان توام سوالی هست — گر ندارمی دهن جواب مکن
چشم از گریه یک زبان بازآ — خانهٔ مردمان خراب مکن

غزل ۷۷۸ از دیوان — بی چراغست خانهٔ خسرو / هر زمان روی در نقاب مکن — شعر ۷

باش تا مشکت ز برگ یاسمین آید برون — بلبلی از تن چند جان نازنین آید برون
تیر زهرآلود چشمت قصد جانم میکند — همچو زنبوری که ناگه از کمین آید برون
ماند در زیر زمین خورشید آخر رخ بپوش — تا مگر خورشید از زیر زمین آید برون
چون به پشت زین نشینی گرد بکشی ناچنین — کز میان بیدار سر در آستین آید برون
گر لب چون انگبینت را بدندان گزیم — خون از دهن بیاید انگبین آید برون
زهرهٔ من بسکه از دست جفایت آب شد — خون همی از چشمه چشم انگبین آید برون

غزل ۷۷۹ از دیوان — نقش تو در دیدهٔ خسرو نشست از انتظار / گر نیائی چشم خود با همنشین آید برون — شعر ۶

ز زلف تو کمر فتنه بر میان بستن — ز من بیک سر موی با همه جهان بستن
دلی پر آتش من زان بزلف بر بستی — که نیست عجب بود آتش بر ریسمان بستن
ز عشق طرهٔ تو نافه میکند آهو — دگر نه چند گره بر شکم توان بستن
نگار بستن تو جادویست اندر دست — ز دست نگار توان دست جادوان بستن
ز ناتوانی چشمت جهان چو گشت خراب — طبیب را نبود چاره از دکان بستن

غزل ۷۷۵ از دیوان

خیال روی تو شد شهربند سینهٔ من
همای را نتوان جز باستخوان بستن

شعره

آه ازین تنگ قبا آمد به تنگ آن دامان — که نه سر ماند مرا در غمشان نی سامان
لب کشایند و نباتی ندهند هم آری — کام خود را نتوان یافتن از خودکامان
گر برهم در برشان دست بلا ز دید اندهم — سیم وزر دوی عجبی نیست ز سیم اندامان
رخ چو آتش بنمایند و جگر پخته کنند — این دل پخته من سوخته شد زین خامان

غزل ۷۷۶ از دیوان

خسروا از پی تو بدنام شد از وی بگریز
نیکنامی نبود در ره وشش بدنامان

شعره

باز آمد آنکه سوختهٔ اوست جان من — خون گشته از جفاش دل ناتوان من
هر چند بینمش که هوس بیشتر شود — روزی درین هوس رود البته جان من
آنجا طلب مرا که بود گرد توسنش — روزی که زیر خاک نیابی نشان من
داغ غلامی تو در یتیم بود از انکه — هیچیست و باز هیچ نیابی گران من
گفتی حدیث توبه تو دانی ز من مپرس — زیرا نگنجد این سخن اندر دهان من
بیگانگی مکن چو در آمیختی بجان — جان خود از آن تست خلاص تو آن من

غزل ۷۷۷ از دیوان

بی بهره دار روی ز خسرو نیافتی
شرمت نیامد از من و اشک روان من

شعره

ای جهانی کشته و جان کس خواهی شدن — تهمت آلود زبان چند کس خواهی شدن
من ز دورت هم نه بینم تو علی رغم مرا — مونس چشم و روان چند کس خواهی شدن
جان ده هر کس که بینند ناگهت زینگونه گو — تا بلای ناگهان چند کس خواهی شدن

غزل ۷۷۸ از دیوان

از خرامت ببنگی می میرد بسی انظار گی
جان خسرو و جانستان چند کس خواهی شدن

[illegible] شعر ۹

بنشین نفسی که زهی لطف تو بس ست این / بستان که زجانم نفسی باز پس ست این

در هستی من چند زنی شعلهٔ هجران / آخر دل و جانست نه خاشاک و خس ست این

پیلم چه دهی زاهد گو این تن رسوا / بنما همه را چند همه خلق بس ست این

گفتم که مگر گزیدم لب چون قند تو در خواب / خندید و شکر ریخت که خواب مگس ست این

ای باد برو این نفس از ما برسانش / کای عیسی جانها گرو یک نفس ست این

خوش میکنم اندر هوس روی تو جانی / هست ارچه خوش آیندهٔ ناخوش هوس ست این

گفتم که بفریاد رس از غمزهٔ خویشت / تیری بمن انداخت که فریاد رس ست این

من بندهٔ آن شکل که از گوشهٔ چشمی / شب دیدی و گفتی که برین در چه کس ست این

غزل ۷۷۹ از دیوان

خسرو چو کند نالهٔ عشاق میا تنگ
کآخر هم ازان قافله بانگ جرس ست این

[illegible] شعر ۶

برداشتن نظر ز نگاری نمیتوان / در نیز میتوان ز تو یاری نمیتوان

از چون تو گل مگو که کسی آستین کشد / دامن کشیدن از سر خاری نمیتوان

گردر کشند گردن خورشید را دوال / جز در رکاب چون تو سواری نمیتوان

در باشد از هوای لب تو کنار من / آخر کم از لبی چو کناری نمیتوان

با آنکه در شکنجهٔ غم بسته مانده ام / هم باز ماندن از چو تو باری نمیتوان

غزل ۷۸۰ از دیوان

خسرو ز دور در تو درودی همی دهد
چون بر درت رونده نثاری نمیتوان

[illegible] شعر ۵

لاله دمد از خون شهیدان غم او / تا حشر در آمیخته بخون علم او

از جور و جفا و ستم و هر چه پری‌ست / در عشق مساویست وجود و عدم او

مهر دو رخت هم غالیه نقاش سیه کار / بشکست ز رشک خط سبزت قلم او

در پای تو خسرو امروز چو من عاشق دل نیست / جز درد که پیوسته بود در قدم او

رفیعه شعر

خسرو چو خورد می ز سفال سگ کویش / جمشید حسد میبرد از جام جم او

غزل ... از دیوان

ای رهزن عشاق چه عیار کسی تو / وی کینه بر عشق چه طرار کسی تو

خونست می نوش گوارت ز دل خلق / ای ظالم بیمهر چه خونخوار کسی تو

هر چند که گویند مکن جور کنی بیش / زین خوی مخالف چه جفاکار کسی تو

خنجر زنی از غمزه و رحمت نکنی هیچ / زین پیشه عفا الله ستمگار کسی تو

گر جان تو خسرو نهم آزرده کنی دل / هم جان و سر تو که دل‌آزار کسی تو

خواهم که کنی دعوی تم این بس که بگویی / کای بر درم افتاده تو هم خوار کسی تو

بیت شعر

چندین که جفا بردی تو خسرو مسکین / روزیش نگفتی که وفادار کسی تو

غزل ... از دیوان

تا گشته‌ام چشم آشنا بر روی تو / چشمها از من روان شد سوی تو

بسکه بویت در خیال انگیخته است / در خیالم گشته‌ام یا بوی تو

عاشق روی توام گر بس جفا / روی تو آن دیدن اندر روی تو

گفته‌ام بینی روی من در گل مبین / چون گشتم می آیدم هر بوی تو

من کجا خسپم که از فریاد من / شب نمی خسپد کسی در کوی تو

تفگنی در گردنم دستی که نیست ‌ این کمان را بهاست قوت بازوی تو
سر بزانو مانده ام از دو دست ‌ تا چرا بوسد سر زانوی تو

غزل ۲۸۳ دیوان

بنده خسرو از سر جان خواستست
تا نشیند ساعتی پهلوی تو

تمت شعر ۹

آئین تو دل بردنست ای چشم خلقی سوی تو ‌ خوبی تو عردم کشتن است ای من غلام روی تو
گر جان ببوی میدهم گر دل بموی می نهم ‌ کاریست افتاده مرا با سر خم گیسوی تو
از بسکه کوییت هیچگه خالی نباشد از کس ‌ هر لحظه بینم تازه تر داغ سگان کوی تو
نزدیک مردن میشوم از بوی زلفت میزنم ‌ تا حال چون خواهد شدن زین گونه مو بر موی تو
گر من نکاهم ظن مبر کز کوی او دور این شم ‌ با باد همراهی کند خاک من اندر کوی تو
آیم بکوییت هر شبی چون خواب ناید چون نسیم ‌ مشغول دارم تا سحر خود را بگفت و گوی تو
گفتی که سوی باغ رو تا بو که دل بکشایدت ‌ او فتح بارا کی دو دو چندین گره در موی تو
امشب که مهمان منی فردا که خواهد رستین ‌ بگذار تا یک ساعتی هم بینم اندر روی تو

غزل ۲۸۴ دیوان

دست رقیبت بس بود گر تیغ بر من میزنی
پیکار خسرو چون نهم بر ساعد و بازوی تو

تمت شعر ۶

مست میگردی زخانه پیش سبب فرمان مشو ‌ چشم بد بینگو نباشد جا بجا مهمان مشو
گر ترا جولان همین باشد به از من هرکسی ‌ یا مرا دل بکش یا پیش در جولان مشو
طوق شاهانست فتراک تو بر ما سهل گیر ‌ شرم دارد بر گدایان صاحب فرمان مشو
غمزه می آری و میگوئی مرا از خود عجب ‌ تیغ میرانی و میگوئی مرا قربان مشو
دل زمن بستانی و گوئی نمیدانم برد ‌ اینچنین یکبارگی هم جان من نادان مشو

غزل ۵۰۰ اندیوان	خسرو وا دیدی که حیران ماندی اندر کار خود من ترا صد پی نگفتم کاینچنین حیران مشو	بحر (شعر ۶)

اندرون رسے خود جانا حال دل من بشنو
اندوه فراق گل از مرغ چمن بشنو

زان موی بنا گوشت هر کس گله دارد
آن طره بیک سو نه از گوش سخن بشنو

نافه همه بوی خوش از زلف تو می دزد
غمازی آن دزدی از مشک ختن بشنو

با اینهمه نیکوسے اندر حق مسکینان
بشنو سخن بد گو گفت بد من بشنو

از باد هوایت دل صد جا بدرید این خود
بشگفت گل دیگر اسے غنچه دهن بشنو

تو جان منی و من دور از تو همی میرم
ای جان جدا مانده آخر غم تن بشنو

غزل ۵۰۶ اندیوان	بشکست می لعلت چون توبه خسرو را اکنون صفت مستی زان توبه شکن بشنو	بحر (شعر ۱۰)

سوے شکار ای پسر نازنین مرو
مهری بکن برین دل اندوهگین مرو

شیران نیند مرد تو گر غمزه میزنے
بر آهوان خسته باهنگ کین مرو

بگذار تا بجوشتن آیم زنیم شے
روزی دو مردمی کن و بر پشت زین مرو

یک تیر از کمان تو ام بسکست دست هوس
امروز هم مراکش و جای بکین مرو

وی گشت رفتی و دل خلقے ز جای رفت
رفت آنچه رفت بار دگر اینچنین مرو

یک پارسا نماند بشهر از خدا بترس
مست و خراب سوی برون اینچنین مرو

چشم تو آخت ست بردی کسی همین
پای تو نازک ست بروی زمین مرو

بر نازکان باغ ببخشای و ترا لطف کن
زینسان بنازده رچمن اے نازنین مرو

گل کیست تا بپات رسد خار امکش
پا برهنه بر گل و بر یاسمین مرو

غزل ۸۷ از دیوان

ای آنکه در نظاره بدان شوخ میروی
دیوانگی خسرو مسکین به بین برو

[illegible] شعر

دل و جان مرا از اندازه بگذشت آرزوی تو — بباید خون من تا جان کنم قربان خوی تو

دلم بسته چو در زلف درازش آنقدر رشته — که گردد هر زمان گرد سر هر تار موی تو

تو خود هم زین دل پرخون برون بر حال دل جانان — که من گفتن نمی آرم بر آن روی نکوی تو

برهبت خاک گشته عاشقانست و تو در جولان — مبادا کاینچنین گردی نشیند گرد روی تو

نمی یابد خبر خلق از دل گم گشته جز آنم — که بوی خون دلها باد می آرد ز سوی تو

نه بر تو بلکه هم بر دیدهٔ خود می نهم منت — اگر در دیده پا گردم ز بهر جست و جوی تو

غزل ۸۸ از دیوان

من و شبها و بیداری و حیرانی و خاموشی
که محرم نیست خسرو را زبان در گفت و گوی تو

[illegible] شعر

دلم را گرچه صد پاره و سینه خار خار تو — مرا این گل شگفت و بس همه عمر بهار تو

تو سلطان چون گدایان راز گاه حسن فرمائی — مرا این بس که زیر پا شوم هنگام بار تو

سر خود میزنم بر آستانت تا بر آید جان — که این سر در نخواهد برد ما خود یادگار تو

همه کس بندت جز من روا باشد گزین نعمت — بحر دمی بمیر و پیشش در امیدوار تو

بچشم گفته کاندر دل جانت زنم آتش — زهی دولت اگر خاشاک من آید بکار تو

اگر بشگافتم سینه من از جانت کنم یاری — دگر بیرون کشی چشم منم از دیده بار تو

غزل ۸۹ از دیوان

عفاک الله ز چشم خسرو آن خونها که افشاندی
معاذ الله که گوئیم پیش چشم پر خمار تو

[illegible] شعر

ز دلها لشکری دارد سخن با تاجداران گو — قرار لشکر خود ده بترک بیقراران گو

ترا دو چشم جادو کشت من از دو بی مهران خونش
خود داده خنجر نیرانی بدان خنجر گزاران گو

بگو با من که در گریم بلا وقتست میبارد
زبارانم چه ترسانی حدیث تیرباران گو

چه گویی اینکه پامال بلا مانست کنم بر در
براه خویشتنم ای سلطان لگدکوب سواران گو

چه دانم میکنی هر دم که سوز عشق بد باشد
مرا در سینه صد زخمهاست این با غمگساران گو

جفا گر میکند بر من بگو او چون گویم ای محرم
ولی زانگونه کاندر گوش او افتد بیاران گو

غم من گشنوای باد و چیست این گله نوعی
مگو آنجا وگر گویی بسان شرمساران گو

تو ای کز باده عشق بتانم توبه میگویی
مرا عمریست مستم این سخن با هوشیاران گو

غزل ۹۰	چو گل چندین کسی کز خار ترسد خسروا سر نه به تیغ ناچخ سوسن لبش حدیث گلعذاران گو	شعر

خون گریم ارچه از ستم بیکران تو
هم خاک ره بهم از غره بر آستان تو

بسیار آبگینه دلها شکسته
زین جرم سنگ شد دل نامهربان تو

جان رفت در فراق تو از عیش بی نصیب
نی من از آن خویش شدم نی از آن تو

هر دل که شب خیال تو میگشت تا بروز
گفتم نگر تو در دل من گفت جان تو

ابرو ترش مکن که شود کشته عالمی
زین چاشنی که می نگرم در کمان تو

بر تنگی دهان توام دست کی دهد
روزی من که تنگ ترست از دهان تو

غزل ۹۱	گفتی که خسرو آن منست این چه دولتست یعنی منم که میگذرم بر زبان تو	شعر

ای گلستان ترا بالای سرو
وز تو زیب قامت زیبای سرو

شکل سرو ارچه ببستانها خوشست
با چنان قدری کرا پروای سرو

هر کرا با گلعذاری سر نشستست / کی سر باغست یا سودای سرو

راستی گویم مرا بالاست کار / راست ناید کار من از بالای سرو

می‌سپارم سر به پای بالایت چو گل / جامه پیشش قامت یکتای سرو

هیچگه باشد که زیر پای تو / سر نهم چون سبزه زیر پای سرو

غزل ۷۹۲ از دیوان

خسرو دست بچشمها جا کرد ازانکه / برگذار سرو باشد جای سرو

شعر

عاشق دیوانه سلسلهٔ یار کو / سینه نه هجران بسوخت شربت دیدار کو

گر چنین ناکشته است الوف گلستان خوشست / این همه دیدیم لیک آن گل رخسار کو

تا ای هر عاشقی با دل افگار خویش / از من مسکین بپرس کان دل افگار کو

نفس من هست پیش هست کشتن بزار / تیغ سیاست کجاست بازوی این کار کو

آه که دعوی عشق لیک نیم جان چون دولت / دوستی جان گرفت دوستی یار کو

وه که جمال چنان سوی این چشم نیست / دیده بیدار هست دولت بیدار کو

غزل ۷۹۳ از دیوان

بر سخن درد ما گوش نهد گرچه یار / خسرو بیچاره را طاقت گفتار کو

شعر

من اینجا و دل گم کرده زان کو / ازان گم گشته گم کرده نشان کو

مگو ای پندگو بی او بزی خوش / خوشم گر زنده مانم لیک جان کو

مرا گویی که رو با صابری ساز / تو خود می‌گویی اما گو که آن کو

بدل گویم که نه با خواهش گفت / چو او پیشش نظر باشد زبان کو

بپرس این ناتوان را پیشتر زانکه / بپرسی خلق را کان ناتوان کو

پس از مردن دعای تربت ما	بسند است اینکه تو گوئی فلان کو

غزل ۷۹۴ از دیوان

بگستاخی حدیث تو به گفتیم
بخنده گفت کای خسرو دهان کو

شعر

خلقی همه در شهر دل ما بدگر سو	هر کس بهری و من تنها بدگر سو
بینم چو بره آتش رودم و پاش نگیرم	دستم بدگر سو رود و پا بدگر سو
او رفت و من از بیهشی خویش ندیدم	کو باز بجانب نشد و خود ما بدگر سو
جان برد و من از دل طلبم وه که چه طرفه	دایم بدگر سو و تقاضا بدگر سو
در عشق عفا الله طلب وصل چه رشتیست	معشوق دگر سو و تمنا بدگر سو
وه کان چه زبان بود که کردیم و دشتش	کو رفت بسوی دگر و ما بدگر سو
آیا بود آن روز که باهم بنشینیم	آشوب دگر سو شد و غوغا بدگر سو

غزل ۷۹۵ از دیوان

گر کام رسد در سر ما دوست بسنده است
خسرو نرود از رخ زیبا بدگر سو

شعر

آن کیست که می آید صد لشکر دل با او	درویش جمالش با سلطان دل با او
بی صبح شبی خواهم کو را غم دل گویم	من گویم و او خندد تنها من و تنها او
مهتاب چه خوش بودی کو بودی و من تنها	لب بر لب و رو بر رو او با من و من با او
هستم بخیال خود من با او و او با من	یارب چه خیالست این اینجا من و آنجا او
گویند چرا آخر دیوانه نگشتی جوش	دیوانه چرا نبود هم ماه من شیدا او

غزل ۷۹۶ از دیوان

من خسرو و او زیبا یارب که چه مشکل است این
دیباچه دلها من آئینه جانها او

شعر

گر باده همی خورم بسر من خمار تو — ور در چمن روم بدلم خار خار تو

خون شد ز نالشم جگر و لیک همچنان — با سنگ خویشتن دل نااستوار تو

از دیدن تو مست و خرابم تمام روز — جان می کنم تمام شب اندر خمار تو

بیرون جهان سمند که پشت لبد یکس — مردن بپای خویشتن آید شکار تو

عمرم بیاری سگ کوی تو شد بسر — روزی نگفتیش که چگونه ست یار تو

دل را تپ چشم تو چو بی من نے خورد — شرمنده دلم من و دل شرمسار تو

داغ تو دارم ارنکنم غارمست دگر — کم زان که بر زمین برم این یادگار تو

بهر کدام روز بود عقل و جان و دل — گر این متاع حسن رخ نگردد بکار تو

شعر	همه پاره بشمار چو غنچه دل خسرو انگوشتم باری گلی شگفت مرا در بهار تو	غزل ۹۷ از دیوان

کس چون رهزن گیسو همچو کمند تو — جای که آن کمند شود پای بند تو

آموخت چشمهای مرا گریهای تلخ — وز دید خنده های لب نوشخند تو

شویم همه ز گریه زمین را که هست حیف — کافتد بجاک سایه سرو بلند تو

ای پند گو که گوییم از عشق او بخیز — دل چون بجای نیست چه خیزد ز پند تو

پند رست آخر این نه سپند انچنین مسوز — یک پند من بگوش کن ای من سپند تو

تا کی هنوز در دولت ازخسته غبار — گر خون دل نشاند غبار سمند تو

شعر	گرد آر ز زلف را که ز عالم برون گریخت خسرو و هلو ز سے بنجهار ز کمند تو	غزل ۹۸ از دیوان

همه شب گردن منشب چو مه گشت دشمن با ما — لبی و صد فسون [illegible]

قبا ابر زده دامن بخون ریزی واز مژگان | کشیده تیغ چون قصاب و ز ابرو چون رسن با او

زبیم خلق از و بیگانه شدم یعنی با خود لیکن | مرا بر دوستی مهر آب چشم من با او

فلک هرگز گذارد ماه را در گرد شب گشتن | اگر زان طره شبرنگ باشد یک شکن با او

گریبانم به صد جا چاکست این حسرت که کی روزی | برهنه در بر خویش گیرم که نبود پیرهن با او

مرا بینی تو هم روزی که در سودای تو گویند | که آن دیوانه می آید جهانی مرد و زن با او

غزل ۷۹۹ از دیوان

نگارا همچو جان در تن نه آندر تن خسرو
برون کن جان اصلی را اگر راضی نیست تن با او

[illegible] شعر

مردم چشم مرا بر در آب اگر آسائی در او | هر دو دیده باشد که بنشین چون به بینائی در او

ماه را با چون توئی یارب چه نسبت میکند | نیست چون عیاری و شوخی و رعنائی در او

در رهت گم گشت عقل و گفت یارب چون کنم | وصف زیبائی که حیران است زیبائی در او

گرد کویت خاک می بیزم بدامان دو چشم | زانکه گم کردم دل بدروز هر جائی در او

عشق استاد است و شاگردش بلا در کوی دوست | کتب بدبختی و تعلیم رسوائی در او

غزل ۸۰۰ از دیوان

خلق گوید خسرو از عشق یکی دیوانه شد
چون کند بیچاره چون نبود شکیبائی در او

[illegible] شعر

عشق نو است و یار نو است و بهار نو | زان روی خوب روز نو و روزگار نو

چون در نشیند از در من نو بهار تو | دانم چه خوشدلی که در آمد بهار نو

در نو بهار چون تو نه در چمن مرا | از سرو نو چه خیزد و از نو بهار نو

بس تو بهای کهنه که بشکست از آنکه هست | در چشم نیم مست تو هر دم خمار نو

داده دل غمین و نه بستم امید | هر روز نو شود غمی از غمگسار نو

در حسرت که یادگار برم درد تو که تا — هم بار رهی که کهنه شود این یادگار تو
بردی دلم مرنج زگستاخیش ازانکه — تو برده ایست پیش خداوندگار تو
خواهی بریز خواه نریزی من از دو چشم — ریزم بر آنکه از تو هر دم نثار تو

غزل ۱۰۰۱ از دیوان	خسرو ز عشق لاف وجودی قرار دل بخشد مگر خدای دولت قرار تو	[illegible] شعر ۶

همیگویم که وقتی زان مشتاقان مجنون شو — تو نا فرمان بدخو همیگویم که اکنون شو
چه حاجت نامهای درد مارا عرض اوا کردن — به بین عنوان خون آلوده پرخوف مضمون شو
من امشب جان شیرین در سر و کار وفا کردم — تو در دولت بمان جاوید هر روز برافزون شو
بده سر جرعه و در کش زجام شوق از اهل — پس آن نگاهی گو بان پیش آن لبهای میگون شو
به دیوار خرابات او فگندم خرقه رسمی — ملامت کردم ای دزد از درون لبستان بیرون شو

غزل ۱۰۰۲ از دیوان	نباید عاقلان را خسرو اسوهای تو باور گر این را محرمی خواهی بگو در ستان مجنون شو	[illegible] شعر ۸

بدینسان کز غمت سایم بجای هر زمان پهلو — ز آهن بایدم ای سنگدل نی ز استخوان پهلو
تو شب بر بستر نازی و من تا روز در کویت — میان خاک و خون غلطان ازین پهلو بران پهلو
خیالی ماندم از شفقت برهنه چون کنم خود را — که بر اندام من یکیک شمردن میتوان پهلو
کنارم گیر تا برهم نشیند پشت و پهلویم — که دل بیرون شدست و ماند جانی در میان پهلو
تو خوش میخسپ در خواب جوانی لبسکه سرمستی — بهر پهلو که می خسپی نمیگردی ازان پهلو
اگر بالائی یک گوشه ابرو شد دو آید — همه تو گر بلندی بیزند بر آسمان پهلو
وفاداری بیاموز از خیال خویشتن باری — که نگذارد مرا از روز تا شب یکزمان پهلو

غزل ۸۰۳ از دیوان

من و شبها و خاک در کجا آن بخت خسرو را
که بهر خواب پهلویت نهد ای دلستان پهلو

شعر

بیا ای باغ جان تا بنگرم سرو روان تو | مرا دربان رها کن تا بمیرد باغبان تو
ز فریادم بنالد کوه و ره ندهی بسوی خود | تعالی الله چه سنگست این دل نامهربان تو
بخواهی دید کز ظلم تو ناگه بهترین غزری | من مظلوم خواهم هر دو دست اندر عنان تو
مرا گفتی که باشی تو که بوسی آستان من | کز آن گستاخیم بخشی غلام رایگان تو
وگر زین ننگ سیه آرکه خود را زان تو گفتم | من تنها از آن خود و دل جانم از آن تو
تو آگه نی و من با تو از نیسان عشق بیمارم | که خود را اگه گهی دشنام گویم از زبان تو

غزل ۸۰۴ از دیوان

بحیله زیستی خسرو که روی پیش آمد و دیگر
کنون باز آمد آن مردم کش اینک مهربان تو

شعر

تا بزمانه شد خبر از مه باکمال تو | شیفته گشت عالمی ز ابروی چون هلال تو
از خجلت ارچه گشته شد خلق بهر سلامت خدا | نامه من سیاه باد از رقم و بال تو
قرعه و روغ میزنم بهر صبوری ارنه گو | دولت آنکه بنگرم روی خجسته فال تو
دور ز بندگی تو گرچه خیال گشته‌ام | از دل و دیده میکنم بندگی خیال تو
گیر که ذره بر شود کی رسد آفتاب را | همت ذره بری چو من لیس هوس وصال تو
نخل قد تو و رحم کاب همی خورد ز خون | بلبل که میوه میدهد زین خوشی آن نهال تو

غزل ۸۰۵ از دیوان

عمر بکنج فرقتم رفت و نگفتیم کسی
اینقدری که خسرو اچیست بگو شکسته حال تو

شعر

امشب ای باد پی جانب آن بستان شو | سر آن زلف پریشان کن و مشک فشان شو

من که زان بوی شوم کشته و خواهی بردم | از پی بوی دگر جانب آن بستان شو
چون شدی ای دل بد خو که نمودت این راه | که بر آن سرکش خودکامه ولی فرمان شو
تشنهٔ خون دل ماست دو چشم مستت | هر دم ای دیدهٔ من ساقی آن مستان شو
صنما رفت چو جانم بغمت لطفی کن | تا شوم زنده ز سر هم تو درین تن جان شو
همه در مجلس شاهان نتوان خورد کباب | یک شبی بر جگر سوخته هم مهمان شو
آرزو دارم کامی ز لبت یکروزی | تا مگس گوید که غارتگر خوزستان شو
سرمه است هست که در دیده کشندت خوبان | گفت خسرو که ز خاک در خسرو خان شو
رکن دین آصف ثانی حسن آنکس بدعا | آسمان گفت که قربان ده چار ارکان شو

غزل ۲۰۰ از دیوان | ردیف هاء هوز | بقیه نقیه شعره

دایم و مجلس و مے خوبی سه چار ساده | من و ریمان پیری عمری بباد داده
مجلس میان بستان گل با صبا نیازی | نرگس بخواب رفته سرو روان ستاده
خوبان بباده خوردن من در خمار ایشان | هر جرعه که خوردند سر بر زمین نهاده
ساقی چو من ز باده مست و خراب گشتم | بفروش خشت گورم بستان سفال باده
سیراب خونست دایم زان [illegible] لب سرخی | آن سبزه کت برآمد گرد لبان ساده
موییست بزلف درهم نی خاسته نه خفته | چشمست بخواب مستی نی بسته نی گشاده

غزل ۷۰۰ از دیوان | چون رحمت آید آخر با تو طریق خسرو
او نامراد مسکین تو شوخ خود مراده | بقیه شعره

شمع فلک برآمد با آتشین زبانه | ساقی تا سلطان در ده می مغانه
کشتی ما روان کن ما تا کناره یابیم | دریای غم ندارد چون هیچ جا کرانه

گر توبه ام شکستی گر نیست وجه باده — بفروشش خانهٔ من یا خانهٔ خمخانه

نی نی که از رخ خود کن بهشتم که باری — یکدم خلاص یابم از محنت زمانه

رو تا رهیم بیرون دستی بگردن تو — تو بیخود از صبوحی من بیخود از شبانه

ای من غلام شکلت چون در خمار باشی — نی روی خواب شسته نی موی کرده شانه

مطرب برود خود و بر دستی جوا بر ابران — دین زهد خشک ما را تر کن بیک ترانه

من نیم خورده خور دم وز باده نیز بیجی — دل بر لب تو دارم می خواستن بهانه

غزل ۸۹۹ از دیوان — خسرو وست مطرب و آن مست نازنین خوش — یاران چنین نشاطی یک رقص عاشقانه — شعره

سر پر خمار شب بکنار که بوده — لبها فگار همدم و یار که بوده

سنبل ز تاب رفته و نرگس بخواب ناز — شب تا بروز باده گسار که بوده

شمع مراد من نشدی یک شبی تمام — ماه تمام در شب تار که بوده

با چشم آهوانه که شیران کند شکار — ای آهو رمیده شکار که بوده

سروت هنوز هست در آغاز خاستن — زان سرو نیم رشته بهار که بوده

ما را جگر ز رشک بصد پاره در کنار — خونابه شوی گریهٔ زار که بوده

کارت چنین که پرده دلها بریدنست — امشب بپرده محرم کار که بوده

غزل ۹۰۰ از دیوان — بر ریش خسروت نمکی هم دریغ بود — مرهم رسان جان فگار که بوده — شعره

گر چه هر شب از تنهائی هجرش کنم ناله — ز آه من مبادا بر لبش از ار تبخاله

مرا از نالهٔ خود صد خراشست و یکی راحت — که می اشناسد آن سلطان سگان خویش را ناله

گذشت آنشب بزاری و شبم تا بسحر که ناگاهان
درین شبهای ناگاهان شوم یک چو صد ساله

گرم چون خاک زیر پای سپهر بی سپر سازد
همت تنگ دارم و گردی شوم آیم بدنباله

چو بلبلم در رخت گر ره بود بر آتش و بی غم
ز دم ز انسان که گوئی میروم بر سوسن و لاله

چه خوش باشد جهان داوری باشد که من در تلخی هجران
چو بخشی از لب خود آخرش شربت درین حاله

غزل ۱۰ از دیوان	فراقت کشت خسرو را که ترسیدی ز روز بد ملخ رو گشت دهقان را که بیمش بود از ژاله	شعر ۶

تو دور افتاده از ما و نگنجد شوق در نامه
بیا کز دست تو پاره کنم هم پیش تو خامه

ترا احوال بلا بیرون چو نقطه بر سر ناخن
مرا داغیست به پیشانی چو عنوان بر سر نامه

هزاران نامه تر کردم بخون آخر چه کم گشتی
اگر تو بیوفا را ترشدی روز سر خامه

ز آه خویشتن یک سینه بی آتش نمی بینم
به بین دیوانه خود را که چون گرمست هنگامه

من از جان خواستم تو خوی بد مگذار از بهر من
که مردن خوش بود از بهر چون تو شوخ خودکامه

همه شب خون خورم با دل ندارم عقل را محرم
که هست این شربت خاصه نگنجد در دل عامه

غزل ۱۱ از دیوان	نخندی پیش هر چشمی ز چشم خسرو ت شرمی بسنده نیست آخر بر یکی چشمت دو بادامه	شعر ۶

جانا روان کن راحتی ای راحت جان همه
با ما همه تلخی مکن ای شکرستان همه

تو مست و غلطان تو بزلفت پریشان هم بو
چون باد گردان سو بسو گرد سرت جان همه

غم دارم و دل ریش از آن بیخوابی تب پیش از آن
میگفت حالم پیش از آن خوابم پریشان همه

زان یک رو چون مهتاب خوش یک شب نکردم خواب خوش
از تو نخوردم آب خوش ای آب حیوان همه

ای درد تو درمان من مهتاب رو جان من
درد تو تنها زان من درمان تو زان همه

بترس از انکه تو شب پا بخواب کرده دراز هزار کس بدعا دستها برآورده

برآر مکنفس ای صبح تیره روز امید مگر سپید شود این شب سیه چرده

دریده پردهٔ دل را فراق و جان ره یافت هنوز چند کنم پیش حرزبان پرده

بدانکه من بشب هجر جان نبرم چنین که صبر من آورده گشت دل پرده

غزل ۸۱۷ از دیوان | چه جای پند و نصیحت چو من ز دست شدم / چه سود نعل زر اکنون که لنگ شد چرده | شعر ۷

ای غمزهٔ خونریز تو خونم بافسون ریخته افسون چشم کافرت زینگونه صد خون ریخته

نی سرو ای شاخ رطب کان قامت زیبا لب از نقرهٔ خام ای عجب تنگ شکرست موزون ریخته

تا هر که باشد بار تو بیخود شوم در کار تو ای زیر لب گفتار تو در باده افیون ریخته

آهی که گردون چند گه میداشت در رویم نگه زین هر دو چشم روسیه اینک شد اکنون ریخته

هر جا که اشکم تاخته آهم علم افراخته هامون ز دریا ساخته دریا بهامون ریخته

خواهم بپیرم بر سما کز جور او گردم رها صد گونه باران بلا گردون ز گردون ریخته

غزل ۸۱۸ از دیوان | ای کرده خسرو راز بون هرگز نپرسیده که چون / خون کرده دل را در درون دیده بیرون ریخته | شعر ۱۰

چو بوی زلف تو همراه صبا کرده ربود جان من و کالبد رها کرده

بیا که سوزش بیچارگان شده زلفت که بر کنارهٔ خورشید تکیه جا کرده

بیک خدنگ که بکشاد نرگس مستت دلم ز سینه و جان از تنم رها کرده

کلاه تو کج شده کج ز باد رعنایی هزار پیرهن بیدلان قبا کرده

خیالت آمده هر دم بپرسش دل من دو دیده اشک فشان پیش مرحبا کرده

سپیده دم تو بخواب و مرا بگشته رشک — مرا غمها که بگرد رخت صبا کرده
چو شکر دیدن رویت نکرده ام هجران — بسنا نمودن رویت مرا بسزا کرده
چو هیچگاه ندیده بچشم نیک مرا — منت بجان ز پی چشم بد دعا کرده
عقوبتیست که بشبهاست هجر دیده دلم — ستاره های فلک ابران گوا کرده

غزل ۹۱۹ از دیوان

خیال تو که از و غرق خون شود هر شب
میان خون دل خسرو آشنا کرده

شعر

ای درد و پیدا در دلم تاراج پنهان کرده — با جان بهم بیرون زده کارم در جهان کرده
در حیرتم تا هر شبی چون خواب می آید ترا — زنبیسان که هر گوشه صد دل پریشان کرده
فتنه بتا در عهد تو بیکار بنشیند دمی — از نقد جانها لاجرم گردش فراوان کرده
است چشم را فرموده گه گه نظر در کشتگان — من آشکارا گویمت خونی که پنهان کرده
گفتی ندانم بی سبب غمگین چه میدارد ترا — آباد بر تو کز ستم صد خانه ویران کرده
از نیکوان کس این بود این مرحمت با عاشقان — گر در بلا پرورده اینقدر کسری مسلمان کرده
دانم که نتوانی وفا لیک اندک خوی کن — کانچه از جفا کاری بود چندانکه نتوان کرده
دل در گلی بندم ولی چون تو کجا باشد گلی — آخر تو هم وقتی گذر سوی گلستان کرده

غزل ۹۲۰ از دیوان

دی پیش زلف و خال تو خون جگر میریختم
دل گفت کاین هم خسروا شبهای هجران کرده

شعر

نه من خراب گشتم ز رخت بیک نظاره — نظری تو عفا الله چه حیست مستکاره
بچه ساخت سیر بینم که هم از نخست دیدن — شوم از خود و ندانم که به بینمت دوباره
هلو سهم بود که دیده ز همه ستانم و من — بهزار دیده تنها بر خست کنم نظاره

چو روی بگشت جولان دل عاشقان تو ای بد
کز نعل باد پایت جهد آتشش شراره

تو برسر روان و خلقی بهلاک مانده هر سو
چه غمست آب تند را از خرابی کناره

سر آن دو چشم گردم که چو بنهاده‌ان هر سو
همه را بنوک مژگان زده بر جگر کناره

منشیم حکیم طالع چو ز روز بد بگریم
که من آب خویش نخورم بشمار این ستاره

غزل ۱۲۱ — شعر

چو ز دست رفت خسرو رگ جان مکش ز نیازش
که بریشته دوخت نتوان جگری که گشت پاره

گر چه بهر سخن دلم از تن ربوده
با این همه بگوی که جانم فزوده

چشمت بغمزه بردن دلها نموده است
تا تو بدین بهانه چه دلها ربوده

روییت درون پرده و صد پرده چاک از او
شادی بروزگار کسی کش نموده

بالین گردناک مرا طعنه میزنی
جانا بتکیه گاه غریبان نبوده

گفتی که خون بدست خودت ریزد ای رقیب
شکرانه بر منست که از وی شنوده

کی دانی اندوه شب تنها نشستگان
ای آنکه هست در بر جانان غنوده

غزل ۱۲۲ — شعر

بد گفت عاشقانت چنین کرد خسروا
رنجه مشو که کشته خود را دروده

جان بهانه طلب شکل تو ناز آلوده
من نیم زیستنی جان چه کنم بیهوده

بسکه در سایه دیوار تو در فریادم
زاه من سایه دیوار تو هم ناسوده

با تو در خواب مرا پهلو آزاد نسود
گرچه بر خاک درت پهلوی من شد سوده

برسانی ز من ای گریه گران سوگند سی
خدمتت چنان بخونابه چشم آلوده

سالها شد دل من رفت ندانم بکجاست
از که پرسم خبر آن دل گمره بوده

غزل ۸۲۳ از دیوان

یارب از سوز دل ما تو ز آتشش وا رهی
گرچه بر خسرو دل سوخته کم بخشوده

شعر ۷

قاصد نیامد کاورد زان نامسلمان نامهٔ — جان خاک راه قاصدی کارد ز جانان نامهٔ

چون کافرانم گشت غم چون هندوانم سوخت دل — یارب چه بودی کامدی زان نامسلمان نامهٔ

بیم ست جانان در غمت کز پرده بیرون افتم — تا راز من پیدا نشد بفرست پنهان نامهٔ

بر دل نهم آن نامه را چون کاغذی بر آتش تر — بر ریش دل مرهم بود جا چاره از ایشان نامهٔ

تیر آورد نامه لیک تیری کو بر جانم زنی — تا مونسی گورم بود بفرست با آن نامهٔ

دارم لبیب سودا بدل بچیده بر هم بوسهٔ تو — مهر دل از تیغ غمزه بشکاف و برخوان نامهٔ

غزل ۸۲۴ از دیوان

خسرو درین سوز نهان بیهوده سودائی بری
درویش را آن بخت کو کاید ز سلطان نامهٔ

شعر ۶

ای عشقت آتشی به همه شهر در زده — آن آتشش درونه تا شعله بر زده

هر روز چشم مست تو در کاروان صبر — بیرون کشیده تیغ و ره خواب و خور زده

مژگان تو بهر زدن چشم بهر قتل — آراسته دو لشکر و بر یکدگر زده

هر تیر کز اشارت تو راست کرده چشم — آن تیر راست کرده مرا بر جگر زده

لب تر مکن به پاسخ تلخ و مرا بکش — زان زهر آب کرده و اندر شکر زده

تو تیغ جور بر سر من میزنی و من — آیم سحر بکوی تو هر روز سر زده

غزل ۸۲۵ از دیوان

هر شب زده ز هجر تو خسرو هزار آه
من هر چه بیش گفته مزن بیشتر زده

شعر ۹

نسیم زلف را بر دست صبا ده — مرا خون غنچه را مشک ختا ده

نعل در آتش فگن از پی معشوق گر — عاشق جانان خودی بر جگر خویش نه
جان که نماند مقیم در صف عشاق باز — سر که نداری براه در ره درویش نه
خون که می عارفست بر لب جانان بر فشان — غم چو خورد عاشقانست از پی خود پیش نه
گر رسد از دوستان زخم ملامت مرنج — چون به تنت فاسدست رگ به نیش نه
چشم ستیزنده را چابک تادیب زن — ظلم شتابنده را لشکر درویش نه

بیت شعر — طعمه که ناخوش ترست در دهن خویش کن / لقمه که بالیسته تر پیش بداندیش نه

غزل ۹۲۹ از دیوان

ای آرزوی هزار سینه — واندر دل تو هزار کینه
مستم ز برت که هست پیدا — در جامه چو می در آبگینه
هر قطرهٔ خون ز چشم من هست — بر جان تو عاشقی نگینه
طاقت چه برم نماند طاقت — انزل لقلوبنا سکینه
مجنون خراب سینه دانند — اندوه من خراب سینه
ای عقل که پند نامه خوانی — در آب روان کن این سفینه

بیت شعر — ننگ همه عاشقانست خسرو / مپسند سفال در خزینه

غزل ۹۳۰ از دیوان

ای در دل من مقیم گشته — دل بی تو اسیر بیم گشته
خال تو چو نقطه در ابروست — یک دایرهٔ دو جیم گشته
پشت صدف از لبت شکسته — در دور شکنش یتیم گشته
خطت بسواد دیدهٔ من — بنشسته و خوش مقیم گشته

من بی زر و آستین تنگت — از دست تو پر ز سیم گشته

غزل ۳۰۰ از دیوان

خسرو بگدائی چنان سیم
پیش در تو مقیم گشته

شعر ۸

ای غالیه گرد ماه سوده — آراسته شمع رهست دوده
بر داشته نسخه ز خورشید — آئینه که روی تو نموده
جان تازه شود ز گرد خیلت — کان خاک مفرحیست سوده
هر دم ز رخی که دیدن او — جان داده و عمر تو فزوده
بیگانه شد آن کسی که بوسه — دستی بدل حسن راب بوده
هر شب دل من حدیث دردتها — خود گفته و هم ز خود شنوده
کس در غم تو نداده پندم — جز آنکه غمی نیازموده

غزل ۳۰۱ از دیوان

از لطف تو یافت نسبت لعل
خسرو که میان خون غنوده

شعر ۶

دلم از جور خوبان گشت پاره — دلست آن شوخ را یا سنگ خاره
چو بگشادم بگریه چشم در بار — گشاد ابر و پدید آمد ستاره
من و زین بیش دوسه بدنام مستی — سگان رسوا و طفلان در نظاره
بعشقم چاره فرمایند یاران — ولی با یار بی فرمان چه چاره
نگارا بکسل این سررشته عذر — که نتوان دوختن دلهای پاره

غزل ۳۰۲ از دیوان

اگر خون خورد خواهی شیوه بگذار
که خسرو نیست طفل شیرخواره

شعر ۹

ای فراق تو یار دیرینه	غم تو غمگسار دیرینه
در تو میهمان هر روزه	داغ تو یادگار دیرینه
غرق خونم که میخلد هر روز	در دلم خسانه خار دیرینه
هر کسی را همی دیاری دوش	بیخبر از خمار دیرینه
هیچگه در حضور خواهم گفت	محنت انتظار دیرینه
ای صبا زینهار یاد دهش	گه گه از دوستدار دیرینه
ای دریغا که خاک خواهم شد	با دل پر غبار دیرینه
چند گاهی خلاص یافته بود	جانم از کار و بار دیرینه

غزل ۳۰۳ از دیوان	وه که باز آمدی و خسرو را / بردی از دل قرار دیرینه	؟ شعر ۹

ای جفایت بر من مسکین همه	چند ازین خشم و عتاب و کین همه
قصد جانم میکنی چون دشمنان	دست مید ارم ترا با این همه
محنت من بین و در و بها از انکه	بهر رویت میکشم چندین همه
در بنا گوش تو سر در کرده زلف	کشتن ما میکند تلقین همه
تا کی آخر شربت زهرم دهی	تلخ گوئی زان لب شیرین همه

غزل ۳۰۴ از دیوان	هر چه میدانی بکن چون مرترا / میرود بر خسرو مسکین همه	؟ شعر ۹

ای از گل تو مارا در دیده خار مانده	وز جان غمزهٔ تو جانم فگار مانده
تا نقش تو زمانه در پیرهن کشیده	در کارگاه گردون مه نیم کار مانده

تا بو که چون تو ماهی بینم بطالع خود | هر شب بگریه چشم انجم شمار مانده
بس دل که هست هر دم از نار وان لعلت | در پرده قطره قطره همچون انار مانده
جان بی تو در ره تو زار است چون گذشتن | بیرون چو می نیاید این جان زار مانده
بی همه کز انتظارت دو چشم چار کردم | وز گریه هست صد خون در رهگذار مانده
دستم بگیر یارا کاری بکن که هستم | باری ز دست رفته دستی ز کار مانده
تن موی گشت وگه گه زان میکنم عزیزش | کز زلف تست یارا این یادگار مانده

غزل ۵۳۵ — عمرم که رفت بی تو آن در حساب نبود / وین گشت زان خسرو بی روزگار مانده — شعر ۶

تو شوخ هر کجا لب خندان گشوده | از دل بسی گره که بدندان گشوده
آب حیات میرود در سخن که لب | گوئی ره آب چشمهٔ حیوان گشوده
ما چون زنیم پیش که از بهر جان ما | مستی و خواجگان و گریبان گشوده
هست از برای کینهٔ ما خط کشیدهٔ | مضمون نهان مدار که عنوان گشوده

غزل ۵۳۶ — فریاد رس عمر او ز فریاد دار آتشش / خسرو که هر شبی زدی افغان گشوده — شعر ۹

من بهر تو بدیده و دل خانه ساخته | وز من تو خویش را همه بیگانه ساخته
شانه چرا بمو رسدت وه که کاره باد | بر فرق آنکه بهر تو این شانه ساخته
مائیم رخنه کرده دل از بهر کوان | مسجد خراب کرده و بتخانه ساخته
من چون زهر کس نگسانه در بخانه و برشن | سنگ ملامتم سگ دیوانه ساخته
انگشت خور نیست مرغ دلم خویش پرنده است | کابیزه به تفضل قو ... ازین دانه ساخته

تو همه تن مایهٔ شادی و جانم پر ز غم
جان من آن ده که اینچنین جای چه مسکین کرده

ترکی کردی بر من آن غمزه تا بدان شد خون چشم
یا رب آید پیش چشمت آنچه بر من کرده

تیغ زن بر گردن من خون من در گردنت
غم مخور چون ما اینچنین صد خون بگردن کرده

هر شبی تا روز میسوزم گدازان همچو شمع
دم مده چون سوزش من جمله روشن کرده

غزل [illegible]

دوست میدارم ترا با آنکه بهر خویشتن
عالمی بر خسرو بیچاره دشمن کرده

[illegible] شعر

اسپ رفتی و ترک من بدنام گرفته
وز دست وفای دگران جام گرفته

باز آمده تا غمهای دلسوز ای
در شور میا در دل آرام گرفته

خونم مخور ای دوست که این باده غم آرد
چون دید توان آن رخ گلفام گرفته

وز دوان دل از شاه بگوید که بگیرند
من گیرم هر موی ترا نام گرفته

دشنام کرم کرده تو دیروز همه شب
من لذت آن گفتن دشنام گرفته

از پیش عزان بنده دیرینه خود را
گر دل شدت ای کافر خود کام گرفته

من وز غم از عشق و بسا روز خی از عشق
کو صد چو من سوخته را خام گرفته

غزل [illegible]

ای گل غزل این خنده زنالیدن خسرو
کازرده بود بلبل در دام گرفته

[illegible] شعر

مهر تو در دل من مانند جان نشسته
همچون لبت بهر سو صد ناتوان نشسته

من با دو چشم گریان پیوسته در فراقت
تو شادمان و خرم با دیگران نشسته

گر خون چکد ز دیده زین غصه جای آنست
تا کی توانمت دیدن با این و آن نشسته

یک شب بکلبه ما گر بگذری ببینی
گرد فراق و محنت بر خانمان نشسته

بخرام سوی گلشن تا هر طرف ببینی — بلبل ز شوق رویت نالان نشسته
آیا بود که جز من سرست بکام خوشیت — از دشمنان بریده با دوستان نشسته

غزل یازدهم از دیوان — از گرد رونگارا عمر یست تا که خسرو / از بهر پای بوست بر آستان نشسته — مخمس شعر ۵

غمزه را تاراجت ایمان من آموخته — خنده را سوختن جان من آموخته
طره ات از بشکستی دل بند تو دانم — این شکست از پی ایمان من آموخته
چا بچشم کنی دعنه قه شوم برکشتی — آشنا کردن طوفان من آموخته
جان ببازی ببری از من چه بازم نهی — این چه بازیست که بر جان من آموخته
چه کنی از غمزه سحر از پی خسرو هر دم — این عملها تو ز دیوان من آموخته

غزل سوم از دیوان — ردیف یای تحتانی — بقیه نقیه شعر ۶

مسلمانان گرفتارم بدست نامسلمانی — ازین دیوانه بدمستی و بدخوئی و ناد انی
بطره آشنا بندی بخنده پارسا بینی — بغمزه ناخدا ترسی بکشتن نامسلمانی
با بر و فتنه انگیزی بنرگس عالم آشوبی — ببالا آفت آبادی بکاکل کافرستانی
دعای بد نخواهم کرد لیکن اینقدر گویم — که یارب مبتلا گردی چو من روزی بهجرانی
طبیبا بهر جان ناتوانم غم مخور چندی — رها کن جان و هم زیر انی از رهبدرانی

غزل سوم از دیوان — کنون یاد شهر بده شاید دستی و قلاشی / گذشت است آنکه خسرو را سری بود و سامانی — تخمیس شعر ۵

کج کلها ستمگر اتنگ قبای کیستی — لابه گرا و دلبرا عشوه نمای کیستی
زیر کلاه جعد تر تا کمرت کشیده سر — بسته بجای کمر جست قبای کیستی

هر لب نازکرده زین ادا تقریر تیغ کین	ساخته آمده چنین تازه بر اسپ کیستی
سینه بند حباب تو دیده زیر پای تو	با همه در هوای تو تو بهوای کیستی
تا رخ خود نموده‌ای حسن تو شهره بوده	آتش من فزوده‌ای خود فزای کیستی
خانه جان آمدی پری دانه دل همی خوری	نیک بلند می پری مرغ هوای کیستی

غزل ۵۵۵ [illegible]

خسرو خسته را سخن بسته شد از تو در دهن
طوطی شکرین من نغمه سرای کیستی

[illegible] شعر

نامردمست هر که در وی نیست مردمی	عودی که بوش نیست بسوزش نه بهتری
مردم نه چو نقش بد اندر نهاد تست	دیوی که جای کرده در اندام آدمی
دو گام بیش نیست که در شاهراه شرع	با صد هزار رهبر بیفتاده در گمی
عمرت روان چو آب تو سرمست قصر خاک	تا آب چشمه هست چرا در تیممی
شرمت کی که سبزه پای شوی بسته خزان	چون بنده خدائی و فرزند آدمی
چون بندگی نبری که بگویند از ان مرنج	چون هم تو ئی که در حق خود در تکلمی
از برگ زیر باد کن ای دل همه بباغ	ای بلبلی که بر سر گل در ترنمی
امروز بازگو نه سخن نقش خویش را	فردا چو زیر خاک لگد کوب هر سمی

غزل ۵۵۶ [illegible]

از نسبت بی نمازی خسرو ولا که تو
هر وارثی او فتاده بچه بازی در ستی

[illegible] شعر

به بیت نمامی عرا ره اگر بدین نتوانی	بمهرکش سگ تو در اگر چنین نتوانی
بگیر خوانی و نگاهی بران که ترج برانی	مراد تست چنان کن اگر چنین نتوانی
نشانه گوئی بدست دهم اگر بدهی جانا	من آن توانم کردن ولی تو این نتوانی

بپرس از انکه شنیدست و تا بروز نخفته
که تو شنیدن این ناله حزین نتوانے

بگوی تلخ که جان میبری بگفتن شیرین
مرا بزهر گهے کش گز انگبین نتوانی

خوشست باغ ولیکن دلم نالیستد آنجا
که تو چو او شدن ای برگ یاسمین نتوانے

دلا بکش ز بلند آستانش دامن دعوی
که خاک رفتن آنجا باستین نتوانے

غزل ۸۴۷ از دیوان — ہفت شعر

نخست از سر جان خیز خسروا پس ازانکه
باشکار بهروزن گراز کمین نتوانے

تو خود بغمزه سراسر کرشمه و نازی
چه حاجتست که با ما کرشمه سازی

به تیغ بازی مژگان عزیز خون چرا
که نیست ریختن خون عاشقان بازی

شب آمدی و نگفتم بکس ولی چه کنم
که بوی زلف بهمسایه کرد غمازی

حدیث حسن کسی را بعهد تو نرسد
ترا رسد که نگارا بحسن ممتازی

ازان شدست لگدکوب بلبلان سرو
که پیش قامت تو میکند سرافرازی

چو جان بپای تو انداختم خیال تو گفت
که من ازان توام تا تو دل نیندازی

غزل ۸۴۸ از دیوان — ہشت شعر

رضا بکشتن خود داد خسروت که زلب
بزنده کردن او چون مسیح پردازی

شتربانا دمی محمل بیارای
رها کن تا ببوسم ناقه را پای

نهادند آشنایان بار بر دل
دلم رفتست و بارش مانده بر جای

روان شد محمل و جانم بدنبال
جرس مینالد و من میکنم وای

ندیدم ره چو غائب شد ز چشمم
غبار بختیان باد پیمای

توای گشت بر شتر آب حیاتست
بوادی تشنه می میرم ببخشای

بیا جانان که چشمم گشت تاریک — به محمل نشین این پرده بگشای
دلم چون همره او شد بکویش — که جان هم میرسد تعجیل منمای

رسید آن کاروان خسرو بمنزل
تو ره می بین و رو بر خاک میسای

غزل ۹۴۹ از دیوان — شعر

گشتی ای شب بگیسوی کسی مهمانی — دمی موزون تو بفریاد رسی مهمانی
چه خبر داری ازان قافله ای مرغ سحر — که ز فریاد بسا لان جرسی مهمانی
گریه میخواهست نمی آیدم از دیدن تو — زانکه ای سرو ببالای کسی مهمانی
محرم آنست که در دیده همی آئی لیک — حرف این نیست که در سینه بسی مهمانی
صد شبم چشم بره مانده و روزی که رسی — طاقتم نیست اگر یک نفسی مهمانی
آخر ای دل چه کنم با تو که هر جا که روی — عاقبت بسته بدام هوسی مهمانی

آه سوزنده چرا دور تو بر نازد
خسروا چو تو نزاری بخسی مهمانی

غزل ۹۵۰ از دیوان — شعر

تو میروی و بنظاره تو چشم جهانی — بگو که آگهی از عاشقان و شاد بدانی
بکشت خال ز بالای ابروی تو جهانی — که زیر دست فتادش چنان بلند کمانی
در ابروی تو نه یکدل هزار کشش فروشد — به بین ز داغ دل کیست آنکه بود نشانی
برهمنان چه پرستند آفتاب فلک را — مگر که هندو ما را ندیده اند زمانی
غلام سنبل مرغول هندوانه اویم — که هست هر خمی از موی او شکنج جهانی
بریخت آب رخ بیدلان بخاک در او — چه کم شود که اگر ترکند بلطف زمانی

بکار هجران خسرو صبور باش که هرگز

غزل ۱۵۱ از دیوان	رطب نیابی بی خستگی پسته و نانی	شعر ۷

زنفل اگرچه دوری شب و روز در حضوری | زوصال شمر بهتر ده که بسوختم ز دوری

منم و شبی و کشتی بحر ابهای هجران | که غطیم دور ماندم ز ولادیت صبوری

چو باختیار خاطر سپهر عشق برگزیدم | ز جفا هر آنچه آید بکشم کنون ضروری

من اگر هلاک گردم تو چه التفات داری | که ز غفلت جوانی بکرشمه غروری

ز خیال برد و چشم نیکی هنر انبت | که تو هم ز دولت او شب و روز در حضوری

چمن این چنین نخندد تو مگر بهشت باغی | بشر این چنین چه باشد تو مگر پری و حوری

غزل ۱۵۲ از دیوان	بشب فراق خسرو چو چراغ سوخت آخر شبش ار چه تیره شد چون بچراغ او تو نوری	شعر ۸

ای فتنه ز چشم تو نشانی | بالای تو آفت جهانی

موئیست بزلف تو که صد باد | بر باد دهاد جان و مانی

من با تو بجز نظر ندارم | حاشا که به بد بری گمانی

بوسی هوسم کند و لیکن | خشنود نمیشود بجانی

گر لب نبود کم از حدیثی | در دل ندهی کم از زمانی

گر میکشدم رقیب بدخوی | بگذار سگی و استخوانی

ای زلف در او مپیچ زنهار | کازرده شود چنان میانی

غزل ۱۵۳ از دیوان	دل گم کرد است خسرو آن کیست کز گم شدگان دهد نشانی	شعر ۹

بسر او نازنینا بکرشمه گاه گاهی | اگر اتفاق افتد بفتادگان نگاهی

زغمت کجا گریزم که جهان گرفت هیبت ز تو سهم نیست ما را که اگر بود پناهی

شرف هلاک ما را بدو بوسه جان تو ده که اگر امید باشد بزییم چند گاهی

چه فغان کنم بکویت ز بلای الله چه تیغی در شحنه تهی نباشد ز نفیر دادخواهی

سنگینی تو راه کوته بره بهی ز پاسخی ابغنا ز سهم نماید اجل و دراز راهی

با امید با تو ما را چو نرفت هیچ کاری پس ازین چه با امیدان من و گوشه و آهی

چه دراز بود امشب که خیال بر سر آمد به امید صبح لیکن چو بسر رسید ماهی

بیکی بهم نشینان سخن تو دوش گفتم که تو دیده فلان را که بسر بیست کج کلاهی

غزل ۵۵۴ — بجواب گفت خسرو تو کجا رسی بوصلش نظری ز دور میکن بجمال پادشاهی — شعر ۹

بسیار باشد ای جان همچون من کمینی نازی که میکشم من از چون تو نازنینی

تا دست و پا نهادی در حسن بی اندیدم پایی بدامن اندر و دستی در آستینی

گرد جهان بگردی از جور خود نیابی بی آبرو بدیده خاکی بی خون دل زمینی

از شب روان کویت هر گوشه و آهی در هندوان چشمت هر غمزه و کینی

شمشیری از خیالت در ما سری و جانی زناری از دو زلفت وز ما دلی و دینی

پوشیده ایم بر دل مشکین زره ز زلفت از گوشهای چشمت ترکیست در کمینی

زنبوردار بسبتی در خون دل بهانرا زان لعل دلنوازم نا داده انگبینی

در شهر بند عشقت دانی که کس نداند قدری چه من عزیزی جز همچو من کمینی

غزل ۵۵۵ [illegible] — شبها ست بنده خسرو کز پا نمی نشیند روزی نشیند آخر با چون تو همنشینی — شعر ۸

تنم خسته و خونم نوش کردی
چرا می خوردی و ساغر شکستی

دلم را آخر از بس بشکستی ز هجران
تو بتخانه را در بشکستی

بگویم زلف کان دزد سیه را
نکو کردی که پا و سر شکستی

چه بشکست این که دین آغاز بیدی
چه نازست این مگر کافر شکستی

چه بانگ پای آهسته اینکه در رو
نوا از حلق خنیاگر شکستی

غزل ۵۵۸ از دیوان

گره مشکم زدی بر جان خسرو
که زلف عنبرین را بر شکستی

جمیع بیت شعر ۹

شکسته طره تا در سر چه داری
بگوئی کینه با چاکر چه داری

کله کج کرده از بهر آن راست
که خون ریزی دگر در سر چه داری

مسلمان کشتن ار در مذهب تست
بکش بسم الله ای کافر چه داری

ربودی یک نظر جان کسان را
چو بردی جان دگر دلبر چه داری

ورق چون داغ شد ابتر نگردد
چو دانسم کرده ابتر چه داری

مگر من گفته ام از تو صبوری
دروغی گفته ام باور چه داری

گرم دیوانه خواهی داشت در بست
میان بربسته ام بر هر چه داری

فتاده سوختم بر خاک راهت
چه بینم خاک و خاکستر چه داری

غزل ۵۵۹ از دیوان

بر آب دیده خسرو ببخشای
شدش خون خشک چشمش تر چه داری

نصف بیت شعر ۲

ای گل دهن تنگت صد تنگ شکر چیزی
گل با تو نمی ماند در حسن مگر چیزی

ما را بتماشای صحن رخ خود کن
چون سبزه بر آوردی گرد گل تر چیزی

دودی که ز آه من به ماه زدی هر شب
در روی چو ماه تو هم کرد اثر چیزی

تا باغ رخت دیدم گل باد به چشم من
گر از گل و بستانی آرم به نظر چیزی

گفتی که کمر بستم در ریختن خونت
باری ز پی بستن داری به کمر چیزی

گویم غم و درد من بین گویی که بتر خواهم
بسم الله اگر خواهی زین هر دو بتر چیزی

غزل ۱۹۰ از دیوان

زان غم که فرستادی کرده دل خسرو خوش
جان منتظر است اینک گر هست دگر چیزی

منتخب شعر ۷

لعلست چنان با لب یا هست ز جان چیزی
رو بیست ترا یا مه یا خود به از آن چیزی

بنشین که نمی خیزد یک سرو به بالایت
خود پیش تو کی خیزد از سرو روان چیزی

من پیش ورم از تو تو غم نخوری از من
آری نبود مه را از ضعف گران چیزی

خنده زنی از خواهم قندی ز دهان تو
یعنی که از این گفتن ناید به دهان چیزی

بوسی طلبم گویی لب هیچ ندارد هم
گر بوسه نخواهی داد باری بستان چیزی

وصلم تو نمی خواهی زانم به زبان داری
از عشوه بکش ما را گر هست چنان چیزی

غزل ۱۹۱ از دیوان

خواهم به فسون بستن در جادویت باید
اینک غزل خسرو برگیر و بخوان چیزی

منتخب شعر ۹

سمن داری بزیر سبزه یا خود یاسمین داری
رخی داری به از هر دو جهان داری همین داری

ز غمزه میکشی ناوک ندانم بر که خواهی زد
جنیبت تند میرانی ندانم با که کین داری

از آن زلف و دهان خوش سلیمانی بکن دعوی
که هم دیوت بفرمان است و هم انگشترین داری

بزلفت کافرت دارم دل کافر مزاج خود
بزناری بدل گردم همی اسباب دین داری

مرا رخساره زرین شد چو سیمین دیدمت سینه
مرا جان آهنین باید چو تو دل آهنین داری

ترا چون آب حیوان رو و عاشق تشنه لب تشنه — چه سوزم از چنان رویی که ما را این چنین داری

بران بزمم که گیرم ساعد سیمین تو یکدم — بمن ده اندکی زان گل که اندر آستین داری

خط سبز از پر طاوس لیکن باز مگس است — رها کن تا مگس راند که در لب انگبین داری

غزل ۸۶۲ از دیوان — لب شیرین بخسرو ده مبادا خط فرو گیرد / شکر در کام طوطی نه که زاغ اندر کمین داری — شعر ۹

دیوانه شدم ز یار بدخوی — بیگانه تر است آشنا روی

دل بردن عاشقانست خوش — من جان نبرم از آنچنان خوی

با جعد ترش تنم چو مویم — در بافته گشت موی در موی

پرسند نشان جسم و گویم — گاهی دو سه از عدم درون سوی

خواهم که بدر کشم ره آمد — سوزم سر پای خود در آن کوی

او گرچه که سوز من نبیند — باری برسدش ز داغ من بوی

ساقی بزکات می پرستان — از من بده جرعه غم فروشوی

ای دیده بسوز من ببخشای — کام روز تر است آب در جوی

غزل ۸۶۳ از دیوان — خسرو چه بنیک گوی لست / یاد آر او در بگفت بدگوی — شعر ۹

سلام خدمت ما ای صبا بیار بگوی — فغان و زاری و بلبل بنو بهار بگوی

برفت قوت عقل و نماند طاقت صبر — بگوی حال من او را و زینهار بگوی

ز خون دیده همه دست من نگار گرفت — مگر که دست بگیر و حنا نگار بگوی

هزار جور کشیدم ز غم که نتوان گفت — یکی اگر بتوانی از آن هزار بگوی

اگر ز بنده فراموش کرد یادش ده   وزین دو سه سخن از وجه یادگار بگوی

غزل ۸۹۴ از دیوان

حدیث چشم ز دریا مگوی وزین بگذر
چو زین گذشت حدیث لب کنار بگوی

شعر ۷

تا داشت دلم طاقت بودم بشکیبائی   چون کار بجان آمد زین پس من و رسوائی

سرپنجهٔ صبرم را پیچید برون شد دل   ای صبر همین بودت بازوی توانائی

در زاویهٔ محنت دور از تو چو مهجوران   تنها منم و آهی آه از غم تنهائی

صد رنج همی بینم ای راحت جان از تو   از دیده توان دیدن چیزی که تو بنمائی

شبها منم و اشکی از خون همه بالین تر   عشق این هنرم فرمود ای عیب نفرمائی

گر راز برون دادم دانی که ز بیخویشی   دیوانه بود عاشق خاصه من سودائی

غزل ۸۹۵ از دیوان

پس در که همی ریزد از چشم تر خسرو
گر دست برون رفتش سررشتهٔ دانائی

شعر ۹

هر کسی را هوای سیم و زری   من مسکین و داغ سیمبری

هست در خون ز گریه هر دم چشم   چون گریبی بدست بدگهری

شبم ار تا قیامتست چه باک   گر ز روی توام بود سحری

تو بناوک غمزه بشکنی گر من   کشتم از عقل و جان و دل سپری

هر که با نیش محبت جانان نیست   او ندارد ز زندگی اثری

بهر من گر جهان شود پر سنگ   که زیارست یار بیشتری

پندار گویا ترا چه درد مند   ز خم پیکان بسینه دگری

خورش صوفیان شکر باشد   نقل میخوارگان بود جگری

غزل ۸۶۶ از دیوان	همه کس ذوق خورد میگیرد ذوق غم گیر خسروا قدری	خفیف شعر ۹

ای صد شکست زلف ترا از پری خمی	وز در همیش مانده بهر گوشه درهمی
گه گه بناز شانه کن آن زلف را مگر	دلهای دیر مانده برون آید از خمی
موئی شدم ز هجر تو گر گوی آیدت در	کاین از پی منست نگنجیم بعالمی
از رشک آنکه در غم تو گردم شریک	میمیرم و غم تو نگویم بمحرمی
گر جان برد تو پرسش بیماریم میا	ترسم که در دل آیدت از دیدنم غمی
افسوس مردنم مخور ای پادشاه حسن	زیرا گدای مرده نیرزد بماتمی
چون درد کهنه در دل من یادگار تست	روزی مباد در دم اگر هیچ مرهمی
گر بی تو در بهشت برندم ز نم ز آه	آتش در آن بهشت که گردد جهنمی

غزل ۸۶۷ از دیوان	نبود سبب که مهر گیا را بدان زمین هر جا که از دو دیدهٔ خسرو چکد نمی	مجتث شعر ۸

بهار اینچنین خرم مرا آواره دل جائی	من کنج غم و هر کس بباغی و تماشائی
بسوی سرو پا در گل روان شد خلق من آنم	که خواهم خاک گشتن زیر پای سرو بالائی
ز هجران خون همی گریم ز دیده جز گیاه غم	چنین ابری معاذ الله اگر بارد بصحرائی
بکویت سنگسارم گر تو بنوازی بیک سنگم	بیا نظاره کن باری جمال جان سودائی
بخاری کز جفایت میخلد در سینه خرسندم	اگر از نخل بالایت نمی ارزم بخرمائی
کباب خام سوزی را حریفی چاشنی اولی	که از سوز جگر وقتی چو من بخشست سودائی
اگر زیر و زبر شد ذره گو میشو چه باکست این	که یاد آمد گهی خورشید را از بی سر و پائی

غزل ۹۶۸ از دیوان

تو اے عاقل که از خسرو سر و سامان همیجوئی
رها کن وجه و میجوئی ز مجنونی و شیدائی

بحر هزج — شعر ۷

مرا دل با یکی مانده ست جائی — که روزی ناید از کویش صبائی

همه کس ز آتشش بیگانه سوزند — من مسکین بداغ آشنائی

بیا ای زاغ کاین آن استخوان نیست — که بر وے سایه انداز د همائی

مزن طعنه پریشانیم بگذار — که عمرے رفت بربادی هوائی

نه وقت شادیا گو بر جای خود باش — که ما هم شادیی داریم جائی

زعشقت کار من جائی رسیدست — که جز مردن نمے بینم دوائی

غزل ۹۶۹ از دیوان

زتیغت بیم خسرو بیش ازان نیست
که گیرد دامنت چون من گدائی

بحر مجتث — شعر ۱۰

دو چشم مست ترا نیست از جهان خبرے — که نشتری ست ازان غمزه تا بهر جگرے

تو داری انچه پری دارد از لطافت لیک — چه فائده که نداری ز مردمی قدرے

دلم ببر دے تا دیگرے درو نرود — دریغ باشد برجاے چو نتوئی دگرے

متاع جان که بهر دو جهانش نفروشم — اگر تو میطلبی راضیم بیک نظرے

چنان بروی تو مستغرقم که یادم نیست — که بر فراز فلک زهره ایست یا قمرے

دران زمین که توی پاے را بعزت نه — که زیر هر کف پائی فرو شدست سرے

کجاست صحبت دو افتادگان فریاد — که عمر رفت و نیامد ز رفتگان خبرے

مرا که آبله شد پاے دل ترا چه خبر — که در ولایت خوبان نکرده سفرے

نگشت خوشدل عاشق بانگبین بهشت — چه دل بود که توانا بود بگل شکرے

بهر مردن کشتم اینک ساختی تا کی هنوز
نرگس بدخوی را تعلیم بد سازی دهی

آب چشم من که شد غماز حال من بخون
کسوت لعلش بهی تشریف غمازی دهی

داد این سر هم بده گر زیر پایت در ماند
چون بصف عاشقان او سرفرازی دهی

بت پرستی ولم بسیار شد وقتست اگر
تیغ کافر کش بدست غمزهٔ غازی دهی

غزل ۳۷۷ از دیوان — یار ورد دل خسرو او جان هم آخر شاید آنکه / پادشا را با گدا احسانه بانبازی دهی — [illegible] شعر ۹

فسون چشمش ار خواهد نبستی
چرا چشم چنین در خون نشستی

اگر بودی بچشمش مردمی هیچ
بدینسان در بر دی ماه بستی

و راز خوبان بآسمان دل شدی سرد
ز آه عاشقان آتش نجستی

خوشش آن وقتی که گاهی از سر ما
بدیدی سوی ما و بر شکستی

بود آن چند خوانی در نمازم
چه میخواهی ز چون من بت پرستی

بتا گر گویمت جامم بهم ده
بگر این بیهده گوئی بهستی

ز تو یک غمزه و ز عشاق شهری
ز تو یک تیر و ز عشاق شستی

غزل ۳۷۸ از دیوان — رخت را کاشت خسرو سیر دیدی / که مردی و ز نادیدن برستی — [illegible] شعر ۷

گر ماه تو از مشک تر آلوده نبودی
ایمان دل من خسته و پالوده نبودی

در زلف تراشانه فراهم ننشاندی
یک دل بسر کوی تو آسوده نبودی

زانگونه نخوردی غم تو خون دل ما
گر غمزهٔ خونخوار تو فرمود نبودی

در نرگس مست تو خبر داشتی از ما
خون خوردن ما بهر تو بیهوده نبودی

ببین آیینه و خود در صفت کن / حدیث زهره و مه را چه باشی

دلا زین سان کسی نالی بران در / گدایان شبانگه را چه باشی

غزل ۸۷۸ از دیوان

چو سوی بیت خسرو انشهد فلان گوش / بگوییش ناله دوده را چه باشی

شعر ۹

من باد نخواهم که وزد بر چو تو باغی / تا از تو نسیمی نرساند بدماغی

ای دولت مرغی که خورد بر تو ما ایم / گز دور خرابیم ببوی چو تو باغی

گر خلق بیا زار سود خواه لیستان / ما را ز رخت نیست دگر سوی فراغی

گر جلوهٔ طاوس چو روی تو ببینیم / در کوی تو از زیم بهمانی زاغی

تو داغ جگرها چه شناسی که نبودست / جز از می گلرنگ بدامان تو داغی

پروانه که جان را بهر شمع فدا کرد / در شهد خویش از تن خود سوخته چراغی

آن به که من سوخته پیش تو ننالم / زیبا نبود پیش گلی بانگ کلاغی

غزل ۸۷۹ از دیوان

ماند ز دل خسته خبر گرچه که خسرو / از گریه دوانید شب و روز الاغی

شعر ۹

ای رفته در غریبی باز آ که عمر و جانی / یا خود چو عمر رفته باز آمدن ندانی

در راه تو بمیرم در چه ترانه بینم / یا رب خلاص یابم از تنگ زندگانی

زانجا که رفته تو لطف سستی از سلامت / بر دست باد باری از خاک در نشانی

رفتی و در آرزویت بر لب رسید جانم / ما را که زنده یابی باز آی اگر توانی

از ما چو آشنایان بر داشتند دل را / ای جان دور مانده تو هم ببر گرانی

ای صاحب ملامت خفته بخواب مستی / تو در شب سلامت حال مرا ندانی

غزل ۱۰۰۰ از دیوان

زین بخت نابسامان کامی نیافت خسرو
بر یاد آرزو شد سرمایهٔ جوانی

تخلص شعر

بهر گشاد عالمی بگشا ز زلف خود خمی
در پیچ پیچ زلف تو پیچیده چون شد عالمی

دلهاست در زلفت بسی کن شانه لیک آهسته تر
زیرا نباید ناگهان خونی چکد از هر خمی

چندانکه از خیالت هر شبی صبح در و غم بر دمد
ای آفتاب آستین از صدق آخر دم دمی

در هم شده نام ترا هر سو که دیدم جان بلب
یک خندهٔ تو لبش بود شربت بر آورد همی

با خویش اگر گویم راز تو لبش سوزم دوم ز چشم
رشک آیدم کاندر غمت انباز گردد محرمی

غمهات آید پی بپی در یکسلد آن سلک غم
پیوندم از خون جگر هر دم غمی را با غمی

غزل ۱۱۰۰ از دیوان

خسرو گرفتار تو شد چون هست چشمت ناتوان
گر دست آزاد کن بیچاره غرقی را یکی

تخلص شعر

نگارا باد نوروزی گذر بر یار من دارے
که گوئی آن نسیم تازه زان گلزار من دارے

اگرچه یاد ناری روزی از ما چون رسے آنجا
سری از من بپای آن غم اشکار من دارے

مرا از زندگانی توبه شد ای مرگ بیرو کشی
بیا بسم الله ار فرمائی از دلدار من دارے

هلا ای سرو کز حسن تو حیران مانده ام در تو
ولیکن دوست میدارم که شکل یار من دارے

دل آزردهٔ من باری از غمخوارگے خون شد
تو چون آیکه جا اندر دل غمخوار من دارے

کلاه صوفیان را جام می میسازد آن ساقی
ورا ای محتسب گر طاقت بازار من دارے

من و شبها و حجره پاسبانی از سرم بگذر
تو خواب آلوده توانی که پاس کار من دارے

مگر این سوز نشنیدی توانی عرده کردن
که کیم پای نازک بر دل افگار من دارے

زبانی خسرو اشکر غمت گر نشنوی در نی

غزل ۸۰۲ از دیوان	تو مست دولتی کے گوش بر گفتار من دارے	بحر ... شعر ۹

من ندیدم چون تو هر گز دلبرے	سرکشی عاشق کشی غارتگرے
از تو یک ناز و ز خوبان عالمے	از تو تیرے و ز دولها لشکرے
در زمین پنهان بماند آفتاب	گر بر آئی بامداد از منظرے
من سرے دارم که در پایت کشم	گر تو در خوبی نداری همسرے
از کجا بر روزگار من فتاد	چون تو سنگین دل بلائی کافرے
دست نه بر سینه ام تا بنگرے	آتشے پوشیده در خاکسترے
از دو چشم روز و شب بر چار سو	تا مگر ناگه در آئی از درے
من که از خود بر تو غیرت می برم	چون توانم دیدنت با دیگرے

غزل ۸۰۳ از دیوان	هر که دید از چشم خسرو خون روان / گشت هر مو بر تن من نشترے	بحر ... شعر ۸

صبا از لفت ترا گر دم ندادی	گره در کار ما محکم ندادی
در از درد دل ما بودمی آگاه	مشاطه گیسویت را خم ندادے
دگر در عقل گنجیدے جمالت	ورق در دست نامحرم ندادے
حکیم از عشق دانستی خرد را	نشان سوی بنی آدم ندادی
دگر جاوید بودے ملک مقصود	سلیمان دیو را خاتم ندادی
صبا هم دو رخے دانست ما را	دگر نه سوز ما را دم ندادی
ستم گر جان من غم داد باری	چه میکردم اگر آنهم ندادی

خلاصے دید از خسرو ز زلفش

غزل ۵۵۴ از دیوان	گره بار از گریه نم ندا دسے	تحفة الصغر شعر ۹

نے کار گیست عشقبازی	گو دل منهد بجا انگدازے
عشقے که نه جان دهند وردی	بازے باشد نه عشقبازے
مے آئی وسے چکار زتو ناز	کز سر تا پای جمله نازے
تن غرقه خونست سجده بپذیر	کاین جبامه نمی شود نمازی
محمود و نشان عشق رکشت	چشمت بکرشمهٔ ایازے
زلفت که حدیث او درازیست	آموخت شب دراز درازے
از غمزهٔ تو کجا رهد دل	این کافر و آن کشنده غازے
بریاد تو مے زیم و لے جان	تا کے ماند بچاره سازی

غزل ۵۵۵ از دیوان	خسرو چو نهاد سر بتسلیم بارے بکش از نمی توانے	تحفة الصغر شعر ۷

مے بجام ارچه بخون من مسکین دارے	نوش بادت که شکر خندهٔ شیرین دارے
دو حیاتست زیک خندهٔ تو عاشق را	زانکه در لب بیکی خنده دو پروین دارے
زان لب ساده گرم بوسه نبخشی کم ازانکه	نظرے جانب این گریهٔ رنگین دارے
پیش صوفی گذرد گریهٔ خونین فرمائے	تا بخون دست بشوید ولش از دین دارے
نگری در من و چون من نگرم بر شکنے	این چه فتنه است که بهر من مسکین دارے
خار در بستر تنهائیم افگنده فراق	زان چه سودم که تو در بر گل نسرین دارے

غزل ۵۵۶ از دیوان	همه را زنده کنی در بکشے خسرو را جان من این چه طریقست و چه آئین دارے	بسیط الحیوة شعر ۹

پیش ازین من با جوانان آشنائی کردمی
کاشکی زیشان هم از اول جدائی کردمی

از دل خون گشته اکنون گوش نتوانم نهاد
آنکه از دل وصف خوبان ختائی کردمی

زین دل چون دود زنخ از شمع مرادم رختی
وقتی آخر شام غم را روشنائی کردمی

یکنفس شیرین ندارم یاد از روزی که زان
بر جراحتهای جانی مومیائی کردمی

توبه داد این چشم شاهد باز و آن شاهد مرا
ز آنچه من وقتی حدیث پارسائی کردمی

ای خوش آن شبها که از بهر گذشتن بر درت
در سر کوی تو بر روزنا گدائی کردمی

خلعت تیغت ز خون بایستی اندر گردنم
تا میان عاشقانت خودنمائی کردمی

از پی تو دوست میدارم غمت ور نه من
با چنان بیگانه من آشنائی کردمی

غزل ۷۰۸ از دیوان

زاغ پالانست خسرو بر زمستی در باغ هجر
گر سگلی بر روی زر تو بلبل نوائی کردمی

شعر

دلا آن ترک را دیدی کنون سامان کجا بینی
همی گفتم در و سنگر که خود را مبتلا بینی

بخیل آن سواری لشکر دلهای مشتاقان
فروزان همچو آتشهای لشکر جابجا بینی

نیارم گفت کش پابوس از من آسیا لیکن
زمین بر گرد سر گردی ز خیلش هر کرا بینی

شد از درد جدائی جان من صد پاره بنگر تا
بهر یک پاره جان جان من درد جدا بینی

یکی باز آ و در دیوارهای خانه خود بین
که در هر یک بخون من نوشته ماجرا بینی

فدای پات صد جان چون خرامی کشتی صد را
دگر جویند خون از شرم سوی پشت پا بینی

غزل ۸۰۸ از دیوان

مرا گفتی که خسرو حال خود بنمای گه گاهی
معاذ الله که تو این دردهای بی دوا بینی

شعر

ای بیغم از دل من بسیار شد جدائی
شادی بود به رویت بر غم کنان بنائی

واند چگونه باشد شبهای دردمندان — آنکس که خفته باشد بر بستر جدائی

شبهای عاشقان را شمع مراد نبود — از سوز خویش بیند پروانه روشنائی

خورشید آسمان را چون کم توان رسیدن — بر خاک رقص میکن ای ذره هوائی

از حسرت جمالت جانم زپا درآمد — ای دستگیر جانها آخر بگو کجائی

گفتی زکات کردم از خنجر سیاست — دل سوختی و جان هم آتش بجان مائی

غزل ۹۸۹ از دیوان

من آن نه ام که باشد در ملک وصل امیدم
بگذار تا بکویت خوش میکنم گدائی

شعر ۹

رخ خوب بچه مانند گلستان بهاری — چشم مست تو بدان نرگس رعنای خماری

تیر وی در ره و میگرد جهان گرد سرت — هم بدان گونه که گرد سر گل باد بهاری

تیغ بگذار که باری حق عشقت بگذارم — گر برانی که حق صحبت ما را بگذاری

بس بود این که سر کوی تو باران دو چشمم — گز وفا خوش نیابم که تو این تخم بکاری

شاد مانم بغمت گرچه دل سوخته خون شد — شاد باد ادل تو گرچه زمن یاد نیاری

صید آن چشم شدم گر کشدم نیست ملامت — که نجویند ز ترکان دیت خون شکاری

ای خیال رخ آن یار جدا مانده درین دل — او چو مهمان نشود خانه بصورت چه نگاری

ایکه بیفائده پندم دهی آن روی ندیدی — گر تو بینیش تو هم گوش بدین پند نداری

غزل ۹۹۰ از دیوان

آبگینه ست دل نازک بطاقت خسرو
بشکند ده که چنین گر تو درا گوشش نداری

شعر ۹

بخرام ای سرو روان کز باغ رضوان خوشتری — دل دادگان خویش را میکش کی از جان خوشتری

در هوشیاری مهوشی سرمست غلطان دلکشی — چون موکنی شانه کشی طره پریشان خوشتری

کنون مست جهان گندم زمان خمار | که در خواب مست و خراب آمدی
زحیرت بخواب اجل همچو هم | که پندارم این تا بخواب آمدی
بلای دلم آمدی عیب نیست | تو مستی ببوی کباب آمدی
شبی داشتم تیره از روز بد | شبم خوش که چون ماهتاب آمدی
چو جستند در گریهٔ من سبب | تو بودی که بر روی آب آمدی
بمهر ار چه کاهل شدی من خوشم | که در تیغ حاضر جواب آمدی
کجا بودی ای اختر نیک فال | که مه رفته و آفتاب آمدی

غزل ۵۹۳ از دیوان

دل خسرو از تو نشد هیچ و هم
بره گرچه جانا شتاب آمدی

شعر ۹

مرا زان مهر خوبان نیست زوری | گدایان را از سلطان نیست زوری
بسنگی چون سگان خرسندم از دو | اگرم چوبی زدربان نیست زوری
زمن زائل کن ای جان حسرت نوش | چو درمانت زجانان نیست زوری
روی اسکندر از همراهی خضر | ترا چون آب حیوان نیست زوری
بحیله چند نتوان زیست آخر | تنی دارم کش از جان نیست زوری
هوس پختم برویت گفت پختم | چو بلبل را از گلستان نیست زوری
دل و جان و خرد بردی ترا باد | مرا باری از ایشان نیست زوری
ز دردت باد روزی سند جانم | بدردی کش ز درمان نیست زوری

غزل ۵۹۴ از دیوان

چه سود از گریهٔ خسرو را درین غم
چو کشتش را ز باران نیست زوری

شعر ۸

نیست در شهر گرفتار تر از من دگری — نبود از تیر غم افگار تر از من دگری

بر سر کوی تو دانم که سگان بسیارند — لیک بنامی و وفادار تر از من دگری

ده که آنروز بحشر من دگری را نخوای — تا نه بینی ز غمت زار تر از من دگری

شرمسارم ز گرانجانی خود زانکه نماند — بر سر کوی تو بسیار تر از من دگری

محنت عشق و غم دوری و بدخوئی دوست — نکشد اینهمه دشوار تر از من دگری

کاروان رفت و مرا بار بلائی بر دل — چون روم نیست گرانبار تر از من دگری

ساقیا برگذر از من که بخواب اجلم — باز جوی اکنون هشیار تر از من دگری

غزل ۹۹۵ ازدیوانی	خسروم مهر بتان کوی بکو سرگردان در جهان نبود بیکار تر از من دگری	شعره

آن چشم شوخ را بین هر غمزهٔ بلائی — وان لعل خوب بنگر هر خندهٔ جفائی

هر طاق ابروی او محراب بت پرستی — هر تار موی زلفش زنار پارسائی

دانی که چیست عالم آندم که پیشم آید — چون باشد آنکه ناگه پیش آیدش بلائی

سودای زلف آن بت امشب بکشت ما را — هان ای شب سیه رو پایانت هست جائی

ای غم که هست داغی هر دم ز تو برین دل — بیکش که ظالمی را خوش میکنی سزائی

من خود ز محنت خود بودم بجان دگر تو — ده کز کجا فتادی بر جان مبتلائی

غزل ۹۹۶ ازدیوانی	سلطان من توئی مهمان خسرو آئی بیدار نیست امشب در خانهٔ گدائی	شعره

گه بنمائی گه پوشیده داری آن روی گلنما رے — چه غم داری ترا بگذار تا میرم بدشواری

خرابم هم بیک دیدن من دیوانه در رویت — کسی را پرده این می کو کند دعوی هشیاری

بجز فساد ز فاسق دگر عمل مطلب ‌‌ ‌ بجز دعا ز مقام دگر شمار مجوی

ز اهل میکده جز ماسکی جمال مخواه ‌ ‌ بکنج مزبله جز ماکیان شکار مجوی

دلا چو هدیه جان پیشکش نخواهی کرد ‌ ‌ بر آستانه سلطان عشق بار مجوی

سوار چابک دشمن آدم به بند گیتا ‌ ‌ قرار سینه کیم ده دلی قرار مجوی

چو خسرو از بتان زینهار نتوان یافت
مجو رهائی از آن بند و زینهار مجوی

شعره

غزل ۹۹۹ از دیوان

ای باد حدیثی ز لبهاش بگوی ‌ ‌ در گوشه در گوشش به تنهاش بگوی

از هر سخطی است گفتنی آن لب سخن شیرینش ‌ ‌ زانگونه که دانی سخن ماش بگوی

از غمزهٔ او هست همه شهر غبار باد ‌ ‌ آهسته بدان نرگس رعناش بگوی

با دامن پر خون چو بسی زار فتادم ‌ ‌ حال من تر دامن شیداش بگوی

گستاخی بوسه نکنی لیک پیامی ‌ ‌ از هر لب من با کف هر پاش بگوی

گفتی که کشد دوست از نام تو گویم ‌ ‌ ای کاش بگوئی و ز ما کاش بگوی

دلداده او ایم اگر امروز دهم جان ‌ ‌ فردا خبری از پی فرداش بگوی

چون مردن من رحمت آن باش نیرزد ‌ ‌ اینجاش نخوانی و هم آنجاش بگوی

هرچند دل خسرو از و سوخت نخواهم
کش هیچ ملامت کنی اماش بگوی

شعره

غزل ۱۰۰۰ از دیوان

ای باد صبحگاهی چه از کدام سوئی ‌ ‌ دی بوی مهربانی ده از کدام کوئی

گرچه غمت بخونم تعویذ می نویسد ‌ ‌ تعویذ جانت سازم ای آیت نکوئی

پنهان مشو ز دلها آتش زن آشکارا ‌ ‌ هر روز گرم تر کن بازار خوبروئی

خونها ز دیده سویت رفت و شبی نگفتی
کو آب آشنائی تو از کدام جوئی

تو مست تا همچو غنچه دل در خیال حسنت
گلبرگ من نگوئی تو در کدام بوئی

با آنکه کشته گشتم از خنجر جفایت
بوی وفات آید گر خاک من ببوئی

ای باد من نیارم گفتن که پاس بوسی
لیکن سلام چشم با خاک در بگوئی

چندم ز گریه گوئی ای پندگو که باز آ
پیکان درون سینه خون از برون چه شوئی

غزل ۹۰۱ از دیوان

شب قصهای خسرو پیش که گویم ایجان
با تو نگویم ای دل زیرا که زان اوئی

شعر ۹

سخن چون زان دهن و لب گوئی چگونه انگبین باری
بجائی کان درخ شد چه باشد یاسمین باری

چو غم را چاشنی تلخست توان از هوس خوردن
وگر خوردست هوس باشد غم آن نازنین باری

هنوز آن زلف چون زنار تا کی در دلم گردد
بکار بت پرستی شد مرا ایمان و دین باری

ترا بازار خوبی گرم و من در سنگسار اینجا
که گر رسوا شود عاشق ببازاری چنین باری

بر آنی کاستین بر زده تیغی زنی بر من
چه حاجت تیغ ساعد بس تو بر مال آستین باری

اگر دامان رحمت سایه بر ما نفگند ازی
چنین هم از من بیچاره دامن بر مچین باری

لبت شیری گزید و گر دهی بعضی از من آن جانم
هم امروزم یکی بنمای آن نقش نگین باری

چه باشد جان شیرین ار لب شیرین لبت ندهم
چو می باید مگس را مردن اندر انگبین باری

غزل ۹۰۲ از دیوان

حساب زندگانی نیست روزی گز درت دورم
دگر خود مرگ باید هم بخاک آن زمین باری

شعر ۹

گل آمد و همه در باغ با می و جامی
من و خزانهٔ هجر و غم گل اندامی

هوای دیدن گل شد ره وا مدار ای دوست
که بی رخت گذرانم چنین خوش ایامی

ز جام خویشش فرو ریز جرعهٔ لب مرم — که سرخروی شوم گر نهید هی جامی
سپیکی خبر بگل بو رسان ای باد — که مرغ بلبل و تو در شکنجهٔ دامی
چنین که صبح سعادت همی دمد ز رخت — چه بهشد ار شب مارا سحر کنی نامی
خوشم من ارچه که درد نهفته در دل هست — که سینه گر شود رین دل بمنزل کامی
چه پوست باز کنم با تو داغ پنهان را — که هست سوخته جانی کشیده در جامی
دلی که پیش رخت لاف صبر زد مردست — که هیچ زنده نگیرد بر آتش آرامی

غزل ۹۰۳ از دیوان — بود فضول خریدار ای تو از خسرو / بجان عمر که این نسیه است و آن دامی — شعر ۹

نه از رهست که گوییم کبک خوش گامی — که کبک قهقه بر خود زند چو بخرامی
ز شرم سر بگریبان فرو برد غنچه — اگر بباغ روی با چنان گل اندامی
چو ذره زیر و زبر میشوند مشتاقان — در آن زمان که چو خورشید بر سر بامی
اگر توئی لب انجام بدر من خورشید — کدام حال مرا به زبد سر انجامی
بسینه میگذرد هر دمی و میسوزی — که آتشی تو بنجا شاک در تیار امی
نگشت سیر ز طوفان آتش شوقت — دلم که بود گوار آتش دوزخ آشامی
کسیکه لاف زد از سوز عشق شمع و شان — اگر کم است ز پروانه زهی خامی
چرا کشد ز گریبان عشق سر آنکو — نکرده پاره سیکی همیرهن ببدنامی

غزل ۹۰۴ از دیوان — بباز جان بهوس بهر کام دل خسرو / که هست بهر همه رامردنی بناکامی — شعر

ای باد باز برس کوی که میروی — بوی که رهبرت شد و سوی که میروی

با آن نسیم خوش که تو داری به بوستان — بیاسی دگر بگو که ببوسی که میروی

بنداں گل شگوفه که هست به تیر پا — در بهشت و بهجتی زدوی نکوی که میروی

انسانگونه گر تو طرهٔ سنبل معطر است — تو بهر بوسه کردن موی که میروی

خوش میشود دلم که گذر میکنی بباغ — دانی به گرد گلشن ردی که میروی

انجا رسی بگو که جهاسی دلی اسیر — در کوی تو دوان تو بکوی که میروی

غزل ۹۰۵ از دیوان	خسرو ز تشنگی بیابان هجر سوخت ای آب زندگی تو بجوی که میروی	مقطع شعر

دلم که لاف زدی از کمال دانائی — بگو که چون شد از اندیشهٔ تو سودائی

دمی اگرچه که جان من از تو تنها نیست — بجان تو که بجان آمدم ز تنهائی

در انتظار نسیمی ز تو براه صبا — که هست عمر گرامی بباد پیمائی

اگرچه عرصهٔ عالم پرست از خوبان — بیا که از همه عالم مرا توی نائی

چو وصل نیست مرا قرب تو همینم بس — که آستان خود از خون من بیالائی

چو گل فشانی بر دوستان خود کم از آنکه — مرا طفیل همه سنگسار فرمائی

دلم که رفت نیاورد یاد هم چیزی — از آن مسافر آواره گرد هر جائی

دریدجامهٔ عمر و نماند آن مقدار — که زیر پا بکشم دامن شکیبائی

غزل ۹۰۶ از دیوان	به بند باز نیامد چو خسرو از خوبان رهاش کن که بمیرد کنون برسوائی	مقطع شعر

هر بار که تو در دل شب در دلم آئی — خون دلم آید ز دو دیده بپروائی

ای جان و دل اما نه که یاد منگنی هیچ — فریاد که جانم بلب آمد ز جدائی

یک مرده اگر عیسی کرده بدعا زنده — صد مرده کنی زنده ای شوخ بدشنامی
خورشید رخا از تو یک ذره چه کم گردد — در کلبهٔ تاریکم گر چاشت کنی شامی
گویند بدر جامه من سر ندرم لیکن — مانده است گریبانم در پنجهٔ خودکامی
عقل و دل و جان و تن شد هیزم عشق آری — خاشاک بسی سوزد تا پخته شود خامی
بی دوست دلم با گل آرام نمیگیرد — کو در چمن آن کس رو کو بود آرامی
ای مرغ که می نالی از بهر گلی چندین — ما را که ندید ستی رخسار گل اندامی
در چشم و لب خوبان گرچه ز جفا بیند — طفلیست که خوش گردد از شکر و بادامی

غزل ۹۰۹ از دیوان	در قید بمرد آخر خسرو ز خم گیسو هر چند بود لابد در کشمکش افتاده	شعر

تا تو روی چو ماه نمائی — نتوان دید روی بینائی
نیم بالای تو نباشد سرو — که تو سرو تمام بالائی
به تماشا قدم چه رنجه کنی — که تو سر تا قدم تماشائی
گوئی از حسرت نبات لبت — شیشه گر گشت چرخ مینائی
بستهٔ زلف را بگو باری — کای فلان در کدام سودائی
بی تو چون زلف تو شب آمده ام — چه بود گر بر غم پیشم آئی

غزل ۹۱۰ از دیوان	بوسهٔ چند بستد خسرو را بر لب خود بر آب غرمائی	شعر ۹

یک ره بکن بغمزهٔ جادو اشارتی — کافتد ز غلغله همه آفاق غارتی
چندین بشهر دزدی دلها کجا شود — وز دیده گر ز چشم تو نبود اشارتی

خوشا آن شبها که آن جان جهان مهمان من بودی
چراغ شبها کاو کردی لبش دربان من بودی

گدا ای کی میکنم از وقت خوشش را از در دلها
که آن گنج روان در خانهٔ ویران من بودی

نمیگردد فرامشتش از دلم یاس نگارینش
که جایش گه گهی بر دیدهٔ گریان من بودی

من خسرو دم را چند بین کم از خشتی نبودی هم
اگر زان کوی خشتی خاک در دامان من بودی

هزاران داغ غم جان را شود زین چشم غم دل
که کاش آن داغ آتشش بر دل بریان من بودی

مرا گویند بر جا دار دل کو با غمش بستن
گذشت آن کاین دل دیوانه در فرمان من بودی

غزل ۹۱۲ از دیوان	دل رفته نباید باز ره تا کی توان رفتن رها کن خسروا باز آمدی که زان من بودے	بیت شعر ۱

ساقی بیا که موسم عیش است و میم وے
بیخور که لاله گون شو از باده رهی رخے

رخ بر فروز و زلف مسلسل مزن گره
تا لب کند جمال تو بازار میم و ہے

سه راز روی خوب تو نسبت کجا کنم
ای روی تو آفتاب لبت شین و کاف و رے

شکر شد از خجالت لعل تو آب دار
بر گرد میم و هی چه کشیدی تو خی و طے

خط مسلسل تو چو دور قمر گرفت
گردند عاشقان بغبار می و واو دے

روح مجسمی تو و عقل مصوری
ای عقل و روح مثل تو نادیده بی و تے

بت گرچه دید زلف و رخ و عارض ترا
از شرم کرد ناله صدساله سطلے و سیے

هلا کن حدیث عقل بیا جام مے بیار
تا داغ مهر را دهم آبیے ز لام و یے

لب بر لب نگار نه از دست امیدها
خالی مدار از قدح و باده میم و فے و یے

غزل ۹۱۰ از دیوان	می خور مخور غم دل و دین خسروا دگر بکشا بملح خسرو آفاق لام و یے	بیت شعر ۹

ای باد سلام دلم آنجا برسانی — بوسی ز لبم بر کف آن پا برسانی

یکبار برسانیش سلام همه عشاق — صد بارش از ان من تنها برسانی

این پیرهن چاک بخون غرقه که دارم — پنهان ببری از من و پیدا برسانی

دیرینه پیامی که بر دن داده ام او را — پرورده بخونابهای دل آنجا برسانی

گردیم بخون دل خود چهره منقش — این قصه بران یوسف دلها برسانی

غزل ۵۵ از دیوان	بر خسرو غمگین گذر ای دوست همانگه عمریست که امروز بفردا برسانی	شعره

ز ناز هر نفسی از سوی من گذر چه کنی — همین که این دل من خون کنی دگر چه کنی

اگر چنین که تویی نیم شب روی بر بام — تبارک الله تا بر سر قمر چه کنی

بیک کرشمهٔ ابروت مهر فتنه بس است — بگرد روز یهوا این همه حشر چه کنی

نهاده ای از پی دل بردن آفریده ترا — تو سوی مهر چه مانی بمهر بر چه کنی

چو مهر چه کردم اما نبود از دست — کنون ز دیده نخواهم کشید بر چه کنی

نعوذ بالله اگر بی وفا و پس از تو — من استوار ندارم ترا اگر چه کنی

اگر بهیچ مطلبی تا بکشتنم بنده — ترا که نیست بیانی بگو مگر چه کنی

غزل ۵۶ از دیوان	ز رنج خسرو گفتی همیشه بر حذرم کنون که روی دل از دست شد حذر چه کنی	شعره

بجان شمع رفته بتن باز کی آئی — وی سرو خرامان بچمن باز کی آئی

جانی تو که از دوری روی تو بهرم — تا زنده شوم باز بمن باز کی آئی

شیرین جانی جانی بجهان گیری تو تنگ — زان باد تو ای بر تن من باز کی آئی

ما را ز وطن تنگ تو خو کرده به صحرا
دیوانه است ز زندان وطن باز که آئی

غزل ۹۲۰ از دیوان — شعره

سرمایه خسرو به جهان جز سخنی نیست
عمری است تو کز رفتی به سخن باز که آئی

بفراغ دل روی و نظری بخوبروئی
به از آن خبر بشاهی همه عمر های وهوئی

نه بدست با جوانان بچمن شدن ولیکن
هوس جمال جانان نرود برنگ و بوئی

نفسم بآخر آمد نظری ندیده روئیش
بخبر این نماند ما را هوسی و آرزوئی

بخدا که مشکل آمد ز رخت بچشم خود هم
ز نظر دریغ باشد به چنان لطیف روئی

دل من که شد ندانم چه شد آن حبیب ما را
ز برفت و عمر و نامد خبرش ز هیچ سوئی

ببرید ناتوان را الطبیب آدمی کش
ز چه مرد نیست باری بنظاره چاره جوئی

غزل ۹۲۱ — شعره

مکن ای صبا مشوش سر زلف آن نگارا
که هزار جان خسرو بفدای تار موئی

رخساره مکن راست بجائی که تو باشی
گر راست کنی طرفه بلائی که تو باشی

گفتی که چو بینی رخ ما را بسم جان خود
از جان که کند یاد بجائی که تو باشی

شاید که نیارد بنظر ملک جهان را
در کلبه احزان گدائی که تو باشی

خلقی بدم سرد بمیرد بدرت زانکه
خورشید بتابد بسرائی که تو باشی

غزل ۹۲۲ از دیوان — شعره

خسرو اگر از کلک تو آید سخن عشق
احسنت زهی شعر سرائی که تو باشی

مست آمده باز بمهمان که بودی
دانم شکری در شکرستان که بودی

ای یار جدا مانده دلتنگ که جستی
ای یوسف گم گشته بزندان که بودی

دیوانه من بر سر کوی که گذشتی
تشویش ده حال پریشان که بودی

می دوشین کجا خوردی و ساغر بکه دادی — در ظلمت شب چشمهٔ حیوان که بودی
آراسته و مست در آغوش کی خفتی — این بخت گرا بود و لب قربان که بودی
جمعیت که کشیده ست و لبت را که گزیده ست — پیلش که نشستی شب و مهمان که بودی
حلوا همه تاراج شد ای دل تو چه کردی — شهباز بتا که بشیاره مگس خوان که بودی

نی بوی گلی دارد و نی رنگ بهاری
خسرو تو نظارهٔ بستان که بودی

غزل ۹۲۳ از دیوانی

اے چهرهٔ زیبای تو رشک بتان آزری — هر چند وصفت میکنم در حسن از آن زیباتری
هرگز نیاید در نظر نقشی ز رویت خوبتر — شمسی ندانم یا قمر حوری ندانم یا پری
آفاق را گردیده ام مهر بتان ورزیده ام — بسیار خوبان دیده ام اما تو چیزی دیگری
عالم همه یغمای تو خلقی همه شیدای تو — آن نرگس شهلای تو آورده رسم کافری
ای راحت آرام جان با قد چون سرو روان — زینسان مرو در دامنکشان کارام جانم میبری
عزم تماشا کرده آهنگ صحرا کرده — جان و دل ما برده ای این است رسم دلبری

خسرو غریب است و گدا افتاده در شهر شما
باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری

المقطعات

حسن اخلاق از خردمندان توان کردن طلب — جز بود آنکو ادب جستن بسوی خر بود
بیخرد را عیب نتوان کرد در ترک ادب — عیب نبود مور بر تخت سلیمان گر بود
مطربی میگفت خسرو را که ای گنج سخن — علم موسیقی ز جنس نظم نیکوتر بود
زانکه این علمیست کز دقت نیاید بر قلم — وان نه دشوار است کاندر کاغذ و دفتر بود
پاسخش گفتم که من در هر دو معنی کاملم — هر دو را سنجیده بر وزنی که آن بهتر بود

فرق من گویم میان ہر دو معقول و درست
نظم را علمی تصور کن بنفس خود تمام
گر کسی بی زیر و بم نظمم فرو خواند رواست
در کند مطرب بسی ہان ہان و ہون ہون سرو
نای زن را بین کہ صوتی دارد و گفتار نی
پس درین صورت ضرورت صاحب صوت و سماع
نظم را حاصل عروسی دان و نغمہ زیورش

تا دہد انصاف آن کز ہر دو دانشور بود
کو نہ محتاج سماع و صوت خنیاگر بود
نی بمعنی ہیچ نقصان نی بلفظ اندر بود
چون سخن نبود ہمہ معنی او ابتر بود
لاجرم در قول محتاج کسی دیگر بود
از برای شعر محتاج سخن پرور بود
نیست عیبی گر عروس خوب بی زیور بود

الف
من کسی را آدمی دانم کہ داند این قدر
ورنداند بر سر از من ور نپرسد خر بود
ے

سفلہ گر قصد دوستان آرد
خس کہ قصد پی سر چراغ برد
ہم بہ بیند سزای خود ناچار
عاقبت سوختہ شود یکبار

ولہ

جوانمردی بدست آموز خود را
بدست داد باید شد جوانمرد
کہ نزد ہمگنان مقدار یابی
جوانمرد زبان بسیار یابی

ولہ

نہ رسم عقل بود نی طریق دانائی
درون پردہ سخنگوی چون بریشم چنگ
کہ زور خود کند اندر گزاف و ہرزہ تلف
برون پردہ نوائی حزین چو پردۂ دف

الف
چو لاف بیش رود گفت کم رود بصواب
چو باد تیز رود تیر کے رسد بہدف
ے

مشو خسرو بشعر خویش غره	که گوینده بسی هست از پس و پیش
چو گفت خویش را بی عیب خواهی	بچشم دشمنان بین گفتهٔ خویش
همه کس گفت خود را خوب داند	وگر یار است هم تحسین کند بیش

ولہ

ز افسردگان مجو اثر زندگی دل	نی از مزاج ظالم سوزنده خوی خویش
نه شعله بر آتش لاله توان فروخت	نی از گل چراغ توان یافت بوی خویش

ولہ

گرچه بدخوی در کرم کوشد	عود هر دم همیشه سپید کند
باهمه لطف امیدواران را	یاد آن خوشهٔ نا امید کند
خوی خوش را در ابر دیده نخواهد	بوی خوش موی را سفید کند

ولہ

از گفتن ملیح دل بمیرد	شعر ارچه تر و فصیح باشد
گردد ز نفس چراغ مرده	گر خود نفس مسیح باشد

ولہ

از جود و کرم قبول حق جوی	خود نام بود گرانت میل است
مقصود ز سرمه نور چشم است	زیبائی چشم خود طفیل است

ولہ

کس درین روزگار نتوان یافت	[illegible]
هر که گوید که راست میگویم	راست گویم دروغ میگوید

عوان را ای ملک شغلی مفرمای — که بدنامیت کند از رشوه خواری
کسی کز بهر تو با خلق بدکرد — کند با تو همین ناسازگاری

ایضاً

کسی کش پروری از خون مردم
وفاداری ازو چون چشم داری

بجاه فقر توانگر نمای همت باش — که گرچه هیچ نداری بزرگی دارندت
بدانکه با همه هستی شوی خسیس مزاج — که گرچه قارون باشی گدا شمارندت

وله

گریهٔ مردم ز بهر مرگ خویشان داده‌اند — خندهٔ نی بهر سحر و لاغ و بازی هوس
لیک گریه خاص بهر ترس ایزد یافته — باز بهر اشتیاق دیدن دیدار وبس

ایضاً

خنده بهر ریش آن بی همتی گر میکند
دعوی عشق خدا و ما سوا اللّهش هوس

وله

گرچه فرزند زاده ملکست — بخت اگر نیست خاک میخاید
ورگدائی و هست دولتمند — ملک کار از وزیر بر باید
گرچه مادر نزاد دولتمند — سعی بیهوده دل بفرساید

وله

کسی کز عشق دولتمند گردد — بیفزاید هزاران اعتبارش
نه بینی گر بعشق بلبل مست — نیکی مرغست و میخوانی هزارش

رباعیات

صانع احدی که ساخت چرخ کهن — نی عقل رسد بکنه وصفش نه سخن

او خود زیک امر کن جهان پیدا کرد	آن کیست که در قماشش گوید که مکن
	ولہ
یارب که امان نه آب و گل ده ما را	تو به ز نگاران چگل ده ما را
در عالم بیدلی نظاره وانگاه	چون دل بر وو ز دست دل ده ما را
	ولہ
هر جا که سخن در بت و بت رو افتد	ده کین دل بت پرست آن سو افتد
یارب تو مرا روئه ده که لبلق	هو گویم و اندر دل من هو افتد
	ولہ
از عز محمد ار بداری خبرے	کن از ره عقل در شهادت نظرے
الله و محمد است پیوسته بهم	بینے که میان شان نگنجد دگری
	ولہ
وصف شرف تو بیش از ادراک آمد	سبق او بت نعبد و ایاک آمد
توقیع تو کز صحیفه پاک آمد	لولاک لما خلقت الافلاک آمد
	ولہ
هر چند تو اے دل که بقرآن بینے	در حق محمد همه احسان بینے
در حلقهٔ خاتم النبیین بنگر	تا در دل او اسم رحمان بینی
	ولہ
اے آنکه شده طفیلیت آدم پیدا	گشت از سبب تو چرخ اعظم پیدا
نور تو نگنجید چو در یک عالم	بهر تو خدا کرد دو عالم پیدا

ولہ

احمد نامے کہ کان عالم زو بود — یکتو ز قبایش فلک نه تو بود
بسیار چکید قطرها از نم دم — آن قطره که بحر گشت آخر او بود

ولہ

شیخ بحق نظام دین شد ما را — گنجور خند است عالم بالا را
صاحب قدمیست هر مریدش که کند — بر کشتی کفش عبره دریا را

ولہ

از شیخ نظام چون سلام ست مرا — با حسن عمل عیش مدام ست مرا
امید پس مراد و کام ست مرا — زیرا همه کار با نظام ست مرا

ولہ

اید وست رضا بحکم یزدانی ده — دز طاعت حق داد مسلمانی ده
چشمت چو زنا کند گرش خواهی آب — غسلش تو ز گریهٔ پشیمانی ده

ولہ

بستان چو بسر گشت پیرایهٔ ابر — آورده بپرورش فرو دایهٔ ابر
گل بسکه لطیف و نازک آمد در باغ — ترسم که گران شود بر و سایهٔ ابر

ولہ

مائیم خراب جرعهٔ میخواران — ما را چه غم از طعنهٔ نیکوکاران
اے سر که کند میخورد از خماران — کی غم خورد از سرزنش هشیاران

در ملک قلندر که جهانبانی ماست — دیدن به پریوشان سلیمانی ماست
مسند چو بر آستان خمار کنیم — هر قطرهٔ مے نگین سلطانی ماست

ولہ

گیسوے تو پیوست هم زنجیرم — لیکن نه چو من که زار و بی تدبیرم
قسم تو بکن فرق که از دیدن تو — ایشان همه میزیند و من می‌میرم

ولہ

چشم از رخ تو جاے دگر نتوان برد — سودای تو از سینه بدر نتوان برد
بے روے تو میرود بسر عمر عزیز — ضایع تر ازین عمر بسر نتوان برد

ولہ

رخصت از در دوست بر گران خواهم برد — جان خواهم داد بلکه جان خواهم برد
ای دل پس ازین تو دانی و آن بدخوے — من رخصت خویش از میان خواهم برد

ولہ

زلفت بکشم همه شب جانم داد — چشم تر و اشک گوهر افشانم داد
بوسی که بگفتے ار ترا دشوار است — کن بر لب خود حواله من دانم داد

ولہ

مائیم که از قبله به بت خو کردیم — دیباچهٔ نام و ننگ یکسو کردیم
دل را که همے حسن بتے مفتنست — بازیچهٔ کودکان بت رو کردیم

ولہ

اے باد که از کوے وفا می‌آیی — آلوده بوے بنفشا می‌آیی

زینگونه که نغز و جانفزا می آئی
من بنده آنم که از کجا می آئی

ولہ

زانگه که حرامم تو چون جان به تن است
خون ریختنم ز هر دو دیده فن است
زینگونه ببین اشک مرا غاره آخر
خون من و غار زاده چشم من است

ولہ

دل در شکن زلف دو تای تو بماند
جان نیز چو ذره در هوای تو بماند
هر کس سر خود گرفت و رفت از کوی
الا سر من که زیر پای تو بماند

ولہ

گویند نصیحت ار چه افزون آرد
عشق از دل عشاق برون چون آرد
سوزن که بصد حیله کشد خار ز پای
پیکان ز جگر چگونه بیرون آرد

ولہ

شب ساقی دوست رو مرا دشمن بود
من مست و بدل آن بت سیمین تن بود
هر باده که بود خون جان من بود
گوئی که بر آتش دلم روغن بود

ولہ

عاشق که شد افروخته جان و جگرش
هست از دل خود غمش نه از سیم و زرش
پروانه نه شمع سوخت تا پا بسرش
بلکه آتش دل گرفت و بال و پرش

ولہ

چشمت که جفا ز حد افزون آرد
تا چند ستم بر من محزون آرد
این گریه من که شب و روز پیشه گرفت
ترسم که شبی بر تو شبیخون آرد

ولہ

یارا ز حریف و دحبان میباید
بل چهره کشی در دکشان میباید
آن شیفتهٔ سوختهٔ جان میباید
آتش زده بجان و دان میباید

ولہ

از شعلهٔ عشق هر که افروخته نیست
با او سر سوزنی دلم دوخته نیست
گر سوخته دل نه ز ما دور که ما
آتش بدلی زنیم کان سوخته نیست

ولہ

گر دل بکسی داده شود گو سے شو
ور عقل ز راه میشود گو سے شو
از دل نرود خیال خط پسران
گر نامه سیاه میشود گو سے شو

ولہ

تو بین پیش من و گوئی چو تو هر دم خواری
عشقے و دسلے و دردے و بیاری
گر از تو نصیبا بجز بهوس یاراری
کم زانکه درین هوس بمیرم بارے

ولہ

جانا بنشین بر گذر می تیز سے آه
آتش رسدت ز آتش انگیزی آه
تا در سر کوی تو نه پندارے سهل
شب گردی گریه و سحر خیزی آه

ولہ

اے غم همی که بر من غمخوار آئی
وقتے چه شود گر بدل یار آئی
دیشب که سیاه میکنی روز مرا
یارب که بروز من گرفتار آئی

تا چشم تو بنمود ز ابرو محراب
زان قبله بنای دین من گشت خراب
بر خاک در تو مردم چشم مرا
فرض ست تیمم ارچه غرق ست در آب

ولہ

دوشش آمد و چاره شرابم میداد
خونابه بجای می ز سر تا بم همیداد
می پرسیدم حال دل و خامش بود
وان زلف بجای او جوابم میداد

ولہ

گر جان برود بهر لقا دیدن تو
چه فرق ز نادیدن تا دیدن تو
دیده که ترا دید مرا کرد اسیر
هجر آتشش مرا کرد بنادیدن تو

ولہ

کوی تو که جز خاک نه بیزم آنجا
ننشینم تا ز جان نخیزم آنجا
جائی که چکد خوی ز رخت تا مردم
گر خون دل از دیده نریزم آنجا

ولہ

ناصح سخنی که در دلم ره دارد
دریا به سخن کو دل آگه دارد
با آنکه سر وفا ندارد چه خوش است
آن شوخ سخن طره که بر مه دارد

ولہ

گر بخت برزده ببینی خوامن عیب مکن
کز حرامت ایام بهم برزده بود

تمت

تقریظات مطبوعهٔ سنه [illegible] عیسوی مطابق سنه [illegible] هجری

تقریظ رهنمای سالکان طریق سخندانی و پیشوای رهروان مراحل نکته‌دانی افضل دوران و اکمل زمان جناب منشی ظهیر الدین خان بهادر مرحوم و مغفور

بسم الله الرحمن الرحیم

سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا انک انت العلیم الحکیم

ای نام تو سر نامهٔ دیوان معلی
سبحانک یا رب تقدس و تعالی
آن باعث ایجاد دو عالم شه لولاک
قد فضله الله جمالاً و کمالا

نام تو بود نام خجسته از همه بالا
الحمد لمن حرم سحر الجمیع
آلاف تحیات بر آن سید والا
در حشر چو طالع شود آن مهر نبوت

از نام تو هر نام که مسند نامور
الشعر هو السحر لقد کان حلالا
آن معجزات احمدی ختم رسالت
قد خجلت الشمس من بدر و هلالا

برارباب سخن سخن‌شناس نیکو ظاهر که هرچند پایهٔ سخن و طرز بیان تمام اهل سخن هر یک بطرز جداست که یکی بدیگری نمی‌ماند مگر کلام معجز نظام حضرت امیر خسرو علیه الرحمة را شانی و آنی دگرست هر که دلی دارد داند که در خانه کیست و در نامه چیست فهم من فهم ۵ از اندرون خانه چو آیند ابرون ؛ خود از مکین بود متصور نه از مکان ؛ هر یک از شعرا البته حصه از مبدء فیوض نصیبی داده اند که درین صفت مستثنی ست مگر حصهٔ این خسرو اقلیم سخن از هر صفت و هر صنعت بهرهٔ وافی و نصیبی کافیست ؛ آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری ؛ پیداست که هر علم و فضل و کمال اکتسابی ست که بدون تحصیل از استاد و تعلیم و تعلم حاصل نمیشود مگر این شعر و سخن و طبع موزون محض وهبی ست که محتاج تعلیم و اکتساب نمیباشد از ینجاست که شعرا را تلامذ الرحمن گفته اند خود ظاهر که اکثر آن ناخوانده و حرف ناآشنا که هیچ از هر فن

و قوافی و اوزان و تقطیع افاعیل و بحور شعر بهره ندارند و شعر چنان بمضامین عالی میگویند که بزرگها
کار میکنند که تمام مثنوی حضرت مولانا علیه الرحمة برین دعوی شاهد عادل ست که می فرمایند
بیت ؏ من ندانم فاعلاتن فاعلات ؛ شعر میگویم به از آب حیات ؛ پس ازین جا توان بدانست
که همه علوم اکتسابی بوده اند مگر این موزونی طبع وهبی ست و معجزهٔ کمال درین است
که منسوب ترا از دروغ عیبی نبوده است چنین عیب ممنوع شرعی در اینجا فقهای اهل هنر
جایز باشند که احسنه اکذبه گفته اند چون در مقام کذب مرتبه اش اینست فکیف که در مقام

مضمون که گفته شده است
چو در مقام دروغست هیچ اعجازش
خیال کن که چها لطف میشود پیدا
چرا بکذب کنی صرف طبع موزون را
که گفت تابع غاوون ایزد اعلی
اگر مبالغه احسن بشعر میدانی
کمال نیست بوده دون مرتبه حمد و ثنا

بود طبیعت موزون که نعمت وهبی
بجای رست خود نقصان اندر کفرها
بود از همه اللغو اعرضو عنه
که ظلم آمده و من افتری کذبا
شوی تو از شعرای تا اندر آخر
بحمد و نعت و مناجات کن مبالغه ها
ز حد ناطقه برتر بیان نفس الامر

که عیب کذب بود حسن نیست و خطا فخرا
که از کجا بکجا رتبه سخن برسد
چه جا که گفتن آن لا امان چه بخدا
همین مراد ز ما ینبغی له باشد
بطرز مثنوی ار دم گرکنی املا
که هر قدر که چنین جا کنی مبالغه صرف
درین مبالغه اغراق را چه باشد جا

آمده هم بهر اصل سخن

پس این معجز بیانی در بیان همین خسرو اقلیم سخن دیده شده است اگر غلط نگفتم اندرین مبالغه نیست
که خود معاینه باشد بچشم ظاهربین ؛ هر چند تا ثیرات کلام در بیان را نسبت بسحر داده اند که ان من البیان
لسحرا مگر اینجا در کلام این معجز الکلام اعجازی دیگر ست که ع سحر با قعه نماید برا عجازه کلیم ؛ اگر غلط
نگفتم تمام کتاب اعجاز خسروی برین دعوی شاهد عادل ست و شاهد ثانی اینکه علی نحو من الاشهاد
بشهادت قول من درین عالم شهادت بشهادت بر خاستند که خود آن

متجز بیان از جملۂ منظومات خود چهار دیوان راست فرمود یکی بقیۂ نقیه دوم تحفة الصغر غالباً در زمانہ صغر سنی از ناطقه بخامه رسیده باشد سوم وسط الحیوة که شاید در وسط ایام حیات بزمانہ شباب از خامه بنامه کشیده باشد چهارم غرة الکمال که آخر کار بتکمیل تمم تکمیل پذیرفته باشد پس خطبه دیباچه بقیۂ نقیه که خودش انتخاب فرموده این اربعه عناصر را باهم ترکیب داده بچنین هیئت مجموعی و صورت کذائی این آدم ثانی را بوجود آورده که ثانی ندارد این را که با مداد مداد سنگ مطبع همسنگ کرده از دواج داده‌اند بدین امتزاج که توالد و تناسل پدید آمد یک عالم ثانی ازین آدم ثانی آباد شد که فنا پذیر نیست تا عالم باقی ست انیهم باقیست پس درین هر چهار عناصر زمانہ صغر را بمنزلۂ عنصر آبی تصور توان کرد که سریع القبول و سریع الترک و رقیق الطبع بالطبع است انیهم صفات آبی در طفلان صغیر السن پیدا ست که اینجا مراد از تحفة الصغر ست و زمانہ وسط الحیوة و شباب را که بمنزلۂ عنصر آتشی توان دانست که حرارت آتش ایام جوانی چنانکه هست داند محتاج بیان نبوده است اینجا عبارت از دیوان وسط الحیوة ست و زمانہ اواخر عمر را که حد کمال عمر ست بمنزلۂ عنصر خاکی توان دانست که افتادگی و خاکساری با از مقتضای این عمر ست پس بعد پیش از خاک شدن هر که کند خود را خاک و بالیقین تبه تکش گذرد از افلاک پس اینجا مقصود از دیوان غرة الکمال ست که برای رفع عین الکمال بجهت کمال عمر بکمال رسیده و آن بقیۂ نقیه که جامع این همه عناصر متضاد ست بمنزلۂ عنصر بادی معلوم توان کرد که [illegible] ترکیب انیهم عناصر از عنصر باد نفس است تا که باد نفس [illegible] صورت [illegible]

هیئت [illegible] این [illegible] خاک [illegible]

ہیئت مجموعی این کتاب نیز بہمین ترکیب خاص لبقیہ لنقیہ از باقیات صالحات باقی و
قائم ست کہ بترکیب ازدواج و امتزاج مطبوعۂ مطبع تو الد و تناسل پذیرفتہ از یکی
بہزاران کشیدہ صورت بقای دوام پیدا کرد کہ مصرع من نمانم این بماند یادگار
ذلک فضل اللہ یوتیہ من یشاء واللہ ذو الفضل العظیم

معجز بیانی و خشنود زبانی سخندان با ذکاء و دانش

منشی غلام محمد خان تپش

یارب از آتشین نوائی من دود سواد یاربم را فروغ چشم کواکب کن و نیروی نطقم از زبان من و
بیان من کہ ہمی دانم کہ باندیشہ نژند و فکر دژم در جوش ہیچی و پوچی و ناکسی و نارسی تہمت کسی و
کسائی خریدہ اش از من ست شیرین ادائی و معجز نمائی دہ و خامہ ام را کہ بجادۂ نثر گام فرسودن
کردہ ار گزاری ست در نگارش افسون زندہ کردن کہ نگرندگان ہمہ تن چشم ہستند و شنوندگان
سراپا گوش فرو خسروی بادہ دریغ و راگر ہیخواہی بیشتر ما آ کہ تہ جرعۂ از جامی ہست
پنہان و نہفتہ مباد کہ از مدت ممتد و ممتد مدت عالمی عالمی را جستجو و آرزو میماند و بجہان وصول
خار پای تمنا سخت میراند کہ از کلام بلاغت نظام فیض انضمام معجز ختام فخر الشعراء اعلم
علما مقبول بارگاہ لم یزلی حضرت امیر خسرو دہلوی نور اللہ مضجعہ و بسط اللہ فیوضہ و ہراہ
و آثارہ بدست آید اما قصہ غایت اشکال بل محال بود کہ گفتہ است اذا لم یکن راس المال
فکیف یربح یزدان را سپاس کہ علی الرغم روزگار از کوشش موفور و سعی مشکور مشکور زبان
ہمہ برگزیدہ دوران یکتا زمیادین ہمت و اولی العزمی فارس مضمار معرکہ سیر چشمی و والاگہری
و غنائی نظیری عیار افزائی سخنوران امیدگاہ ثناگستران سرچشمۂ فیض و احسان کارآگاہ

دولت پناه دانش گنجور معلی خطاب جناب منشی نولکشور صاحب بهادر خداوند مطبع وخبار دام اقباله
و فناعنه اجلاله که از پرتو آن خورشید ذره پرور خورهٔ بمقدار عطارد و برابرست شوق
مشتاقان را نشیمن آرام پدیدار و خاطر منتظران را از خار خار نگرانی آسایش جا نمود ارست
آبله پای تلاشش را فراغ حنا بندی رسید وخسک آرای بستر اضطراب را خواب وصال
هم آغوش گردید اعنی مجموعهٔ دو دیوان اعلی حضرت علیه الرحمة که بمضمون ان
من الشعر لحکمة گنجینهٔ صد هزار حکمت ست با صناف و آلاف تصحیح و تدقیق وتحقیق چاپ
گردید خواستگاران گرمی هنگامهٔ سخن را نوید که گفتار اشعار را قانونی بروح پرور دل نواز
رسید بسکه به کلیات عناصر دو دیوین خسرو موسوم ست تقسیم چار اشیخ آن بدین
عنوان از برای ذوی العقول والفهوم ست اول بقیه نقیه دوم تحفة الصغر سوم وسط الحیوة
چهارم عزة الکمال از انجاکه حضرت مصنف رحمه الله تقدس دیباچه اش از پدیدای
خولیش باد اهای دل فریب و نکته های دلنشین و مضامین بهترین تحریر فرموده چاپ ازان است
که تدوین ترتیب آن چها پسندیده و احسن خوا هد بود معهذا امثال نگارندگان دوش
نگارش بدستور است شمسار انه تقلیش بهمدر بهاناد آونست که ازین پایه والا دیر ذوق انگیز
کاخ سخنے به بلندی چرخ برین افراخته و زمزمهٔ هوش افزوده از برای افادهٔ دیگران
قانون معنی نواخته ست الله الله زهی صفائی که دیدهٔ گور از دیدن او رقش نکته چین
طبق افلاک و زبان گنگ از تماشای ... دلکش در رعشه گاه طلاقت چالاکه هر لفظش
آویزهٔ گوش رغبت ست و هر صفحهٔ صاحب نظران را آئینه خبرت و معرفت وحقیقت
خدایا تاکه خورشید آسمان باد مطلع نور که مطبع نول کشور ست پرتو فشان باد و
زین دعا ها بر اجابت منت بسیار باد

وله قطعهٔ تاریخ

چو مطبوع شد عارفانه کلام	بسعی نشرا دان یاران فن
تپش چون نباشد یکی از هزار	متاع گرامنمایه کالائے من
خوشا کلیاتیکه هر فرد او	فروزان ست چون شمع در انجمن
زہے خسروے کز کمال کلام	بپایه انیسان داد تلمیذ فن
مذاق سخن چو حلاوت فزود	ازان سال گفتم چه شیرین سخن ۱۲۹۸

وله قطعهٔ تاریخ

طبع شد والله چه پاکیزه کلام	از امیر خسرو نیکو سرشت
سال او بے فرق استنا تپش	کلیات خسرو اکشعر ا نوشت ۱۲۹۸

تاریخ طبع زاد شاعر ذی استعداد باشرف منشی اشرف علی اشرف

چو شد مطبوع این نظم گرامی	دو بالا گشت نام و شان خسرو
پے تاریخ او از کلک اشرف	رقم شد فارسی دیوان خسرو ۱۲۹۸

نتیجه طبع مستقیم ثانی سلیم منشی امیر الله متخلص به تسلیم

چو شد طبع دیوان نسخ نظام	ز فکر دل خسرو حق پژوه
رقم کرد تسلیم تاریخ سال	کلام سخندان صاحب شکوه ۱۲۹۸

تمت

اتفاقاً جلیل و تخییل نبیل صاحب مطبع فیض طبع عالی همم معالی شیم اولو العزم زمانه
بمروت و فتوت یگانه فلاطون دانش ارسطو شعور جناب معلی القاب منشی نولکشور صاحب
ساعده الله باعلی المراتب شعر کیفیت تلاش و بهم رسانیدن مجموعه و کیفیت طبع این نسخهٔ مطبوعه

چندانکه بوالا حوصلگی و بلندخیالی این مطبع اکثر تصانیف لطیف قدمای رحمهم الله بر طبق خواهش شائقین وقتاً فوقتاً
بطبع رسیده شاعت پذیر گردیده مزید بر آن منظور نظر اهل نظر افتاده و بهر احدی به نور مهربانی داد قدردانی داد
همچنین فرط مستمندی ارباب معنی نسبت کلام معجز نظام حضرت امیر خسرو دهلوی علیه الرحمة دریافته
در چارسوی تلاش و جستجوی آن شتافته اگرچه خیالات بلند و مقالات ارجمند آن بزرگ مقبول درگاه کردگار
بیشتر بیشتر لاکن در این زمانه مانند نظر پوشیده از نظر اگر بمقامی در مجلس وجد و سماع قوالی غزلی از تصنیف شریف
سرائید شنونده ذوق یاب گشته جویای دیوان فیض بنیان گردیده آن حکم عنقا یافت مشتاق مشتاق
سرگرانیها یافت نظر باین همه تن آرزو بودم در روز و شب در جستجو تا اینکه بمصداق جوینده یابنده
روزی در خدمت مولوی ابوحامد یوسف علی صاحب لکهنوی که در سرکار بهوپال علاقه دارند
و ذی استعداد روزگارند بر سبیل تذکره ذکر عدم بهم رسی دیوانهای خسرو سخنوران با فرط خواهش مستمندان
بمیان آمد خصوصاً شوق در دل خود بر زبان مولوی صاحب معزی الیه نظر بشوق احقر مجموعهٔ اتفاق
چار دیوان حضرت ایشان که مانند جان عزیز و نهان میداشتند بلطف داشته منت بر جان مستمندان گذاشتند
چون مجموعهٔ موصوفه نظر کردم شاهد آرزو در بر کردم طرفه مجموعهٔ که خود آن طوطی شیدا زبان هندوستان
از چار دیوان خویش ترتیب داده کیفیت چار فصل عالم بالافضل باین یک فصل بلاغت و فصل نهاده چار عنصر
کمال معنی و چار گلشن نهال صافی ذهنی فی فی چار قب تارک میری و خانی و چار بالش جهت نکته دانی یکی یک دیوان
ازان مانند مصرعهٔ چهارم رباعی مصرع و فرد اگر فرد بجوهر ترصیع مرصع نخستین تحفة الصغر مشتمل بر طبائع صغیر و کبیر
دومین وسط الحیوة مانند آب حیات بینظیر سومین غرة الکمال بکمال عزت عزیز و ممتاز چهارمین بقیهٔ نقیه به باقیات

دیوان حضرت غوث الاعظم - نام مبارک شیخ محی الدین عبد القادر جیلانی -

دیوان حافظ - کلام لسان الغیب حافظ شیرازی -

شرح دیوان حافظ - باحل معانی و مصطلحات صوفیہ از مولوی محمد صادق علی لکھنوی

دیوان مخفی - استاد اہل زبان مخفی زشتی کا کلام ہے

دیوان غنی - از ملا محمد طاہر غنی کشمیری -

دیوان بے نقاط جامی - از ملا عبد الرحمن جامی -

دیوان موزون - از راجہ رام نرائن -

دیوان ناصر علی -

دیوان جوہر معظم - کلام میرزا گل محمد بلگرامی ہے کلام منشی جواہر سنگھ شاگرد میرزا -

دیوان کشفی - از مولوی سلامت اللہ کشفی -

دیوان ہلالی -

دیوان خیال بیخود دہوی - از منشی بیتل سنگھ بیخود -

دیوان قاسم دیوانہ - کلام ملا قاسم دیوانہ اہل زبان -

دیوان عرفی - کلام سیدی محمد عرفی -

دیوان ظہوری - کلام ملا نور الدین ظہوری ترشیزی -

دیوان کلیم - کلام ابو طالب کلیم ہمدانی -

دیوان رسوا - کلام مولوی احمد حسن رسوا -

دیوان نعمت خان عالی -

دیوان امیر خسرو - کلام سید امیر الدین -

دیوان واقف لاہوری - کلام شیخ نور العین واقف لاہوری -

قصائد عرفی -

شرح قصائد عرفی - از ملا قطب الدین فارغ -

قصائد بدر چاچ محشی مع فرہنگ از ملا بدر الدین چاچی -

قصائد مدحیہ نظام - از کلام نظام الدولہ نواب محمد مرزا انعلیخان مرحوم -

قصائد ہفتخوان - از مولوی عبد الاحد -

قصائد پر فوائد - از منشی تجمل لال نجبت -

رباعیات عمر خیام - رباعی گوئی میں استاد مسلمہ

ایضاً - مطبوعہ کمپنی مجلد -

ساقی نامہ ظہوری - کلام ملا نور الدین ظہوری ترشیزی

قران السعدین - کلام امیر خسرو دہلوی -

اختراع جدید - صنائع شعری مصنفہ رائے گلشن کمار رئیس ضلع مراد آباد -

کلیات و دواوین اردو

کلیات ظفر - کلام الملوک ملک الکلام از حضرت سراج الدین ظفر بادشاہ چار جلدیں -

انتخاب - ہر چہار جلد -

کلیات میر تقی - استاد مسلم الثبوت سخنوری ہے

کلیات مومن - کامل فن از مومن خان دہلوی ہے

کلیات ناسخ - کلام استاد زبان آور شیخ امام بخش ناسخ لکھنوی -

کلیات آتش - کلام خواجہ حیدر علی آتش لکھنوی ہے

کلیات سودا - استاذ الاستاد میرزا رفیع السودا -

کلیات انشاء اللہ خان - شاعر نامی -

کلیات نساخ شامل دس کتاب -

(۱) شاہد عشرت - (۲) سخن شعراء (۳) اشعار نساخ - (۴) مرغوب دل - (۵) دفتر بےمثال - (۶) گنج تواریخ - (۷) چشمہ فیض (۸) قند پارسی (۹) زبان ریختہ - (۱۰) قطعہ منتخب -

کلیات صنعت کلام میاں کریم الدین صنعت -

کلیات نظیر - اکبرابادی -

کلیات شاہ تراب - کلام عارف باللہ حضرت شاہ تراب کاکوروی -

کلیات وہبی - کلام سخنور کامل منشی شو پرشاد مہتمم اودھ اخبار تخلص بہ وہبی -

کلیات ولی - موجد شعر گوئی بزبان اردو ریختہ استاد قدیم شاہ ولی اللہ پرانی زبان -

بہارستان سخن - تین استادوں کا کلام ہموزن ہم ردیف - ناسخ - آتش - آباد - از مہدی حسین خان آباد -

دیوان ذوق - کلام سید ابراہیم علی ذوق -

دیوان امیر مرآۃ الغیب - کلام میر احمد تخلص -

دیوان فدا - کلام مولوی فدا حسین تخلص بہ فدا -

ایضاً - جلد ثانی مسمی بہ بہار فیض گلفشان مصنفہ ایضاً -

دیوان رند مسمی بہ گلدستہ عشق - از نواب سید محمد خان رند -

دیوان گویا - کلام فقیر محمد خان رسالدار متخلص بہ گویا -

دیوان غافل - از منور خان غافل -

دیوان عاقل - شاعر عقل کار غور شعر فکر میرزا محمد علی بیگ دہلوی -

دیوان غالب دہلوی - کلام میرزا اسد اللہ خان دہلوی -

دیوان فلق مسمی بہ منظر عشق کلام آفتاب الدولہ خواجہ اسد تخلص بہ فلق -

دیوان خواجہ میر درد - سخنور صاحب باطن کا کلام -

دیوان بہار عرب - کلام مولوی محمد نادر متخلص بہ حافظ -

دیوان لطف - کلام حافظ محمد لطف علی خان بریلوی -

دیوان نیاز - کلام حضرت شاہ نیاز احمد بریلوی -

دیوان نعت سروری - کلام مفتی غلام سرور لاہوری -

دیوان ہنجار سالک - کلام مرزا قربان علی بیگ متخلص بہ سالک -

دیوان شہیدی - کلام مولوی کرامت علی خان شہید -

دیوان نشاط الاحباب - کلام بابو ہر گوبند سہائے -

دیوان جرار - کلام مرزا حسین جرار -

دیوان واسطی - کلام سید فضل رسول خان تعلقہ دار سندیلہ -

دیوان عاشق - از پنڈت کنہیا لال -

دیوان بحر اسرار حقیقت - کلام قاضی علی احمد متخلص بہ جمل علی -

دیوان ہشیار - کلام کیول رام ہشیار -

دیوان صبا - کلام میر وزیر علی صبا -

دیوان ضامن - کلام سید ضامن علی شاہ -

دیوان مخزن شوق - کلام ہر چند رای شوق -

دیوان شائستہ پاسخ - بمقابلہ غزلیات ناسخ لکھنوی از منشی ہر چندر رائے شوق -

دیوان صادق - کلام حاجی عبد الحق متخلص بہ صادق -

دیوان حملہ حیدری - کلام مفتی غلام سرور لاہوری -

دیوان چمنستان جوش - کلام نواب احمد حسین خان جوش -